

فصل بادبادک ها

مهسا زهیری

باسمه تعالی

در اتاق با صدای قژ قژ باز شد و من و مهرناز سکوت کردیم. مهین خانوم با لبخند جلو او آمد. نگاهم به ظرفهای تخمهی توی سینی افتاد که از مدل‌های مختلف بود. سینی رو روی میز گذاشت و گفت: تو رو خدا تعارف نکنید. بفرمایید.

- ممنون. همه چی هست. چرا زحمت کشیدید؟

- چه زحمتی. نوش جان.

گاهی که برای رسوندن مهرناز سری به خونه شون می‌زدم، وضع همین بود. مهین خانوم هر چی تو خونه بود می‌آورد وسط که من رو حسابی خجالت زده میکرد. همین که بیرون رفت، مهرناز گفت: بخور دیگه. بعداً سر من غر می‌زنه.

به پوست میوه‌های توی ظرف اشاره کردم و گفتم: خوردم دیگه.

بعد از چند ثانیه به حرف او آمد: نمی‌خوام بیرون‌ت کنم ولی دیرت نشه.

خندیدم و گفتم: حوصله ندارم.

- تو که بالاخره میری، حداقل زودتر برو که حاضر شی.

راست میگفت. دکمهای باز مانتوم رو بستم و بلند شدم. کیفم رو برداشتم و گفتم: تو هم که طبق معمول نمیای!

- «نادری» همینطوری چشم دیدنم رو نداره. آگه تو مهمونی خصوصی شون پیام که حتماً اخراجم میکنه.

- جرأت نداره.

و ابروم رو بالا انداختم. در رو باز کرد و آرومتر گفت: آره! جرأت داشت که راحت طلاقتم نمیداد.

- اون مربوط به شعور نداشته ش همیشه! نه جرأت.

- حتماً مادرت خیلی خوشحاله.

- معلومه. بچه‌ی واقعی ش داره میاد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نکنه حسودی میکنی؟!

با خنده گفتم: مهین خانوم خدافظ!

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چرا انقد زود؟

مهرناز: دیر هم کرده.

بیرون اومدم و گفتم: شب مهمون داریم.

هر دو جلوی در ایستادند و مهین خانوم گفت: به سلامتی. خیر باشه.

- مرسی. خیره.

- به به، مبارکه ایشالا!

- نه! منظورم اون نبود... مهمونی برگشتن برادرمه.

- آهان. چشمت روشن.

- مرسی بفرمایید داخل.

و مشغول ور رفتن با بندهای صندلم شدم.

- بفرمایید.

مهرناز: من تا مطمئن نشم رفتی، نمیروم تو.

مهین خانوم بهش چشم غره رفت و من خندیدم. همون لحظه آسانسور باز شد و پدرش بیرون اومد. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و احوالپرسی کرد. امروز تو موسسه نبود. سریع پاچههای شلوارم رو مرتب کردم که باز بودن صندل دید نداشته باشه. خانوادگی دو آتیشهای نبودند ولی پدرش انقدر خودش رو جمع و جور میکرد که آدم ناخودآگاه به خودش شک میکرد. خدافظی کردم و وارد آسانسور شدم. حوصلهی شلوغی رو نداشتم ولی چاره‌های هم نبود.

□

پیاده شدم و قفل ماشین رو زدم. به پونه که پشت خط بود، گفتم: پشت در جنوبیام.

- او مدم عزیزم. صبر کن.

پشت در منتظر بودم. زنگ زدن فایده‌های نداشت. سر و صدای موسیقی و جمع نمیداشت صدای زنگ به گوش برسه. به خصوص که مهمونها از در اصلی وارد میشدند. دو دقیقه بعد در باز شد. لبخند زدم و منتظر شدم که پونه خودش رو بندازه تو بغلم. اما ایمان پشت در بود!

لبخند روی لبم کمرنگ شد. چند ثانیه خیره موندم و آخر گفتم: سلام داداش.

با خوشحالی در رو کامل باز کرد و گفت: اه اه. تو باز گفتی «داداش».

وارد شدم و گفتم: خیلپها او مدن؟

بغلم کرد که خیلی غیرمنتظره بود و من رو یاد چند سال پیش مینداخت. خودم رو جمع کردم. گفت: حداقل حالم رو بپرس، بعد...

از آغوشش بیرون او مدم و گفتم: ببخشید. حواسم پرت شد. خوبی؟ پونه خوبه؟ کجاست؟

- خوبه. داخله.

با هم وارد راهروی پشتی شدیم که با یکی از ۸ لوستر ست طبقه اول کاملاً روشن بود. پونه و مامان به طرفم اومدند. پونه مثل همیشه بهم آویزون شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

مامان به پلهها اشاره کرد و گفت: برو حاضر شو، تا کسی ندیده. بابات فکر میکنه حمومی!

همه خندیدیم و صدای «بیخشید» از عقب توجه مون رو جلب کرد. برگشتم و دیدم مردی از حیاط کوچیک جنوبی وارد راهرو شد. تعجب کردم که موقع اومدن ندیده بودمش. به طرف جمعیت کمی که تو سالن اصلی بودند رفت و بوی خفیف سیگار و ادکلن به دماغم خورد. چهره ش به نظرم آشنا بود. شناختمش و به مامان گفتم: این همون...

- آره.

- اینجا چکار میکنه؟!

- با ایمان اومده.

رو به ایمان گفتم: بابا خبر داره؟

- یه کم.

دوباره با ترس به دور شدنش نگاه کردم که پونه دستم رو به طرف پلهها کشید و گفت: زود باش!

وقتی وارد اتاق شدیم سریع گفتم «اون پیراهن سفیده رو دربیار». پونه در کمد رو باز کرد. من لباس های بیرونم رو درآوردم و وارد حمام شدم. به ۲۰ دقیقه نرسیده بود که من و پونه از پله های مرکزی که رو به روی سالن بود، پایین میومدیم. موهام روی شونه هام سشوار خورده بود. پونه هم کت و دامن زرشکی پوشیده بود. هنوز چند پله باقی مونده بود که بابا به طرفمون برگشت و لبخند زد. باید خودم رو برای سلام و احوالپرسی با یه عالمه آدم که هیچ کدوم چشم دیدن دیگری رو نداشت، آماده می کردم. زیر لب گفتم: همه اومدن؟

- «نادری» ها نرسیدن.

-بهبتر. حوصله ی اخم و تخم انوش رو ندارم.

بابا از دوست هاش جدا شد و به پونه گفت: اجازه هست خواهر شوهرت رو قرض بگیریم؟

-اختیار دارید پدر جان.

پونه به طرف مامان رفت و من و بابا به سمت میز «سعیدپور» ها حرکت کردیم. بابا آرام گفت: موسیقی رو دوست داری؟

تازه متوجه موسیقی لایتی که فضا رو پر کرده بود شدم. آهنگ رو دوست داشتم. فضای کلاسیکی رو به مهمونی می داد که باعث آرامش بود.

-آره. خیلی خوبه.

خندید و با هم مشغول خوشامدگویی شدیم. اول از همه با زن عموم که خودش هلند بود. برای دیدن برادرش اومده بود. بعد از فوت ناگهانی شهرام، بابا دوست داشت توی همه ی مهمونی ها من رو به عنوان تنها وارثش به همه نشون بده. از این رفتار خوشم نمیومد. یکی از اختلاف هام با انوش هم سر همین مسئله بود، ولی به خاطر بابا هر کاری می کردم.

خوش و بش کردن با آدم هایی که همه به نوعی یا دشمنت به حساب میان یا رقیب، خیلی مسخره و خسته کننده ست.

کنار شومینه ایستاده بودم و به ایمان و پونه که کمی دورتر بودند، نگاه می کردم. همیشه وقتی بعد چند ماه می دیدمش حس های مختلف به سراغم میومد ولی کم کم عادی می شد. ۴ سال پیش که به خونه ی انوش رفتم، فکر نمی کردم بتونم راحت با همه چیز کنار بیام. اما حالا انگار یه قرن از اون روزها میگذره. حتی خوشحالم که چیزی به خود ایمان بروز نداده بودم.

صورتم رو برگردوندم که نگاهم به انتهای سالن افتاد. سیگارش رو خاموش کرد و صورتش رو از شیشه های سرتاسری رو به حیاط به سمت من برگردوند. سرم رو پایین انداختم که موزبش نکنم. حس می کردم همینطوری هم از اینجا بودن ناراحته. به خصوص که چشم های زیادی رو خیره کرده بود. دلم نمی خواست تصور کنه همه به عنوان یه آدم عجیب و غریب نگاهش می کنند.

پونه کنارم ایستاد و گفت: خوبی گلم؟

-ممنون.

-بابا این همه احساس خرجت می کنم. اصلاً انگار نه انگار از عید تا حالا من رو ندیدی!

-همه ش سه ماه!

-سه ماه و چند روز.

خندیدم و گفتم: خب حالا! عوضش برگشتید که بمونید.

چهره ش کمی غمگین شد و گفت: آره.

-راستش رو بگو! چی شده که یهو برگشتید؟

-هیچی.

-پس چرا ناراحتی؟

سریع لبخند زد و گفت: کجا ناراحتم؟

-خودتی!

-سلام خانوم ها!

هر دو به طرف صدا برگشتیم و پونه گفت: سلام استاد. خوبید؟

-ممنون. شنیدم قصد موندن دارید.

-بله. اگه خدا قبول کنه!

خودش لبخند زد و من و «افشار» خندیدیم. پونه به سمت صندلی ها رفت و افشار گفت: هنوز هم مثل سر کلاس ها، تیکه میندازه.

-آره. خوبه که بعد از ازدواج هم روحیه ش رو حفظ کرده.

-فکر می کردم ازدواج برای روحیه خوبه؟!!

به چشم هام خیره شد که گفتم: نه همیشه!

-درک می کنم ولی بهتره از تجربه های تلخ درس بگیریم.

با طعنه گفتم: زندگی دانشگاه نیست استاد! واحدهای افتاده رو همیشه دوباره پاس کرد.

با صدای ملایم تری گفتم: برای این لحن حرف زدن خیلی جوونی!

با خنده گفتم: شما هم برای این نصیحت های پدرانه خیلی جوونید!

و به طرف خانم ها رفتم. سر مامان به صحبت با فرح خانم گرم بود. تعجب کردم که از زن عموی من که خواهر شوهرش می شد جدا شده بود و با مامان حرف می زد. بعد از طلاق مادر اصلی م که یکی از نادری ها بود کسی معلم دبستان من رو به عنوان خانم این خونه قبول نکرده بود. به خصوص کسی مثل فرح خانم که زن سعیدپور بزرگ بود. به هر حال از روی تظاهر یا ادب گه گاه با مامان حرف می زد و لبخندی هم تحویل جمع می داد. کنار شون نشستم و به ناخن های سوهان کشیده و کوتاهم نگاه کردم. توی جمع معمولاً تمرکز گفتمگو نداشتم و بابا از این عادت من ناراحت می شد. دوست داشت همه من رو به عنوان ملکه ی مجلس نشون بدن و قبضه بخورند. اما من ذاتاً اینجوری نبودم. از ۲ سال پیش که طلاق گرفته بودم، بدتر هم شده بودم. فرح خانم رو به من گفت: هر سال که میگذره بیشتر شبیه منصور خان میشی.

با لبخند گفتم: به خاطر رنگ چشم هام اینطور به نظر می رسه.

-شاید. ولی شبیه پری نیستی.

دوباره به هم لبخند زدیم و زنعموم هم تصدیق کرد. فرح خانم برای چندمین بار به طرف انتهای سالن نگاه کرد. جایی که پسرش دور از همه نشسته بود و اجازه ی نزدیک شدن به بقیه ی سعیدپورها رو نداشت. چهره ی فرح خانم

ناراحت شد. همون لحظه «نادری» بزرگ به همراه الهام داخل اومد و مشغول احوالپرسی گرم با جمع شد. الهام هم با گیجی سر تکون می داد. نادری با پدر دست داد و وقتی به من رسید خیلی خشک برخورد کرد که از پدر شوهر سابق انتظار دیگه ای هم نمیشه داشت. الهام مثل همیشه روب* و* سی کرد و کنارم نشست ولی حس می کردم هر دو ناراحت هستند. این حس با ورود آرام و نوید بیشتر هم شد. آرام نه تنها به من سلام نکرد، چشم غره ای هم برام رفت. این عادت خواهرشوهر بازی رو قبل از طلاق من و انوش هم داشت ولی نه انقدر. خوشبختانه الهام به خواهرش نرفته بود. پرسیدم: الهام! آرام چه ش بود؟

-چیزی نیست.

-مطمئنی؟

-آره.

چند بار خواستم بپرسم «چرا انوش و زنش نیومدنند؟» ولی جلوی خودم رو گرفتم. نمی خواستم تصور کنند برای من مهمه.

همه مشغول گفتگو یا خوردن بودند. به هر طرف که نگاه می کردم یا سعیدپورها بودند یا نادری ها. بقیه هم دوست های مشترک این سه خانواده. نوید جوری بازوی آرام رو گرفته بود که انگار همین دیروز ازدواج کردند. حس می کردم تنها کسی که توی این ازدواج های خانوادگی بازنده بود، من بودم.

نگاهم دوباره به طرف ایمان چرخید که حالا کنار پسر طرد شده ی سعیدپورها بود. آرام از میز عمه هاش بلند شد و به سمتون اومد. رو به الهام گفت: چرا اینجا نشستی؟

-خودتو کنترل کن!

-پاشو. بابا کارت داره.

الهام با اکراه بلند شد و به طرف پدرش رفت. مامان از کنار گوشم پرسید: چی شده شیده؟

-نمی دونم.

به میز انتهای سالن اشاره کردم و گفتم: بابا چطور این پسره رو راه داد؟

-با ایمان توی نمایندگی قطر شریک بود.

-جدی؟ چرا ایمان نگفته بود؟

-بابات می دونست.

با تعجب به بابا نگاه کردم. ازش بعید بود، وقتی هنوز هم توی مجالس رسمی لباس مشکی می پوشید... با یکی از نادری ها مشغول حرف زدن بود. یکی از پسرعموهای مادر واقعی م.

پونه بهم اشاره کرد و به طرفش رفتم.

-خسته نشدی از مادر بزرگ ها؟

با نچ نچ گفتم: مثلاً یکی شون مادرشوهرته ها!

-مگه «مادر بزرگ» فحشه؟!

خندیدم و کنارش نشستم. یه تکه موز تعارف کرد.

-میل ندارم.

وقتی سکوتش طولانی شد به صورتش نگاه کردم که ناراحت بود.

-چرا امروز همه عجیب شدند؟

-منو میگی؟

-آره.

-عجیب برای چی؟

-حس می کنم ناراحتی. مشکلی پیش اومده؟

-نه.

و به میز انتهای سالن نگاه کرد. می دونستم چیزی توی دلش نمی مونه. بعد از چند ثانیه به حرف اومد: گفتم میاییم ایران، از شر رستار راحت میشیم، این هم با ما اومد.

- چرا به من نگفته بودی با ایمان شریکه؟

- فکر نمی کردم مهم باشه.

- چند وقته؟

- ۴ سال.

ابروم رو بالا انداختم و چیزی نگفتم. یعنی ۴ سال حتی حرفش هم پیش
نیومده بود؟!

- ناراحت شدی؟

- بابت چی؟

فهمید سوتی داده و سکوت کرد.

- حالا چرا ازش خوشت نمیاد؟

- ببین چطوری به ایمان نگاه می کنه!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و ایمان و رستار رو در حال گفتگو کنار شیشه های ایوان دیدم که خیلی هم به هم نزدیک شده بودند.

-خب صدای جمعیت بالاست.

پوزخند زد و گفت: اصلاً من نخوام این دور و بر شوهرم باشه باید کیو ببینم؟

-حالا خوبه ۴ ساله خارج زندگی می کنی! این بیچاره ها هم آمدند دیگه!

-آره. ولی نزدیک شوهر من نشندا!

با خنده سرم رو تکون دادم.

موقع شام بابا در کمال تعجب گفت: شیده جان! از استادت پذیرایی کن. امشب مهمون شماست.

مثل اینکه بابا بدش نمیومد داماد جدید پیدا کنه! چی باید می گفتم؟

-چشم بابا.

افشار که نزدیکمون ایستاده بود گفت: آقای عمادزاده ی عزیز همیشه به من
لطف دارند!

کاش انوش اینجا بود و خودشیرینی های افشار رو می دید.

بابا به شونه ی افشار ضربه زد و گفت: تو مثل پسر می کامران جان!

بشقاب و چنگال رو برداشتم و گفتم: چی میل دارید جناب افشار؟

و به طرف میز سلف رفتم. وقتی دیدم حرکت نکرد، برگشتم و سوالی نگاهش
کردم که گفت: چرا انقدر رسمی!؟

به طرفم حرکت کرد و با هم راه افتادیم.

-عذر می خوام. جور دیگه ای بلد نیستم .

-بله. در اینکه دختر سردی هستی شکی نیست.

چند تکه کباب بره و مرغ و میگوی سوخاری توی بشقاب گذاشتم و همزمان
گفتم: چرا همچین فکری کردید؟

-رفتارت داد می زنه. حتی توی دانشگاه هم همینطور بودی.

کمی سس روی کباب ها خالی کردم.

-این چیزها برای شناخت یه آدم کافی نیست.

-وقتی اون آدم درهای آشنایی رو می بنده، چاره چیه؟

به چشم هام خیره شد. بشقاب رو به دستش دادم و گفتم: نوش جان!

به طرف پونه و مامان رفتم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدا زد: شیده!

برگشتم. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: من گیاهخوارم!

بشقاب رو گوشه ی یکی از عسلی ها رها کرد و رفت.

شب طولانی ای بود. مهمون هایی که بیشتر از سر وظیفه و عادت میومدند، رفته بودند. نصف غذایی که تدارک دیده بودیم دست نخورده مونده بود. کمی برنج کشیدم و گوشه ی سالن نشستم. ساعت از ۱۲ گذشته بود ولی من توی شلوغی زیاد، غذا از گلوام پایین نمی رفت. یه قاشق توی دهنم گذاشتم. پونه

م مشغول قدم زدن بود و مثل روز برام روشن بود که داره به چی فکر می کنه. یه قاشق دیگه خوردم. مامان داشت توی تمیز کردن سالن به مستخدم ها کمک می کرد. قاشق بعدی رو خوردم. بابا به طرف مامان رفت و گفت: فاطمه! تو مگه کمردرد نداری؟

-الان خوبم.

بابا رو به زن هایی که برای کمک اومده بودند، گفت: بفرمایید استراحت کنید. بقیه ش برای فردا. مگه قراره برگردید؟

یکی از خانم ها جواب داد: نه آقا! فردا جمعه ست.

-پس تو اتاق های پایین استراحت کنید.

خانم ها با بلا تکلیفی به طرف اتاق ها و آشپزخونه رفتند. بابا به ظرف توی دستم اشاره کرد و گفت: الان چه وقت غذا خوردنه؟

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم. به طرف ایمان رفت. پونه کنارم نشست و گفت: چرا با پدر و مادرش نرفت؟

-اون ها که قیدشو زدندا!

-به ما چه ربطی داره؟

-حتماً مشکلی پیش اومده. شاید می خواد بره.

بابا از ایمان دور شد و به این طرف اومد. پونه سراغ ایمان رفت. بابا گفت: پسر سعیدپور اینجا می مونه.

با تعجب گفتم: اینجا؟!

-خیالم از بابت شماها راحتته. این پسره دنبال زن ها نیست.

نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. جوری می گفت «پسر» که انگار با بچه ی مهد کودکی طرفه. تا جایی که من یادمه یک سال از شهرام بزرگتر بود.

-هنوز هم نمی دارند برگرده؟

خیلی صریح گفت: به ما ربطی نداره.

پونه با حرص روش رو از ایمان برگردوند و به سمت سوئیت خودشون رفت.

□

تویوتا ی سفیدم رو سر جای همیشگی تو پارکینگ گوشه ی حیاط پارک کردم و به طرف پله های خونه رفتم. ایمان و رستار از وقتی بیرون رفته بودم تا حالا توی ایوان نشسته بودند. سلام کردم و خواستم وارد خونه بشم که ایمان گفت: کجا رفته بودی؟

-چطور مگه؟

-زود برگشتی. بیا بشین.

روی یکی از صندلی ها نشستم و کیف و نایلون توی دستم رو زمین گذاشتم. لبخندی به رستار زدم که فضا رو صمیمی تر کنم. از صبح و حتی موقع ناهار حس می کردم خیلی موزبه. اخمی کرد و روش رو برگردوند که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. رو به ایمان گفتم: از سوپرمارکت چیزی می خواستم.

ایمان سر تکون داد و رستار گفت: تا سر کوچه هم با ماشین میرید؟!

-چه ایرادی داره؟

ایمان کمی خم شد که داخل نایلون رو ببینه.

-حالا چی خریدی؟

-خرت و پرت.

رستار با پوزخند گفت: آب انار.

با حالت مسخره ای ادامه داد: و یار کردی؟

من و ایمان سکوت کردیم. اصلاً فکر نمی کردم رفتارش انقدر زننده باشه. وقتی نوجوون بودند گاهی با شهرام اینجا میومدند. به نظر پسر خوب و آرومی میومد. بعد هم که من به مشهد رفتم و ندیدمش.

ایمان به حرف او مد: رستار! مگه نمی دونی...

طوری به چشم های ایمان نگاه کردم که بفهمه حتی بعد از رفتن من هم حق نداره چیزی درباره ی من بهش بگه. بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم. تمام طول روز سعی کردم قیافه ش رو نبینم.



شالم رو روی سرم مرتب کردم. کمی از موهای مشکلی م روی پیشونی پخش بود که خیلی خوشم میومد و یاد دانشگاه می افتادم. ساعت زنگ زد. به طرف تخت رفتم و زنگش رو قطع کردم. ۹:۳۰ بود ولی من برای احتیاط کوک می کردم. امروز زودتر از همیشه بیدار شده بودم. طرح های نمونه رو توی کیف لپ تاپم جا دادم و از اتاق بیرون زدم. صدای مامان از آشپزخونه اومد: شیده! صبحونه نمی خوری؟

-تو دفتر می خورم. پونه بیدار شد بگید زود برمی گرده!

-باشه عزیزم.

به طرف پارکینگ رفتم. بابا دیشب گفته بود که امروز میاد کارخونه تا کارهای ایمان و رستار رو روتین کنه. کنجکاو بودم که بفهمم چه کاری قراره بهشون سپرده بشه. مخصوصاً با موقعیت رستار. کارخونه چند کیلومتری تهران بود. جایی که با فرعی از اتوبان تهران- کرج جدا می شد. از دروازه ی شمالی که به پارکینگ نزدیک تر بود، وارد شدم. ساعت ۱۰:۰۵ بود برای هزارمین بار به خودم قول دادم «موقع برگشتن آروم می رونم.»

تمام طول مسیر تا دفترم با سر تکون دادن و لبخند زدن به کارمنداها و کارگرها گذشت. دفترم گوشه ای از سالن طبقه ی دوم تو ساختمون اداری بود. اتاق مدیرهای بخش های مختلف توی همین طبقه بود. به جز بخش آزمایشگاه که ساختمون جدا داشت و مدیر مالی که طبقه ی اول بود. کارمنداها حسابداری و حسابرسی هم توی طبقه ی اول کار می کردند.

در رو باز کردم و گفتم: سلام به همه.

البته این «همه» ای که می گفتم فقط ۳ نفر بود. هر سه سرشون رو از مانیتورها بلند کردند و سلام گفتند. وارد اتاق شخصیم شدم که کوچیک بود و فقط یه پنجره داشت. کیفم رو گذاشتم و با طرح ها بیرون اومدم.

-آقای شیرازی! این هم طرح ها.

از دستم گرفت و گفت: ممنون. من و ابراهیمی روشون کار می کنیم.

-خوبه. صبح خبری نبود؟

شیرازی آروم خندید و مرادخانی گفت: نه خانوم.

مشکوک نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

-ربطی به بخش ما نداره، ولی صبح که آقای عمادزاده تشریف آورده بودند یه کمی جر و بحث پیش اومد.

هر سه منتظر بودند که سوال بعدی رو بپرسم ولی بهتر بود از خود بابا سوال می کردم.

-آقای سرلک و خانوم احمدی به زیر مجموعه ها منتقل...

-ممنون.

مرادخانی با اخم سکوت کرد و شیرازی ابرو بالا انداخت. از اتاق بیرون اومدم. شاید حق داشتند. وقتی مرد ۴۰ ساله رو بذارن زیر دست یه زن ۲۵ ساله نباید انتظار دیگه ای هم داشت. اما من به اندازه ی خودم تلاش کرده بودم. توی این رشته تخصص داشتم. خیلی از طرح هام توی ذهن مصرف کننده ها موندگار شده بود. کافی بود از پدرم بخوام تا مدیر یکی از نمایندگی های معتبر یا کارگاه ها باشم ولی همین شغل کوچیک رو ترجیح داده بودم.

به در باز دفتر مدیر اجرایی نگاه کردم و وارد شدم. رستار و سرلک روی کاناپه های کنار پنجره نشستند. سرفه ای کردم که متوجه من بشند. هر دو

برگشتند و عصبانیت هنوز توی چهره ی سرلک موج می زد. آروم گفتم: آقای سعیدپور! چند لحظه...

رستار از سرلک عذرخواهی کرد و همراهم بیرون اومد. در رو بست و گفت: چی می خوای؟

توی دلم گفتم «بی ادب»

-کارمندهام میگن صبح دعوا شده! مگه قراره همین جا کار کنید؟

-باید به شما توضیح بدم؟

-ایمان کجاست؟

به تابلوی «مدیریت تولید» اشاره کرد و وارد اتاق خودش شد. به همون بخش رفتم و ایمان رو با چهره ای کاملاً سردرگم دیدم.

-از این به بعد همین جا کار می کنید؟

-آره. بعد از تأیید انوش.

-مگه تأیید نکرد؟

-امروز نیومده.

-حتماً سرلک و احمدی کلی شاکی شدند؟

-خیلی... اون زنه که دیگه نزدیک بود منو قورت بده!

خندیدم و گفتم: بابا کجا فرستادشون؟

-بخش روغن و سویا.

-اونجا هم بزرگه.

-۲ سال پیش قرار بود تو مدیر اونجا بشی؟

-من نمی خوام خودم رو درگیر مسئولیت کنم.

-من هم ترس برم داشته.

-چرا؟ تو که سابقه ی مدیریت داری!

-نمایندگی خیلی فرق داره... باید بین این همه کارمند و خط تولید جابجاییم!
می دونی چقدر مسئولیت داره؟ آگه کار بخوابه... آگه حادثه ای پیش بیاد...

با خنده گفتم: حالا نمی خواد آیه ی یأس بخونی!

چشم هاش رو گرد کرد و مثل بچگی هامون ادا درآورد.

-هیچ وقت بزرگ نمیشی!

□

اوایل تیر بود. مانتوی روشن پوشیده بودم. هم به خاطر گرما و هم چون جوون ها از معلم های خوش پوش بیشتر یاد می گیرند. از شیشه های پاگرد به بیرون نگاه کردم. آب استخر وسط حیاط منظره ی زیبایی ایجاد کرده بود. به خصوص که کفش رو همین تازگی ها رنگ کرده بودیم. ایمان کنار ماشین بابا ایستاده بود. آقا یوسف هم گوشه ای نشسته بود. بابا معمولاً زیاد بیرون نمی رفت. دکترش فعالیت زیاد رو براش قدغن کرده بود. کار آقا یوسف هم کم شده بود و بیشتر به حیاط می رسید تا رانندگی برای بابا. ایمان به کاپوت تکیه داده بود و به استخر نگاه می کرد. چه روزهایی که همدیگه رو توی همین آب

خیس می کردیم. البته شهرام از ما بزرگ تر بود و از همون موقع خودش رو به بابا می چسبوند و با ما قاطی نمی شد.

-نگران نیستی زنش بیینه؟!

از ترس کمی از جا پریدم و عصبانی نگاهش کردم.

-نگران چی؟

-چرا هول کردی؟

-چون یه نفر مثل جن پشتم ظاهر شد!

-من اول صدات زدم ولی تو انقدر محوش بودی که نفهمیدی!

عصبانی تر گفتم: محو کی؟

با طعنه گفت: راننده ی بابات!

گیج نگاهش کردم که گفت: ایمان.

- چرا مزخرف میگی؟

- من آدم تیزی هستم. مخصوصاً توی این موارد.

- زیاد هم به خودت امیدوار نباش... این بار اشتباه کردی!

- وقتی بغلت کرد، دیدمت. تو حیاط بودم!

- وقت ندارم تصورات تو رو بشنوم.

و به سمت پله ها رفتم.

- به هر حال اگر نیاز به درد دل داشتی، من دوست خوبی ام.

آروم خندیدید. ایستادم و گفتم: تمومش کن!... دوستی تو رو در حق شهرام
دیدیم!

پوزخندی که تا الان روی صورتش بود محو شد و جاش رو به نفرت داد.

- اگر اتهام منو قبول کنی، باید اتهام برادرت رو هم قبول کنی!

برگشتم و مسیرم رو ادامه دادم. اصلاً نمی فهمیدم بابا برای چی تو این خونه راهش داده! من وارد آشپزخونه شدم و اون بیرون رفت. روزهای فرد به کارخونه نمی رفتم. در واقع کار زیادی به عهده ی من نبود. هر کدوم از کارمندها وظیفه ی خودش رو می دونست.

پشت میز صبحانه نشستیم و چای رو شیرین کردم. پونه با چهره ی گرفته کنارم نشست.

-چی شده؟

-توی خونه می تونم جداشون کنم ولی بیرون کاری ازم برنمیاد.

-منظورت رو نمی فهمم.

با ابرو به پنجره ی رو به حیاط اشاره کرد که صدای خنده ی مامان بلند شد.

من هم خندیدم و گفتم: حساس نباش!

-قول بده و قتیایی که توی کارخونه ای مراقبش باشی. تو قطر خودم تو شرکت بودم.

خنده م بیشتر شد و کمی چای خوردم.

-چشم! قول میدم. نمی خوای بری دیدن خونواده ت؟

-دیروز رفتم. مامانم عذرخواهی کرد که نتونستن برای مهمونی بیان.

من و مامان همزمان گفتیم: این حرفا چیه!

-می خوای بری همون کلاس ها؟

-آره. عصر میام با هم کلی حرف می زنیم.

-حرف هامون که جمعه تموم شد.

-حالا به کاری می کنیم دیگه.

باقی مونده ی چای رو سر کشیدم. بلند شدم و در حالی که سوئیچ رو می چرخوندم سراغ ماشین رفتم. دیگه خیلی وقت بود مثل اون سال هایی که دانشگاه می رفتیم، صمیمی نبودیم.

وارد کانون شدم. طبق عادت همیشگی اولین جایی که سر می زدم، اتاق مسئول آموزش بود. بعد از احوالپرسی پوشه ی حضور و غیاب رو گرفتم و وارد کارگاه شدم. هر کدوم از بچه ها پشت سیستم خودش نشسته بود. کلاس های کامپوتر و زبان من از همه ی کلاس ها شلوغ تر بود. چون هم شهریه لازم نداشت و هم اجازه داده بودم که مختلط باشه. بچه ها توی سن دبیرستان بودند و آموزش ها زیاد تخصصی نبود. یه حسن کلاس های مختلط این بود که بچه ها سرشون با همدیگه گرم می شد و به معلم گیر نمی دادند.

وقتی کلاس زبان هم تموم شد، ساعت ۴ بعد از ظهر بود و من ناهار فقط یه نصفه ساندویچ خورده بودم. ساعت هایی که بیرون از خونه بودم زمان برام خیلی زود می گذشت و این رو دوست داشتم. توی خونه با وجود اینکه هیچ مشکلی نداشتم باز هم تمام مدت احساس بی فایده بودن می کردم. به خصوص که همه مثل قبل از ازدواجم باهام رفتار می کردند، در حالیکه حالا

من خیلی عوض شده بودم و همه چیز تغییر کرده بود و یه عالمه خاطره ی خوب و بد به زندگیم اضافه شده بود.

توی راهروی بلند که بیشتر شبیه سالن انتظار بیمارستان بود، قدم می زدم و مطمئن بودم که در اتاق افشار سر ساعت ۴ باز می شه. با باز شدن در لبخند زدم. افشار هم خندید و گفت: این خانم زیبا به چی لبخند می زنه؟

-سلام. به وقت شناسی استادش.

با من همراه شد و گفت: وقتی ساعت روی قدم های کسی تنظیم باشه، وقت شناس هم میشی.

-شما باید ادبیات می خوندید نه گرافیک.

جلوی در ایستادیم. به چشم هام نگاه کرد و گفت: می ترسم عاقبت شاعر هم بشم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: از دیدنتون خوشحال شدم.

-این همه انتظار... حداقل یه گفتگوی ساده. خیلی زیاده؟

-برادرم تازه برگشته. این روزها باید بیشتر خونه باشم.

...-

-فعلاً

به طرف ما شین حرکت کردم. با همین طرز حرف زدن یه دانه شکده رو عا شق خودش کرده بود...

۴۰ دقیقه بعد وارد حیاط خونه شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد، بنز بادمجونی بود که احتمالاً بابا برای راحتی ایمان گرفته بود. از همون بچگی هر کاری که لازم بود برای ایمان می کرد. به خصوص که پدرش فوت شده بود. خیلی احساس گرسنگی می کردم. سر و کله زدن با نوجوون ها انرژی زیادی ازم می گرفت ولی حس خوبی بهم می داد. وارد آشپزخونه شدم که مامان سریع حرفش رو قطع کرد. حتی متوجه موضوع گفتگو هم نشده بودم. این اولین باری بود که مامان و پونه اینطوری رفتار می کردند. به هر دو نگاه کردم که خودشون رو مشغول نشون می دادند. من هم سعی کردم به روی خودم نیارم. تکه ای شیرینی از یخچال بیرون آوردم و خواستم به اتاقم برم که مامان گفت: همین جا بخور. امروز چطور بود؟

-مثل همیشه. خسته ام. میرم بالا.

شیرینی رو گاز زدم و بیرون اومدم. باید قبل از اینکه دوستم رو وارد خونه و زندگیم کنم، فکر این جاها رو می کردم. بعضی از رفتارها رو از غریبه ها میشه انتظار داشت ولی از دوست صمیمی نه.

□

هنوز در جلوی بنز ایمان رو باز نکرده بود که بهشون رسیدم و گفتم: من چند لحظه با شما کار دارم.

با تعجب گفت: با من؟!!

رو به ایمان گفتم: ممکنه طول بکشه، تو برو. من هم دارم میام کارخونه، با ماشین من میاد.

ایمان نگاهی به من و رستار کرد و با گفتن «باشه» سوار شد و رفت.

رستار با ابروی بالا رفته گفت: میشنوم؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم: بشین. تو راه می‌گم.

یک ربع گذشته بود و توی اتوبان بودیم. ماشین ایمان رو ندیده بودم. حدس می‌زدم از یه مسیر دیگه اومده باشه. من مشغول جمله سازی بودم که منظورم رو بدون توهین بگم. رستار هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.

-روزهای زوج با من رفت و آمد می‌کنید. پنجشنبه‌ها هم که تعطیله.

-نباید بپرسم چرا؟

-چون پونه از من خواسته.

-جدی؟! فکر نمی‌کردم انقدر به فکر من باشه که برام راننده پیدا کنه!

پوزخند زد و گفتم: پس خودت هم می‌دونی ازت خوشش نمیاد.

خندید و گفت: از آدم سطحی‌ای مثل اون انتظار دیگه‌ای هم نمیشه داشت.

زن‌ها همه همینند!

-این ربطی به سطح و عمق! و وزن بودن! نداره. دوست نداره شوهرش رو با

کسی تقسیم کنه.

دوباره خندید و گفت: پس خوبه که چیزی درباره ی تو نمی دونه.

نگاهم رو از جاده جدا کردم و عصبانی به طرفش برگشتم. سریع سرم رو چرخوندم و گفتم: داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی.

-زیادی به پدرت رفتی.

چیزی نگفتم و ادامه داد: ایمان دوست معمولی منه. در واقع اصلاً برام جذاب نیست. از اینجور قیافه ها خوشم نمیاد.

چند شم شد و خصوصیات خودش رو گفتم: لابد باید موهای فر بلند داشته باشه و روی چونه ش ریش بذاره!!

لبخند محوی زد و خصوصیات من رو گفتم: شاید... مطمئناً دنبال چشم سبز و پوست سفید نیستم.

جوابی ندادم. زودتر از همیشه رسیدم و پارک کردم. ایمان هنوز نیومده بود.

با هم وارد راهرو شدیم و دوباره سلام و سر تکون دادن من شروع شد. یکی از کارگرها به سمتم اومد. قبلاً توی جریان بیمه ها نماینده ی کارگرها شده بود و من کمکشون کرده بودم.

-سلام خانوم مهندس! خوب هستین انشالا؟

-سلام. ممنون. دیگه مشکلی پیش نیومده؟

-نه خانوم. دست شما درد نکنه. بچه ها همه دعا گو هستن.

-لطف دارند.

لبخند زدم و حرکت کردیم. رستار گفت: کارگرها تو ساختمون اداری چکار می کنند؟

-حتماً با حسابداری کار داشته.

-این لبخندهای تو رو اعصاب منه!

با تعجب به طرفش برگشتم که روی پله ی پایینی بود. ادامه داد: از ترحم کردن خسته نمیشی؟ من خوب می دونم پولدارها وقتی می خوان مهربون نشون بدن، چه شکلی میشن!

پوزخند زدم و گفتم: من نه پولدارم، نه مهربون.

راهم رو کج کردم و به طرف دفتر رفتم. همزمان با من مراد خانی که دختر چادری ای بود وارد شد. حوصله ی احوالپرسی نداشتم. سرسری سلام کردم و وارد اتاق شدم. تا قبل از ظهر فقط با طرح های خودم و شیرازی برای بسته بندی ها سر و کله زدم.

چند ضربه به در خورد و شیرازی وارد شد.

-خانوم عمادزاده بنرها رو همین الان شیر کردم رو سیستم شما.

-بشینید. الان باز می کنم.

پشت میزم ایستاد و به لبه ی میز تکیه داد: همین جا خوبه.

فایل های psd رو باز کردم و شیرازی درباره ی تغییراتی که داده بود صحبت کرد. کارهای تبلیغات رو توی همین دفتر انجام می دادیم. البته برای آگهی

های تلوزیونی از متخصص های دیگه ای هم کمک می گرفتیم. در واقع اینجا هم دفتر سایت بود، هم تبلیغات.

-هر سه تا خوبند. کدوم مال اتوبانه؟ از نظر سایز میگم.

-همونی که زمینه ی آبی داره.

-خوبه. بفرستید برای چاپ.

-چشم.

در رو باز کرد. نگه داشت و گفت: راستی بسته بندی ها چی شد؟

-یه چیزهایی توی ذهنم هست ولی می خوام با قالب های کارگاه ها هماهنگ باشه. می ترسم بودجه ی زیادی بخواد.

-بله. فقط سریع تر...

جوری حرف می زد که انگار اون رئیس مننه. فقط خیره نگاهش کردم که خودش فهمید و بیرون رفت.

وقت ناهار بود. خمیازه ای کشیدم و از دفتر بیرون زدم. به طبقه ی سوم رفتم و جلوی در مدیریت سر و گوش آب دادم. وقتی دیدم خبری نیست، شماره ی مهرناز رو گرفتم. سریع جواب داد: بله؟

-سلام. خوبی؟... نمیای ناهار؟

-بیا تو.

قطع کردم و وارد دفتر شدم که دیدم مهرناز با خنده نگاهم می کنه.

-باشین. نیومده.

-جدی؟ شنبه هم که نیومده بود!

-زنگ زدم. گفت قرارها رو کنسل کنم، فردا هم نمیاد.

-نگفت چرا؟

-نه. صدایش ناراحت بود.

اهوم گفتم و با هم بیرون رفتیم. من معمولاً ناهار رو با مهرناز توی سلف می خوردم. در واقع دم دست ترین آدمی که با مدیریت کارخونه رابطه داشت برای کارمندها من بودم و خیلی خوشم میومد که مثل دخترهای دیگه ی شرکای کارخونه دنبال زندگی شخصی نرفته بودم و توی ثروتی که قرار بود نصیبم بشه سهمی داشتم.

□

حس کردم سنگینی چیزی تخت رو تکون داد. پلک هام رو باز کردم و بابا رو دیدم که کنارم نشسته بود. موهام رو ناز کرد و گفت: ساعت ۱۱ صبحه! بیدار نمیشی؟

به ساعت کنار تخت نگاه انداختم و سرم رو توی بالش فرو بردم. بابا خندید و گفت: می خوای ببرمت بیرون؟ پونه و مادرت رو هم می بریم.

-حوصله ندارم.

-از بس که خودت رو خسته می کنی! همه ش یا کارخونه ای یا کانون.

روی تخت نشستم و گفتم: از بیکاری که بهتره.

-تو الان باید بری دنبال تفریح. اصلاً برای چی موندی ایران. دخترعموهات رو ببین. دارن جوونی می کنند، تو داری عمرت رو پای یه الدنگ حروم می کنی.

با تعجب گفتم: پارسال که خاله دعوت نامه فرستاد. خودت نداشتی برم.

-اون فرق داشت. نگفتم بری پیش خاله ت!

در واقع خودم هم نمی خواستم برم. از مادرم خبری نداشتم چه برسه به خاله
م.

-چه خبر از کامران؟

کمی مکث کردم که یادم بیاد کامران کیه.

-باید چه خبری باشه؟

خندید و بلند شد. به سمت در رفت و گفت: روش فکر کن. موقعیت اون الدنگ بهتر بود ولی این هم بد نیست. استاد دانشگاهه. مدیر کانونه. پولداره...

جیغ زدم: بابا!!!

خندید و بیرون رفت.

صورت‌م رو با حوله خشک کردم و از پله‌ها پایین رفتم. مامان و پونه دوباره در حال پیچ‌پیچ بودند که من باز هم به روی خودم نیاوردم و به طرف آشپزخونه رفتم. مامان وارد شد و گفت: صبح به خیر.

-صبح به خیر

-خوبی؟ چه خبر؟

-هیچی. درگیر بسته‌های جدیدم.

پشت صندلی نشستم و پونه هم کنارم نشد. مامان گفت: قوطی‌ها هم عوض میشه؟

-فعالاً نمی‌دونم. عوض کردن قالب‌های کارگاه‌ها ممکنه هزینه بر بشه. ولی من تلاشم رو می‌کنم. خیلی وقته شکل چیزی رو تغییر ندادیم. مخصوصاً شوینده‌ها.

پونه هم به حرف او مد: آره. اگه بدونی چه جنس هایی تو بازار قطر بودا!...
خارجی ها روی تبلیغات و شکل ظاهری خیلی تمرکز می کنند.

-من هم موافقم.

خندید و گفت: حالا این چه ربطی به رشته ی گرافیک داره؟

من هم خندیدم و گفتم: قوطی ها نه ولی تبلیغات چرا. ما بیشتر کارهای
تبلیغاتی می کنیم. بنر، پوستر، کاغذ بسته بندی، کارهای سایت هم هست.

-اولا لا

-بی شعور

پونه خندید و من یادم افتاد که باید به الهام زنگ بزنم. سریع ظرف های خودم
روشستم و بیرون رفتم. مامان از همون ۱۷ سال پیش که اومده بود دوست
نداشت از خدمتکارها کمک بگیره. به جز موقع تمیزکاری های کلی که واقعاً
تمیز کردن خونه ی به این بزرگی یا رسیدگی به مهمونی ها کار سختی بود.

به طرف اتاقم دویدم. گوشیم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و شماره ی الهام رو گرفتم. ریجکت شد که از الهام بعید بود. حدس زدم جایی گیر کرده باشه. کنار پنجره ی بزرگ اتاقم ایستادم و به شکل های مختلف ابرها نگاه کردم که خودش زنگ زد.

جواب دادم: سلام الهام جان! مزاحم شدم؟

-سلام. نه. داخل نمی تونستم صحبت کنم.

یاد روزهای اول طلاقم افتادم که همه مراقب حرف های من و الهام بودند. ما دوست دبیرستانی هم بودیم و رابطه مون حتی بعد از طلاق من و انوش هم گرم بود.

-مشکلی پیش اومده؟

-راستش... نمی دونم چی بگم.

-پدرت دوباره با میلاد مخالفت کرده؟

- نه. جریان اون نیست... یعنی اون هم هست. ولی...

- چرا انوش نمیاد کارخونه؟

- مهدیه تازه مرخص شده.

یه چیزی توی دلم فرو ریخت. هنوز ۸ ماهش بود.

- بچه سالمه؟

صداش غمگین شد و گفت: نه. بچه مرده بود.

چند لحظه هر دو سکوت کردیم. اصلاً نمی دونستم باید چی بگم. این دومین بچه ی انوش بود که اینطوری مرده به دنیا اومده بود. سر اولین بچه ش همه با من سر سنگین شده بودند.

- چرا به کسی نگفتید؟

- انوش رو که میشناسی!

...-

-سعی کن تو کارخونه باهاس برخورداردی نداشته باشی. خیلی ناراحته.

-باشه. برو تا بهت گیر ندادند.

تماس رو که قطع کردم به این فکر می کردم که این اتفاق ها برای چیه؟ پس به خاطر همین تو مهمونی ما شرکت نکرده بودند...

□

روی کاناپه ی رو به روش نشستم و مستقیم نگاهش کردم که گفت: خوبی شیده جون؟ مزاحم خوابت نشده باشم؟ راضی به زحمت نبودم به طبقه بیای پایین!

پوزخند زد. هیچی از میوه های توی ظرفش نخورده بود. نیم ساعت منتظر مونده بودم بلکه بره ولی عاقبت از رو رفتم و مثلاً برای احوالپرسی اومدم.

-اتفاقاً خواب نبودم. کارهای مهم تری داشتم.

-معلومه. تا وقتی زن برادرخونده ت باشه، دیگه چرا بیای حالی از زن برادر واقعی ت بپرسی؟!

با نیش‌خند گفتم: آخه توی این ۵ سال خیلی چیزها عوض شد. خیلی‌ها ماهیت خودشون رو نشون دادند.

-ولی بعضی‌ها هنوز ماهیتشون رو نشون ندادند.

-برای گفتن این حرف‌ها اومدی؟

-نه! شنیدم پنج‌شنبه اینجا مهمونی بوده... قبلاً یه دعوت خشک و خالی می‌کردید. اومدم یادآوری کنم یه زن داداش و برادرزاده‌ای هم دارید.

-خودت می‌دونی چرا دعوت نشدی. انتظار داشتی بابا از اون آبروریزی‌ای که عید راه انداختی بگذره؟

-من مادرم. به خاطر بچه‌م هر کاری می‌کنم. به تو هم حق میدم. تو هیچ وقت این حس رو نمی‌فهمی!

هنوز نرسیده نیش و کنایه هاش شروع شده بود. بلند شدم و گفتم: خوش اومدی!

-هر وقت خونه‌ی تو شد می‌تونم بیرونم کنی. فعلاً که حق بچه‌ی منه.

-بچه ای که ۶ ماه یه بار هم نمی بینمش!

-نمی بینیدش که ادعاش رو دارید... معلومه که نمیارمش.

بلند شد و گفت: می خواستم با پدرت حرف بزنم.

و بلند تر رو به طبقه ی بالا داد زد: ظاهراً هر وقت من میام، نیست!

به طرف در رفت که دنبالش رفتم و گفتم: ما با کسی سر جنگ نداریم. تو اون چند سالی که زن شهرام بودی از ما بدی دیدی؟

ایستاد و گفت: بدی تون رو بعد از اینکه من بی کس شدم نشون دادید...

بیرون رفت و من به دور شدنش نگاه کردم. وقتی جمله ی آخر رو می گفت صورتش خیلی غمگین بود که من هم ناراحت شدم. خیلی وقت بود که حرف خاصی نزده بود. فقط توی مراسم و مهمونی ها میومد و گاهی طعنه و کنایه می زد. ولی عید امسال جنجال راه انداخت و بابا هم باهاش سر لج افتاد.

یه جرعه از قهوه م رو خوردم. سر و صداهای طبقه ی بالا بیشتر شده بود. سعی کردم حواسم رو منحرف کنم. جرعه ی دیگه ای خوردم. صدای بچه های دفتر هم دراومده بود. فایل رو save کردم و بلند شدم. در رو که باز کردم، مرادخانی سکوت کرد.

-صدای چیه؟

-دکتر نادری!

یعنی واقعاً فکر می کردند من صدای شوهر سابقم رو نمی شناسم!

شیرازی اصلاح کرد: مهندس سرلک داره آخرین تلاشش رو می کنه.

-من الان برمی گردم.

و بیرون رفتم. صدا توی راهرو بیشتر بود و کارمندهای بخش حسابداری هم توی راهرو ول می چرخیدند که با دیدن من پایین برگشتند. مردد بودم که بالا برم یا نه. اخلاق سگی انوش رو می شناختم. می ترسیدم با این شرایطی که داره، وقتی من رو ببینه برخورد بدی کنه. تصمیم گرفتم برم بالا ولی جلو نرم. توی پله ها صداها واضح تر بود.

انوش: نذار جایگاهت رو بهت یادآوری کنم.

سرلک: می دونم ما همه عروسک های دست شماییم.

انوش: فکر می کنی این پست و سمت ها مادام العمریه؟! ... نه آقا.

سرلک: اگر سهامدار باشی آره!

انوش: بسه آقای محترم. می فهمی داری...

سرلک: قبول کردن اون پست از اخراج بدتره.

انوش دیگه واقعاً عصبانی بود: برو بیرون از اتاق من!

کنار رستار و ایمان و مهرناز ایستادم و رو به مهرناز گفتم: دوباره از همون

جلسه خصوصی ها بود؟

خندید و گفت: مثلاً. می بینی که کسی متوجه نشد اون تو چه خبره!

هر ۴ نفر خندیدیم و سرلک با قیافه‌ی اخمو و صورت قرمز بیرون اومد. به همه مون چپ چپ نگاه کرد و داد زد: تو این مملکت تا دزد نباشی به جایی نمی رسی.

و مستقیم به صورت رستار نگاه کرد. رستار ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند.

ایمان گفت: بفرمایید آقا!

-هنوز گندی که این آقازاده ها ۵ سال پیش راه انداختن، یادم نرفته.

منظورش از آقازاده شهرام و رستار بود. اون موقع شهرام مسئول کل انبارداری کارخونه بود. رستار هم مسئول بخش حسابداری. دو تا جون ۲۷ و ۲۸ ساله که کارمندها تصور می کردند داشتن این پست ها براشون زوده. انوش هنوز به ایران برنگشته بود و همه می دونستند که نقشه‌ی مدیریت کارخونه رو داره. سرلک به طرف پله ها رفت. به ایمان گفتم: چی شد؟ بالاخره تأیید کرد؟

و به اتاق انوش اشاره کردم.

-به زور.

در باز شد و انوش با پیراهن و شلووار خوش دوخت مشکی به چارچوب تکیه داد. همین که چشم هاش به من افتاد رنگ عصبانیت گرفت.

-خودشون عزل می کنند... سمت میدند... هر کیو راه میدن تو کارخونه... من اینجا چه کاره ام!!

مشخص بود که از دخالت بابا تو پست دادن به رستار و ایمان ناراحتیه. کسی حرفی نمی زد.

-مسئول فحش خوردن از تازه به دورون رسیده ها؟!

و به مسیری که سرلک رفته بود اشاره کرد. وارد اتاق شد و گفت: بیایید حکمتون رو بگیرید.

ایمان و رستار به هم نگاه کردند و بعد وارد شدند.

□

به مهرناز sms دادم: ناهار رو بالا می خورم. منتظرم نمون. فعلاً.

وارد اتاق ایمان شدم که منشی ش هم برای ناهار رفته بود. ناهار رو یکی از
غذاخوری های اطراف به طور پیمانکاری هر روز می آورد. بوی کباب فضا رو
پر کرده بود. ایمان پشت میز خودش بود.

-رئیس افتخار بده.

-میز رو بچین تا من بیام.

-امر دیگه ای نیست؟

-سر و صدا نکن.

خندیدم و گفتم: پاشو بیا ببینم!

بلند شد و غذاها و ظرف ها رو روی میز گوشه ی اتاق چید که بیشتر شبیه میز
ناهارخوری بود تا میز گفتگو. یه گلدون بزرگ هم از گوشه ی اتاق برداشت و
وسط میز گذاشت.

-چکار می کنی؟ میشکنه!

-بی ذوق! واسه تلطیف فضا گذاشتم.

رستار هم وارد شد و با دیدن من تعجب کرد.

-تو هم اینجا غذا می خوری؟

با لبخند حرص دربیاری گفتم: ایرادی داره؟

-نه! چه ایرادی؟

ایمان: ببین چقد شاعرانه چیدم.

و به گلدون اشاره کرد.

رستار: مگه تو چیدی؟ پس این چه کاره ست؟

من رو با دست نشون داد و پشت میز نشست. رو به روش نشستم و گفتم: چی

باعث شده فکر کنی من مسئول سفره آرایبی ام؟

-مگه زن ها به درد چیز دیگه ای هم می خورند؟

چند لحظه سکوت شد. خودم رو نباختم و گفتم: مطمئناً به درد تو یکی نمی
خورند! همه می دونند... لازم نیست انقدر یادآوری کنی!

عصبانی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که ایمان گفت: بسه دیگه. غذا سرد
شد.

با وجود این بحث هنوز هم گرسنه بودم و اشتها داشتم. مشغول خوردن شدیم.
بعد از چند دقیقه ایمان گفت: تو چه جوری با این «پاچه گیر» زندگی می
کردی؟!

خندیدم و شونه بالا انداختم. نمی خواستم از انوش بد بگم. درسته که زیاد
دعوا می کردیم و مشکل داشتیم ولی اذیتم نکرده بود. رستار هم به حرف
اومد: اصلاً چرا اینو مدیر کردند؟ آدم قحط بود؟

اون روزها قرار نبود کسی از مذاکره های هیأت مدیره خبر داشته باشه. من هم
چون یه گوشه ی ماجرا بودم بابا نتیجه ی نهایی رو بهم گفته بود. ولی حالا
دیگه چند سال گذشته بود.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم: بعد از جریان تو و شهرام هیأت مدیره
جلسه گذاشت. دیگه پدرهامون کار همدیگه رو قبول نداشتند. قرار شد

مدیریت با یه نفر باشه که همه از جلسه ها و رأی گیری ها راحت بشند. به نفر
که با همه رابطه داشته باشه.

کمی دوغ خوردم و ادامه دادم: کی بهتر از انوش؟... داشت دکترا می خونند.
برادرزن یکی از سعیدپور ها بود. پسر نادری.

با پوزخند گفتم: اگر من باهاش ازدواج می کردم، داماد عمادزاده هم می شد.

نگاهم رو از روی بشقاب بلند کردم. ایمان سرش پایین بود و رستار با بهت
نگاهم می کرد.

-پدرت از دخترش هم نگذشت!!

خندیدم و گفتم: به فکر خوشبختی من بود. انوش بهترین جوون فامیل بود.
خوش قیافه و هات!

لبخند زد که این اولین باری بود که روی صورتش دیدم و خیلی بهش میومد.
شاید از نظر اون هم انوش هات بود. کش موهاش رو سفت کرد و مشغول
خوردن شد.

از ماشین آژانس پیاده شدم و به طرف موسسه رفتم. پنجشنبه بهترین روز هفته بود. اینجا حس می کردم شبیه همه ی آدم های عادی ام. نه لباس خاصی می پوشیدم، نه لازم بود که حتماً ماشین ببرم. وارد ساختمون شدم و به نگهبان کارت نشون دادم.

صدای سلام مهرانز از پشت سر اومد و گفت: امروز تو اول شدی.

خندیدم و گفتم: بابام یه کم مشکوک شده.

-تو بهش بگی بهتره، تا اینکه خودش بفهمه.

وارد اتاق خانوم صالحی شدیم که نبود.

-حوصله ی دردرس ندارم.

خانوم صالحی با استکان چای وارد شد و گفت: سلام. می خورید براتون بریزم؟

من و مهرانز تشکر کردیم و وسایلمون رو داخل قفسه ها گذاشتیم. مهرانز مثل همیشه قبل از بچه ها سراغ پدرش رفت که م سئول هماهنگی با بهزیستی و همیارها بود. به سمت اتاق مجید رفتم. دو ماهی می شد که پنجشنبه ها

مسئولیتش با من بود. من روانشناسی نخونده بودم ولی می دونستم که مشکل داره. در واقع همه ی بچه های اینجا مشکل داشتند. این موسسه انقدر بودجه نداشت که از متخصص های مختلف کمک بگیره. البته گاهی بین داوطلب ها رشته های مرتبط مثل انواع پزشکی و مددکاری هم پیدا می شد. در واقع هر کدام از داوطلب ها مربی های یه مهدکودک بزرگ بودند که از بچه های خیابانی مراقبت می کرد تا خانواده هاشون بهتر کار کنند و سر پا بشند. بعضی بچه ها حتی شب ها هم به خونه بر نمی گشتند.

مجید روی صندلی خودش نشسته بود. با وارد شدن من شروع کرد به ادا درآوردن. اگر می گفتم «نکن» یا سر به سرش میذاشتم دیگه نمی شد جلوش رو گرفت. چند لحظه صبر کردم و وسایل اطراف رو مرتب کردم تا به حضور من عادت کنه، بعد کاغذ ها رو جلوش گذاشتم و مشغول نقاشی کردن شدیم. تنها کاری که اگر حالت طبیعی داشت باعث آروم نشستنش میشد، همین بود. من هم توش مهارت داشتم. حتی تصمیم داشتم نقاشی هاش رو به یه روانپزشک نشون بدم.

جیغ یکی از بچه ها از سالن بلند شد و مجید هم به سمت در دوید. دنبالش رفتم و یکی از مربی ها رو کنار دختر کوچیکی به اسم سارا دیدم. حدس زدم مربی باید تازه کار باشه و هنوز با روحیات این بچه ها آشنا نیست. سارا رو ازش گرفتم و گفتم: بیایید بریم تو اتاق من.

وارد اتاقم شد و با من دست داد: من نگارم. اصلاً فکر نمی کردم انقدر سخت باشه! به حرفم گوش نمی کنند!

-بشین اینجا... لازم نیست سختگیری کنی.

کاغذها رو به بچه ها دادم و پاستل ها رو از جعبه درآوردم. مهربان از جلوی در چشمک زد و دور شد. احتمالاً به خاطر صدا اومده بود.

-بچه ها! بچه ها! می خوام بینم کی می تونه زودتر کل صفحه رو رنگ کنه. جایزه هم می گیره.

مجید و سارا به سمت پاستل ها حمله ور شدند. کنار نگار نشستم که گفت: الان همه رو خراب می کنند.

-این ها شبیه بچه هایی که تو فامیل مون می بینیم، نیستند. باید کم کم وارد یه زندگی عادی بشند. توی سرما و گرما وسط خیابون ول بودن و به مردم التماس کردن واسه آدم بزرگ ها هم مشکل سازه. چه برسه به این طفلی ها.

هر دو به بچه ها که مشغول رنگ زدن و گاهی غر زدن به هم بودند نگاه کردیم. نگار گفت: می دونم. من هم به خاطر کمک اینجام ولی اصلاً با من راه نمیان.

-باید بهشون وقت بدی. روزهای دیگه هم میای؟

-آره. سه روز.

-موفق باشی.

لبخند زدم. مجید به طرفم اومد و کاغذ رو روی پاهام پرت کرد.

-مجید جان! مگه اون هفته نگفتم «چیزی رو به طرف کسی پرت نکن»؟

با چشم و دماغش ادا درآورد و من و نگار هر دو خندیدیم...

۴ ساعت بعد شیفتمون تموم شد. به سمت اتاق پدر مهرناز رفتم که همیشه درش باز بود. صدای آروم خنده ش توی راهرو میومد و مشخص بود که مهرناز هم همون جاست. چند ضربه به در زدم و سرم رو داخل بردم. جلوی خنده ش رو گرفتم. از صندلی ش بلند شد و جدی گفت: سلام خانم! بفرمایید. جای میل ندارید؟

- سلام. خیلی ممنون... می خواستم به مهرناز جان بگم دارم میرم خونه.

مهرناز به سمتم اومد و گفت: خسته نباشی. مراقب خودت باش.

چشمک زد و گفت: شنبه می بینمت.

□

در حال قدم زدن از پارکینگ به ساختمون بودیم که توجه رستار به جایی جلب شد. به همون طرف نگاه کردم. نوید به سمت ساختمون آزمایشگاه می رفت. انقدر تو فضای خودش بود که متوجه ما نشد. پوزخند زد که از چشم رستار دور نموند.

-به چی می خندی؟

-هیچی.

-حال خراب برادر من خنده داره؟

-نه. ولی هنوز بادم نرفته خانواده ی تو به شهرام انگ اعتیاد زدند! حالا حال و

روز برادرت رو ببین!

-می دونی مشکل خانواده های ما چیه؟

-خانواده های ما زیاد مشکل دارند. یکی دو تا نیست.

بی توجه به حرفم ادامه داد: اینکه بچه هاشون رو توی اختلافاتشون دخالت میدند.

...-

-هیچ وقت صورتش یادم نمیره وقتی «علوم آزمایشگاه» قبول شده بود... رشته ی دهن پر کنی نبود، ولی نوید عاشق این بود که مسئول آزمایشگاه اینجا بشه.

-که شد.

صداش غمگین شد: فکر می کنی الان براش فرقی می کنه؟

...-

-می خواست کیفیت جنس ها رو بالا بیره... آنزیم جدید اضافه کنه...

- زیاد سر نمی زنه. حداقل روزهای زوج زیاد نمی بینمش.

سکوت کرد. از پله های ساختمون بالا رفتیم. اصلاً برام قابل درک نبود که به سمت برادرش نمی رفت. کاری به کار خانواده ش نداشت. درسته که اون ها طردش کرده بودند ولی بالاخره چطور ممکن بود که هیچ کسی بینشون باقی نمونه باشه.

- کار تو چیه؟

به دفتر انتهای سالن اشاره کردم و گفتم: مسئول سایت. به علاوه ی تبلیغات و طراحی. البته کارها با بچه هاست.

- رشته ت چی بود؟

- گرافیک... تو هم که می دونم حسابداری خوندی. چقدر هم با مدیریت هماهنگه.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: قبلاً توی حسابداری بودم.

- می دونم.

با من به طرف دفتر او مد. حتماً کنجکاو شده بود. در رو باز کرد. با دیدن فضای کوچیک و سه آدمی که مستقیم به ما نگاه می کردند، در رو بست و آرام گفت: جدی؟

با گیجی گفتم: چی؟!؟

-مدیریت همه ی این سه نفر با تونه؟

همزمان با بالا رفتن ابروهای من نیش اون هم باز شد و قبل از اینکه با کیفم توی سرش بکوبم، رفت.

بچه ها مشغول تغییر دادن لایه های مختلف عکس ها توی فوتوشاپ بودند و من از پشت صندلی هاشون رد می شدم و ایرادهاشون رو می گرفتم. اکثر بچه ها کار با نرم افزارهای طراحی رو ترجیح می دادند. این جور کلاس ها جنبه ی تفریحی هم داشت.

گوشی توی جیبم و بیره رفت. بیرون آوردم و sms افشار رو باز کردم: بعد از کلاس یه سری به اتاق من بزن.

جواب دادم: چشم.

۲۰ دقیقه بعد بچه ها سیستم ها رو خاموش کردند و من بعد از چک کردن همه چیز در رو قفل کردم. به سمت اتاق افشار رفتم. پشت میز مشغول یادداشت کردن چیزی بود. نزدیک تر شدم و گفتم: با من کاری داشتید استاد؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین!

-راحتم.

با خنده گفت: من ناراحتم.

روی صندلی نشستم. موهای ل*خ*تش آویزون شده بود و صورتش اصلاح کامل داشت. من فقط یه بار بدون اصلاح دیده بودمش اون هم تو مراسم ختم پدرش. برگه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد.

-چرا؟

-باز چه کار اشتباهی کردم؟

-نه! می ترسم من کار اشتباهی کرده باشم.

-متوجه نمیشم.

-چرا نمی‌خوای قبول کنی که ۳ ساله درست تموم شده؟

...-

-من فقط دو ترم استادت بودم. این همه احترام گذاشتن به نظر غیر طبیعیه!

خواستم سنش رو یادآوری کنم: من به همه ی بزرگترها احترام میذارم.

با خنده گفت: شوهرت یه سال از من بزرگتر بود! من فقط ۳۴ سالمه.

خنده ش بیشتر شد و ادامه داد: خب... می‌تونن بذاری به حساب نخ دادن.

نمی‌دونستم درباره ی من چی فکر کرده بود. سکوتم رو شکستم: دیدید که

عاقبت ازدواجمون چی شد!

-کسی توی آشناها نیست که ندونه دلیل طلاقتون چی بود.

از اینکه انقدر صریح دلیل طلاقم رو یادآوری می کرد ناراحت شدم اما به این چیزها عادت داشتم.

-چرا جدیداً صمیمی شدن من انقدر براتون مهم شده؟! -

-بگذریم... چهارشنبه تو سالن پایین یه همایشبرگزار میشه که من هم سخنرانی دارم. درباره ی هنرهای تجسمیه. فکر کردم علاقه داری.

-بله. سعی می کنم بیام.

-حتماً بیا. خواستی زن داداشت رو هم بیار.

-ممنون. بهش میگم.

بلند شدم که گفت: از دست من نرنج! این تنها کاریه که توی این دنیا نمی خوام انجام بدم.

لبخند زدم. بلند شدم و گفتم: مشکلی نیست.

- پس چرا داری میری؟ من تا چهارشنبه چطوری دووم بیارم؟

خندیدم و بیرون او مدم. طبق معمول موفقیت خوبی توی خر کردن داشت.

□

بابا نگاهش رو از صورت رستار که حواسش به بابا نبود جدا کرد و به بشقاب من انداخت.

- چرا خورش نمی زنی؟

- زدم.

دو تا قاشق فسنجون روی برنجم ریخت و گفت: بخور!

بین موهای ل*خ*ت مشکی م دست کشید و ادامه داد: لاغر شدی.

من سر تکون دادم و گفتم: چشم.

ایمان از اون طرف میز غر زد: لوس!

بابا خندید و من به ایمان گفتم: حسود!

تنها کسی که فکر می کرد من لاغرم بابا بود! حتی به نظر خودم یه کم تپل هم
بودم. بعد از چند دقیقه بابا گفت: چرا ساکتی رستار؟

تعجب کردم. معمولاً حرف زیادی بین بابا و رستار رد و بدل نمی شد.
بیشترش به خاطر این بود که رستار آدم پرحرفی نبود. بدون اینکه به بابا نگاه
کنه، جواب داد: حرف خاصی نیست.

-چه خبر از کار؟

-باید خبری باشه؟

-مشکلی با نماینده های شهرستان نداری؟

-هنوز نه.

-مشکلی پیش اومد، می تونی به من بگی.

رستار سرش رو بلند کرد و گفت: اگر اختلاسی پیش اومد، اولین نفر به شما
میگم!

چشم های مشکمی ش رو به چشم های بابا دوخته بود و تر سناک به نظر می رسید. بابا چیزی نگفت. برای عوض کردن بحث به پونه گفتم: امروز افشار برای یه همایش دعوتمون کرد.

-جدی؟ کجاست؟

-تو کانون.

-آهان... بریم.

حالا اصلاً نمی دونست کانون کجاست. بهش چشمک زدم و جرعه ای آب خوردم.

در اتاق ایمان رو زدم و وارد شدم. داشت با تلفن صحبت می کرد. رستار هم طبق معمول اینجا بود و به لبه ی پنجره تکیه داده بود. برای هم سر تگون دادیم. پیراهن سفید پوشیده بود. تا به حال با کت و شلوار ندیده بودمش. منتظر موندم تا صحبت ایمان تموم بشه.

رستار دست به سینه ایستاده بود و به ایمان خیره نگاه می کرد. نفسم رو فوت کردم و به ناخن هام نگاه کردم. دوباره سرم رو بالا آوردم. هنوز به ایمان نگاه

می کرد. دقیقاً به یقه ی بازش. دست خودم نبود اما دیگه نزدیک بود حالم به هم بخوره. تک سرفه ای کردم. سرش رو به طرفم برگردوند.

ایمان خداحافظی کرد و به من گفت: هنوز غذاها رو نیاوردن.

- اوادم بگم که بریم تو سلف بخوریم. نگران نباشید یه بخش واسه مدیرها هم داره!

رستار: چرا نگران باشیم؟ تو تک دختر عمادزاده ی بزرگی!

من: من خودم رو برای کسی نمی گیرم. به خصوص کارمندها... بهتره این تیکه ها رو به مادر و زن داداش و خواهرت بندازی که اسم راننده هاشون رو هم بلد نیستند.

جوابم رو نداد. رو به ایمان ادامه دادم: دلم برای مهرناز تنگ شده. به خاطر انوش نمی تونم زیاد بهش سر بزnm.

- منشی انوش رو میگی!؟

- آره. آشنایی مون مال قبل از طلاقه.

رستار با پوزخند گفت: برات خبرچینی می کرد؟!

- چرا این فکر رو کردی؟

- از زن ها فقط همین خاله زنک بازی ها برمیاد!

- ولی از مردها هر کاری بگی برمیاد!

... -

- من به خبرچینی نیاز نداشتم که بفهمم شوهرم زن داره! همه ی عالم و آدم فهمیده بودند.

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. ایمان گفت: خب تو برو پایین. ما همین جا می خوریم.

خواستم یه بهونه ای جور کنم که اینجا تنها نمونند اما این آدم شمشیرش رو برای من از رو بسته بود. چرا باید ملاحظه ش رو می کردم؟

- شاید پونه دوست نداشته باشه شما با هم تنها باشید!

ایمان با تعجب نگاهم کرد و گفت: این حرف ها چیه؟!

و با خجالتی که توی صورتش موج می زد به رستار نگاه کرد. رستار جلوتر اومد و جلوی چشم های بهت زده ی من دستش رو به طرف یقه ی ایمان برد. برای چند لحظه مونده بودم که می خواد چکار کنه... پلاکی که به زنجیر نازکی وصل بود رو توی دستش نگه داشت.

- خوشگله.

- شیده برام گرفته.

و رو به من ادامه داد: یادته؟

به خاطر تولد ۲۲ سالگی ش گرفته بودم. فکر نمی کردم بعد از ۶ سال هنوز هم گاهی اون رو بندازه.

- آره. یادمه.

یه لبخند مهربون زدم. رستار پلاک رو ول کرد و گفت: بریم پایین ببینیم سلف چه شکلیه.

ایمان کتش رو از پشتی صندلی برداشت و پوشید. برای من به نشونه ی تأسف سر تکون داد. به طرف در رفت و همزمان گفت: آدم می مونه چی بگه!!

به رستار چپ چپ نگاه کردم و راه افتادم. هنوز وارد سالن نشده بودیم که رستار زیر گوشم گفت: این کار به خاطر پونه بود یا خودت؟

اخم کردم. فاصله گرفتم و گفتم: حالا من خاله زنکم یا تو؟

□

ماشین رو جلوی در پارک کردم و گفتم: آخر خط.

سرش رو از شیشه به طرفم برگردوند و گفت: نمیری تو؟

- نه. دارم میرم همایش.

- پیش کامران جون؟

- نکنه «کامران جون» - تو هم هست؟!

خندید و گفت: مگه «کامران جون» چند نفر دیگه ست؟

- یه دانشکده ی هنر!

از حرف خودم خنده م گرفت. اغراق کرده بودم.

- ۴ سال از اینجا دور بودم، چقد رقیب پیدا کردم!

پونه از خونه بیرون اومد. کلی تیپ زده بود. در جلو رو باز کرد و منتظر شد که رستار پیاده بشه.

رستار با اعتماد به نفس گفت: بفرمایید عقب. من هم قراره پیام.

پونه برای من چشم غره رفت و من گفتم: کدوم قرار؟!

رستار در رو بست. پونه در عقب رو باز کرد.

- دلم برای پسرعمه م تنگ شده.

توی آینه به اخم پونه خندیدم و خواستم راه بیفتم که رستار فرمون رو گرفت و گفت: من می رونم.

جامون رو عوض کردیم. خواستم آدرس بدم اما متوجه شدم که دقیقاً داره مسیر اصلی رو می رونه. چیزی نگفتم. جلوی پارک نزدیک کانون نگه داشتم. پونه سریع پیاده شد. دنبالش رفتم و گفتم: ناراحتی؟

- نه بابا!... تو چرا لباس عوض نکردی؟

به مانتو و شال سدری رنگم نگاه کردم. معمولاً شلوار جین می پوشیدم.

- مگه لباسم چشه؟

- این افشار ازت خوشش میاد. چرا یه ذره به خودت نمی رسی بلکه خر بشه، بیاد بگیردت؟

- بی خود. همون انوش واسه هفت پشتم بسه! دیگه غلط می کنم.

- بالاخره که چی؟ مطمئن خیلی وقته چشمش تو رو گرفته. وگرنه کارهای انتقالی ت رو جور نمی کرد.

رستار سوئیچ رو به طرفم گرفت و گفت: بریم؟

سوئیچ رو گرفتم و رو به پونه گفتم: کارآگاه! اون موقع من شوهر داشتم.

پونه شونه هاش رو بالا انداخت. به طرف ورودی کانون رفتم و هر دو دنبالم راه افتادند.

افشار توی لابی ایستاده بود. با دیدن ما از هم صحبتش جدا شد و به طرفمون اومد.

- سلام. خوش اومدید.

با همه دست داد و رو به رستار گفتم: به به، پسردایی سابق! چه سعادتتی!

پونه با خنده گفت: چرا سابق دکتر؟!

افشار: من تابع دایی م هستم.

رستار: تو تابع همه ای... هر طرف باد بیاد.

- اصلاً عوض نشدی. همونطوری گستاخ...

- ولی تو عوض شدی.

و با پوزخند ادامه داد: بالاخره سنی ازت گذشته.

من و پونه به هم لبخند زدیم. افشار روی تکه ی هایلایت خاکستری روی موهاش دست کشید و گفت: فکر می کردم طبیعی درآورده. باید آدرس آرایشگر تو رو بگیرم... کجا فر کردی؟ میکاپ هم قبول می کنه؟

هر ۴ نفرمون سکوت کردیم. حتی پونه هم ناراحت شده بود. انتظار نداشتم افشار شوخی رو به اینجا بکشونه. رستار سرش رو پایین انداخت. افشار به طرف سالن راهنماییمون کرد. جمعیت کم کم وارد می شدند و توی ردیف ها می نشستند. افشار ردیف سوم رو نشون داد. رستار با فاصله از پونه نشست. افشار کمی صندلی کناریش رو پایین آورد و بازوم رو به طرفش حرکت داد. از رفتارش ناراحت بودم و برای نشون دادن اعتراضم بازوم رو بیرون آوردم و کمی دورتر، بین رستار و پونه نشستم. حرکتم بهش برخورد ولی حرفی نزد.

چند دقیقه بعد مجری پشت میز نشست و صحبتش رو شروع کرد. به صورت دپرس رستار نگاه کردم و گفتم: بی خیال!

آروم گفت: چرا اینجا نشستی؟

- مگه چیه؟

- من نیازی به ترحم تو ندارم!

و عصبانی به صورتم نگاه کرد. به این بشر خوشرفتاری نیومده بود. پونه با آرنج به بازوم زد. به طرفش برگشتم که به علامت سکوت انگشتش رو روی بینی ش گذاشت. برای زنی که به خاطر سخنانی بالا می رفت، دست زدم. به سمت رستار متمایل شدم و آروم گفتم: آدرس اینجا رو از کجا داشتی؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: لابد تو رو تعقیب می کردم!

...-

- نازنین میاد اینجا.

حتماً روزهایی غیر از یکشنبه میومد وگرنه من هم می دیدمش.

- چطور از خواهرت خبر می گیری؟... خونواده ت می دونن؟

- برو بذار کف دست بابات!

- به بابای من چه ربطی داره؟

پونه دوباره به بازوم ضربه زد. عصبانی نگاهش کردم که متوجه شدم افشار داره از پله های سن بالا میره. سکوت کردم و به حرف هاش که بیشتر درباره ی تلفیق هنر کهن و بومی ایران با مولفه های مدرن بود، گوش دادم.

بعد از ۲ ساعت از سالن بیرون اومدیم. اگر اخم و تخم های اولش نبود، شب خیلی خوبی می شد. به خصوص که مطالب مطرح شده رو دوست داشتم.

پونه کمی از آبمیوه ش خورد و گفت: می خوا ستم تو رو به و صالاش برسونم، مثل اینکه قسمت یکی دیگه بود.

و با ابرو به جایی اشاره کرد. برگشتم و رستار رو در حال نگاه کردن افشار دیدم. روی کاناپه های لابی لم داده بود و یکی از دست هاش زیر چونه ش بود. به سمت پونه برگشتم و گفتم: به خاطر اون چیزی که تو فکر می کنی نیست!

- ببین! خودت هم رو دکتر حساسی... چرا انکار می کنی؟

اخم کردم و به طرف سطل زباله رفتم. مخاطب اخم بیشتر خودم بودم تا پونه چون دلیل جمله م چیزی بود که ربطی به افشار نداشت. قوطی آبمیوه رو داخل سطل انداختم و دوباره به رستار نگاه کردم. این بار به من خیره شده بود. سرم رو برگردوندم. افشار از دوستش دور شد و کنارم ایستاد.

- امشب اصلاً وقت نشد حرف بزیم.

- به هر حال شب خوبی بود.

- از بحث ها خوشت اومد؟

- بله. عالی بود... از سخنرانی تون هم استفاده کردم.

- ممنون.

...

- رستار برام مهم نیست... ولی حس می کنم تو رو ناراحت کردم.

- نه. مسئله ای نیست.

- خوبه. پس حداقل یه عکس از مراسم داشته باشیم.

لبخند زدم و گفتم: ایرادی نداره.

لایبی کم کم داشت خالی می شد و هر کس که رد می شد با افشار خدافظی می کرد. به عکاس اشاره کرد. جلوی بنر ایستادیم و چند تا عکس گرفتیم.

□

رو به روی تلوزیون نشسته بودیم. مسابقه ی آشپزی بود و بابا و مامان با هیجان نگاه می کردند. بابا هر ۱۰ دقیقه یه بار می گفت «بیا ما هم شرکت کنیم». مامان سر تکون می داد و می گفت «آره. ببینم چه جوریه». رستار هم هر بار سرش رو از کتابی که توی دستش بود بلند می کرد و نگاهی به تلوزیون مینداخت. برای چندمین بار خمیازه کشیدم. بابا به طرفم نگاه کرد و گفت: برو بخواب بابا! خسته ای.

خواستم بگم «از بس دنبال مجید توی حیاط دویدم». ولی سریع جلوی زبونم رو گرفتم. امروز مجید خیلی مسخره بازی درآورده بود. بلند شدم که به اتاقم برم. وسط راه پونه و ایمان با صورت هایی که از خوشحالی در حال

انفجار بود به طرف جمع او شدند. پونه دستم رو گرفت و من رو برگردوند. دوباره سر جام نشستم. پونه و ایمان هم نشستند و اشاره های چشم و ابروی مامان و پونه باز شروع شد. دیگه همه مشکوک شده بودند که مامان گفت: می خوام یه خبر خوب بدم.

بابا هم چشم از تلویزیون برداشت. منتظر خبر خوب بودیم. خیلی کنجکاو شده بودم. مامان به من نگاه کرد. بعد به پونه. دوباره به من و با من گفت: من دارم مادربزرگ میشم.

همه به جای اینکه به پونه نگاه کنند، چشمشون به من بود. این رفتارشون گاهی وقت ها واقعاً باعث ناراحتیم می شد. سریع لبخند زدم و گفتم: بالاخره تو این روزهای مزخرف یه اتفاق خوب افتاد.

بابا هم با اینکه مشخص بود غمگینه کلی تبریک گفت. دیگه اگر همین جا هم خوابم می برد، به اتاقم نمی رفتم. ممکن بود طور دیگه ای برداشت کنند. چشمم به ایمان افتاد. خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم. همیشه فکر می کردم با شنیدن این خبر یه حسی ته دلم رو قلقلک میده، ولی الان خیلی بی تفاوت بودم. ر ستار کتابش رو بست و برای قدم زدن به حیاط رفت. بیشتر شب ها کارش همین بود. گاهی تا نیمه شب توی حیاط می موند. شاید اون هم ناراحت شده بود. باید قبول می کرد که هیچ وقت پدر نمیشه.

مشغول چک کردن ایمیل هام بودم. اسم ها و id هایی که بعضی آشنا بود و بعضی نه. از مدیر و کارمندهای شرکت های خرده پا گرفته تا دوست ها و فامیل های بلندپروازی که برای ثروت عمادزاده ها دندان تیز کرده بودند. کم کم به دو ست های نزدیک و کارمندهای کارخونه هم شک کرده بودم. با همه سرسنگین رفتار می کردم که هوا برشون نداره! نصف ایمیل ها رو نخونده پاک کردم و دوباره مشغول سرچ مارک های مختلف محصولات بهداشتی شدم. باید چیزی طراحی می کردم که نمونه ی خارجی نداشته باشه. البته در حد ایده گرفتن ایرادی نداشت. در با شدت باز شد و آرام داخل اومد. صدای مرادخانی بلند شد: اوا خانوم... کجا؟!!!

پشت سر آرام، انوش اومد و رو به بچه های سایت گفت: لطفاً چند لحظه بیرون باشید.

بچه ها با دیدن رئیس کارخونه کمی هول شده بودند. چیزی که از قاب در پیدا بود نشون می داد که بیرون رفتند.

همین که صدای بسته شدن در اومد، انوش بازوی آرام رو کشید و گفت: خواهر من! اینجا جاش نیست!

و روی ریش پرفسوری ش دست کشید که معمولا وقتی عصبی بود این کار رو می کرد.

من که تا حالا شوکه بودم، خودم رو جمع و جور کردم و عصبانی گفتم: این کارها یعنی چی؟!؟

آرام شالش رو مرتب کرد و گفت: اگر برای برادر تو هم پیش میومد، همینطوری می کردی!

صدام رو پایین آوردم: متوجه نمیشم. بفرمایید بیرون!

- بچه ی دومش هم مرد... دلت خنک شد؟!... دفعه ی قبل بابا جلوم رو گرفت. این بار دیگه نمیذارم!

- به من چه ربطی داره؟

جلوتر اومد و داد زد: مگه میشه دو تا بچه مرده به دنیا بیاد؟

انوش کلافه و ناراحت، سر تکون می داد که من سکوت کنم و بحث رو کش ندَم.

آرام: تو نفرینش کردی!

داد زدم: انوش خواهرت رو ببر!

آرام: چه جادو جنبلی سوار کردی؟ مگه تو انسان نیستی؟

انوش: آرام بیا بریم.

آرام: برو هر وردی خوندی، باطل کن.

انوش: بس کن آرام!

دستش رو به طرف در کشید. با بهت به حرف هایی که شنیده بودم فکر می کردم. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم. با آرام که نمی شد حرف منطقی زد. تصور نمی کردم همچین آدم خرافاتی ای باشه. به چشم های قهوه ای انوش زل زدم و گفتم: احتیاجی به جادو و نفرین نیست. خدا خودش تقاص می گیره!

انوش جوابم رو نداد. نباید هم می داد. اخم کرد و به زور آرام رو بیرون برد. سر جام نشستم و به پنجره خیره شدم. مادر انوش خیلی وقت پیش مرده بود وگرنه

حتماً اون هم میومد سراغم. حتی اگر نفرین هم کرده بودم، حق داشتم. اون موقعی که من مونده بودم و انوش با یه زن حامله، آرام کجا بود که حق رو به انوش بده؟!

□

لیوان چای رو از روی میز برداشتم و کنار پنجره ی اتاق اساتید ایستادم. منظره ی پارک رو به رو خیلی دیدنی بود. به خصوص که توی تابستون سر سبز می شد. ارتفاع چنارها خیلی زیاد بود و سایه ش روی ساختمون کانون هم می افتاد. زیاد اشتها نداشتم ولی یه رستوران هندی همین اطراف بود که غذاهاش رو دوست داشتم. امروز بچه های کامپیوتر خیلی اذیت کرده بودند. درباره ی استفاده ی درست از نت صحبت می کردم و بچه ها که از من وارد تر بودند، مدام تیکه مینداختند. بقیه ی چای رو سر کشیدم و برگشتم که برم رستوران. با دیدن افشار روی یکی از صندلی ها جا خوردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم: از کی اینجا هستید؟

- تازه اومدم. امیدوار بودم متوجه ام نشی!

با خنده گفتم: چرا؟

بلند شد و گفت: منو یاد تابلو های فرشچیان میندازی.

- نگفته بودید به نقاشی شرقی هم علاقه دارید!

- خیلی چیزها رو نگفتم.

بهم نزدیک تر شد. دست هاش رو توی جیب شلوارش برد و ادامه داد: که حدس می زنی خوای بشنوی.

- گاهی وقت ها آدم نمی خواد مرزها شکسته بشن.

چند تا از بچه ها از جلوی در رد شدند و ما سکوت کردیم.

- این مرزها رو کی تعیین می کنه؟

- زندگی

خندید و گفت: از پشت میز رستوران که شکسته نمیشه. میشه؟

لبخند زدم و گفتم: فکر نمی کنم.

- یه رستوران هندی هست...

- می دونم. معمولاً میرم.

یک ربع بعد پشت میز دو نفره ای نشسته بودیم. تمام مسیر رو از حاشیه ی پارک قدم زده بودیم. با وجود گرمای هوا خیلی چسبید. همیشه از آرامشی که توی چهره و رفتارش بود، خوشم میومد. شاید دلیل اینکه نمی خواستم چیزی بینمون تغییر کنه همین بود. درست نقطه ی عکس انوش بود که همه ی احساساتش رو می شد از تک تک اعضای بدنش تشخیص داد.

- این سکوت رو دوست دارم.

- بیشتر به شما مربوط میشه. کلاس های دانشگاه هم همینطور بود.

- می خوای بگی که همه چرت می زدند؟!

خندیدم و گفتم: نه. توجه می کردند.

- پس تو هم داری توجه می کنی؟

چند ثانیه به چشم هاش زل زدم که معنی رفتارش رو درک کنم. یا بهش بفهمونم که درک نمی‌کنم. اون هم از رو نرفت و خیره موند.

- این بازی با کلمات به خاطر چیه استاد؟

- تو مجبورم می‌کنی منظورم رو بیچونم!... نمی‌ذاری رک باشم!

توجه ام به سمت میز دیگه ای که چند تا از بچه ها پشتش نشسته بودند، جلب شد. به ما نگاه می‌کردند و نیششون باز بود. افشار هم به اون سمت نگاه کرد و بعد با لبخند سرش رو تکون داد.

باقی توی سکوت گذشت. نمی‌خواستم این بحث رو بیشتر ادامه بدیم.

مهرناز ماستش رو باز کرد و نوک انگشتش رو که ماستی شده بود، لیس زد.

- تازه بابا میگه استقبال هم خیلی خوب بوده.

کمی دوغ خوردم و گفتم: استقبال مالی یا داوطلب؟

- هر دو تاش.

- از نظر مالی روی من حساب کنید.

- نه! بابا راضی نیست... تو همین موسسه هم کمک مالی می کنی. دیگه
چقد؟

- این یکی رو می خوام از بابا بگیرم.

- مگه جریان سِکرت نبود؟

- همه چی رو که قرار نیست بگم.

به یکی از کارمندها که کنارمون نشست سلام کردیم.

- انقد دوغ نخور. خوابت می گیره.

خندیدم و گفتم: عادت دارم.

سرم رو چرخوندم که چشمم به زنی افتاد که جلوی ورودی سلف مدیرها بود.
جایی که اغلب خالی بود. به نظرم آشنا اومد. کمی دقت کردم و مطمئن شدم

که سیماست. سرم رو پشت مهرناز قایم کردم. اصلاً حوصله ی جنگ و دعوا نداشتم. به خصوص جلوی کارمندها.

مهرناز با تعجب گفت: چکار می کنی؟

بقیه ی هم میزی ها هم چپ چپ نگاه می کردند. آروم گفتم: هیچی. سیما!

مهرناز به اون طرف نگاه کرد و گفت: با تو کار داره؟

- آره. چند روز پیش هم اومده بود خونه.

- چرا بابات تکلیفش رو روشن نمی کنه؟

- قصدش رو داره.

- با کی حرف می زنه؟

از پشتش بیرون اومدم و نگاه کردم. کسی پشت در فلزی بود. در کامل باز شد و صورت رستار پیدا شد. انقدر تابلو بود که از هر فاصله ای قابل تشخیص بود. همیشه تیپ اسپورت داشت. رستار دوست صمیمی شهرام بود ولی بعد

از جریان دادگاه، برام قابل درک نبود که سیما سراغ رستار اومده باشه. دوباره دور و بر رو نگاه کردم بلکه سپند رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود. پیداش نکردم. اگر برای دیدنش به مدرسه ش نمی رفتیم، سیما نمی داشت ببینیمش.

- هنوز بابات خرجشون رو میده؟

سر تکون دادم و گفتم: آره.

- پس مشکلتش چیه؟

- طمع!

با رستار به طرف محوطه رفتند که از دید من دور شدند. بلند شدم و پشت پنجره ی بزرگ دور سلف ایستادم و زاویه ام رو تغییر دادم تا ببینمشون. از وقتی رستار اومده بود همه چی مشکوک به نظر می رسید. البته من هم یه کم فضول بودم. روی نیمکتی که از جنس سیمان ولی به شکل تنه ی درخت بود، نشسته بودند و حرف می زدند. اصلاً شبیه دشمن ها نبودند!

سر جام برگشتم و سعی کردم اهمیتی ندم.

□

چند ضربه به در خورد و شیرازی سرش رو بالا آورد.

- خانوم عمادزاده! با شما کار دارند.

لپ تاپم رو بستم و گفتم: کی؟

صداش رو خیلی آروم کرد و گفت: یه کارگر پای دستگاه. ردش کنم؟

پوزخند زدم و گفتم: خیر! راهنمایشون کنید.

ابرو بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. چند لحظه بعد مرد نسبتاً مسنی وارد شد که قبلاً هم دیده بودمش ولی اسمش یادم نمیومد.

- با من کاری دارید؟

- خانوم مهندس! بچه ها خط ۷ رو تعطیل کردند.

نمی‌دونستم برای چی سراغ من اومده. قبلاً کارهای اداری و مالی بعضی‌ها رو ردیف کرده بودم. حتی برای بیماری‌های خاص بعضی از کارگرها کمک کرده بودم ولی درباره‌ی خط تولید اصلاً سررشته‌ای نداشتم.

«اهوم» کردم و گفتم: والا من ارتباطی با تولید ندارم.

- خانوم ما این آقا مدیر جدیدو نمی‌شناخیم... شما که سرتون به کاره، بیاید ببینید چی به چیه!

کمی مکث کردم و بعد بلند شدم. توی راه شالم رو روی یقه‌م آوردم و آستین هام رو پایین دادم. توی این قسمت‌ها هر چی ظاهر موجه‌تری داشته باشی، بهتر به نتیجه می‌رسی.

وارد سالن تولید ۷ شدیم که هر گوشه‌اش یه عده دور هم جمع شده بودند و بحث می‌کردند. به مرد گفتم: مشکل چیه؟

- بیست و هشتمه خانوم!

- خب؟! -

- حقوق برج پیش رو هنوز ندادند

- قبلاً هم پیش اومده؟

- آره. ولی نه دو ماه! ما هم یه مشت کارگریم خانوم مهندس. زن و بچه داریم.
دانشجو داریم...

- چرا سالن های دیگه مشکلی ندارند؟

- فقط بخش ۶ و ۷ حقوق نگرفتند.

به جمعیت رسیده بودیم. مسئول سالن رو از رنگ لباسش تشخیص دادم که
کنار ایمان ایستاده بود. به طرفشون رفتم و گفتم: یه لحظه اجازه بدید.

با ایمان از جمعیت فاصله گرفتیم. با صدای آرومی پرسیدم: چرا خودت
اومدی؟! -

- چکار می کردم؟

- مثلاً مدیر تولیدی! یکی دیگه رو میفرستادی. معاونی، مسئولی...

کاملاً خودش رو باخته بود.

- تو برو بالا. من درستش می کنم.

ایمان از خدا خواسته رفت. به سمت مسئول بخش رفتم که جلو او مد و گفت:

اگه شروع نکنند، مایع ها و شامپوها می ماسه!

- مشکل فقط حقوقه؟

- دو هفته ست که زمزمه می کنند و با وعده و وعید کوتاه او مدند. خوار و

بارشون هم ۳ ماهه قطع شده.

- مدیر مالی چی میگه؟

- میگه بودجه کمه... جنس ها از انبار خارج شده ولی پولی واریز نشده.

- داخلی ۱۳ رو بگیرد.

وارد دفترش که انتهای سالن بود شدیم. گوشی رو به دستم داد و شماره گرفت.
منشی جواب داد: امور اجرایی. بفرمایید؟

- سلام. عمادزاده هستم. لطفاً آقای سعیدپور

- سلام... عذر می‌خوام جلسه دارند.

- خیلی مهمه. بگید یه break بده.

- چند لحظه گوشی.

بعد از ۳ دقیقه صدای رستار توی گوشی پیچید: مردم علاف من نیستند!

- من هم علاف شما نیستم که گاف هاتون رو ماستمالی کنم!

- چی شده؟

- فایل هات رو چک کن، ببین این ماه باری برای نماینده‌ها فرستاده شده که
وسط این تغییر مدیریت گم بشه؟ سریع!

- برای چی باید به تو توضیح بدم؟

- اگر راحت تری بیا اینجا برای ۲۰۰ تا کارگر توضیح بده! از نظر من ایرادی نداره.

بعد از کمی سکوت گفت: کارهای من دقیق اند... می دونم منظورت چکی هست که هنوز پاس نشده. مهلتش دو روز دیگه ست!

- پس چرا با مدیر مالی هماهنگ نکردی؟

- چطور مگه؟

- حقوق کارگرهای دو بخش عقب افتاده... مگه رقم اون چک چقدره؟

- اون قدر درشت نیست. حتماً حسابداری به خنسی خورده!

- ای بابا.

- باید برم. خدافظ.

گوشی رو گذاشت. به طرف حسابداری و مالی رفتیم. از کنار هر کس رد می شدم غر غر می کرد. داخل بخش مالی هم کمی متشنج بود. منشی شمس من رو می شناخت و بدون هماهنگی وارد شدم. بعد از احوالپرسی سرسری گفتم: شما از اختلال بخش ۶ و ۷ اطلاع دارید؟

- بله. صبح با من تماس گرفتند.

- کارخونه به مشکل مالی خورده و شما به هیأت مدیره خبر ندادید!!

- راستش...

...

- مدتی میشه که سیاست های کارخونه عوض شده. همونطور که می دونید نمایندگی های خارج از کشور موفق نبودند. هزینه هاشون بیشتر از سودشون بود. یعنی عملاً صادرات نداریم. وضعیت ارز و تحریم ها هم باعث شده انتظارات رو بیاریم پایین تر. اکثر معامله ها با چکمه.

- متوجه ام. ولی...

- اجازه بدید... تا نیمه ی ماه صندوق حقوق پر نبود که یک اتفاق بسیار نادر بود. اگر سوابق مالی رو چک کنید...

- آقای شمس! من برای رفع مشکل اینجام. برای بازخواست از طرف پدرم نیومدم. اما اگر مشکل سریع تر حل نشه، ممکنه کار به اونجاها هم بکشه!!!

می دونستم با این حرفم کمی می ترسه و واضح تر توضیح میده

- الان حساب ها پره ولی ما اجازه ی برداشت و واریز حقوق رو نداریم.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

- دستور از بالاست.

معلوم بود که از بالاست! از همین طبقه ی سوم!

به خاطر صداقتش تشکر کردم و بیرون اومدم. اگر قرار بود با ایمان صحبت کنه چیزی از پر بودن حساب ها نمی گفت. بعد از ۲ سال زندگی با انوش انقدر می شناختمش که بدونم آروم نمی شینه که بابا براش تعیین تکلیف کنه. این مشکل رو هم خودش راه انداخته بود. حوصله ی پله ها رو نداشتم. سوار

آسانسور شدم و شماره ی ۳ رو زدم. کلی حرف آماده کرده بودم که بهش بزنم.
وقتی مهرانز حال آشفته م رو دید، موس رو ول کرد و به طرفم اومد.

- حالت خوبه شیده؟

فقط سر تکون دادم و به سمت اتاق انوش رفتم. دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

- باید باهش حرف بزنم.

- بذار هماهنگ کنم.

- لازم نیست.

و در رو باز کردم و اجازه ندادم مهرانز وارد بشه. انوش سرش رو از مانیتور بالا
آورد و جوری نگاهم کرد که انگار منتظرم بوده.

جلوتر رفتم و گفتم: از پول چند تا کارگر هم نمیگذری؟

عینکش رو درآورد و روی صندلی لم داد. هنوز مشکلی پو شیده بود که خیلی
جدی نشونش می داد.

- متوجه نمیشم!

- چرا نداشتی حقوقشون رو بدن؟

- بودجه نداشتیم... باید به تو جواب پس بدم؟!!

- ولی من می دونم که نیمه ی دوم ماه حساب ها شارژ شدند!

بلند شد و عصبانی، به طرف در اومد.

- این دختره منشی منه یا تو؟!!

جلوی در ایستادم که نتونه بازش کنه.

- چه ربطی به مهرناز داره؟! همون قدر که تو از این کارخونه سهم داری من

هم دارم... فکر کردی اگر از حسابداری پیرسم بهم نمیگن؟!!

- بعد از سکوت کوتاهی پوزخند زد و گفت: آفرین... خو به... خبر آب

خوردن منو هم داری!

- اون موقعی که تو خونہ م بودی، ماه به ماه خیرت رو نمی گرفتم! این چیزها مربوط به کارخونه همیشه. نه تو.

- از کی تا حالا تو خودت رو قاطی مشکلات کارخونه می کنی؟

- بی خود طرفه نو... مجبورم نکن به بابا بگم.

صداش رو بلند کرد و گفت: برو بگو... بودجه کم بود. طرح های اورژانسی هم هست. این اتفاق ها همیشه میفته ولی ضعف مدیر تولید که باعث همیشه به اینجا بکشه!

پوزخند زد و گفت: نمی گفتم: نمی گفتم هم می دونستم قصدت خراب کردن ایمان بود!

بازو هام رو کشید. صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت: تو چرا طرفداریش رو می کنی؟!

هولش دادم و گفتم: دستتو بکش!

- به آب و آتیش زدی که مشکلت رو حل کنی!

بازو هام رو جدا کردم و داد زدم: این بیچاره ها زن و بچه دارند... خودخواهی
تا چه حد؟! هیچوقت آدم نمیشی!

عصبانی تر داد زد: من که می دونم تو سنگ کیو به سینه می زنی!

با تأسف سر تکون دادم و خواستم بیرون پیام که قفل در رو زد.

- هنوز صورتت موقع «داداش» «داداش» گفتن یادمه!

نفس عمیقی کشیدم که آرام تر بشم و گفتم: بین آقای نادری! حقوق کارگرها
رو بریز، من هم همین جا تمومش می کنم... من درک می کنم که به خاطر
بچه ت افسرده ای ولی...

وسط حرفم پرید: درک می کنی؟! تو آگه درک می کردی که راضی می شدی
بریم خارج و من تو این دردسر نمی افتادم!

- دردسر چی؟... وارث درست کردن؟

یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

- آگه تو لیاقت بیچه رو داشتی نیازی به معالجه نبود... خدا خودش می داد.

موهاش رو از جلوی چشمش کنار زد و با نفرت نگاهم کرد. ولی جوابم رو نداد.

- هنوز هم لیاقت نداری!

برگشتم و به روکش چرم در کوبیدم.

- بازش کن!

دیگه واقعاً داشتم به گریه می افتادم. صدام رو بلند تر کردم.

- بازش کن!

چند ضربه به در خورد و صدای رستار اومد: باز کن انوش!

انوش ریموت در رو زد و من بیرون رفتم. مهرناز به میزش تکیه داده بود و خیلی ناراحت نگاهم می کرد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود. به طرف در رفتم. مهرناز سریع دنبالم اومد و دستش رو روی شونه م گذاشت.

- بشین اینجا. برات آبقند بیارم.

- صدامون بیرون میومد؟

سر تکون داد و گفت: خواستم به ایمان بگم ولی گفتم بدتر میشه.

- خوب کاری کردی.

به اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم. باید یه هوایی عوض می کردم. حوصله ی کار رو نداشتم. سرم هم درد می کرد.

اول به طرف جمعیتی که توی محوطه پراکنده شده بود رفتم که خیالشون رو راحت کنم. با دیدن من اطرافم جمع شدند

با صدای بلند گفتم: آقایون! نگران چیزی نباشید. مشکل حل شد.

و توی دلم گفتم «مشکل من بودم»

ادامه دادم: امروز بیست و هشتم برجه. حداکثر تا آخر برج حقوق دو ماه رو با هم می گیرید... من تضمین می کنم که در غیر این صورت از حساب شخصی خودم پرداخت کنم.

همه ای بین جمعیت پیچید.

- لطفاً به کارتون ادامه بدید. خوابیدن تولید و بسته بندی یعنی ضرر مالی. این همه چیز رو خراب تر می کنه.

هنوز مشکوک نگاه می کردند.

- تا به حال کسی از من دروغ شنیده؟

مردها کم کم پراکنده شدند و به طرف سالن رفتند. مطمئن بودم که همین فردا حقوقشون واریز می شد و به سر ماه نمی کشید. انوش می خواست زهرش رو بریزه که ریخته بود.

به طرف پارکینگ رفتم که متوجه شدم ر ستار پشتم حرکت می کنه. خواستم چیزی بگم که خودش گفت: میری خونه؟

- آره.

- من رو هم برسون.

و کنار در ایستاد. سوار شدیم و راه افتادیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که گفت: به چی فکر می کنی؟

- به هیچ چی.

- زن ها وقتی زل می زنند، حتماً به یه چیزی فکر می کنند.

- نمی دونستم وقتت رو واسه شناخت زن ها هدر میدی!

...-

- به اتوبان فکر می کردم... یه راهی رو میندازن جلوت و مجبوری تا ته بش
بری!

پوزخند زد و گفت: یا مثل من بزنی جاده خاکی!

کش موهایش رو باز کرد و بینشون دست کشید. باد کولر و دور شدن از اون محیط باعث شده بود که آروم تر بشم.

- قیافه ت به آرتیست ها می خوره.

به طرفم برگشت و با خنده گفت: اتفاقاً هنرپیشه ی خوبی ام!!

... -

- به خاطر نازایی طلاق داد؟

- آره.

- تو نمی خواستی؟

- عاقلانه ترین تصمیم عمرم بود.

... -

- اگر بچه دار هم می شدیم لابد گیر می داد که چرا پسر نیست... چرا با ادب نیست... چرا درس خون نیست... چرا زنی که من میگم نمی گیره...

- ولی خوشگله.

پوزخند زدم و گفتم: هنوز هم گاهی کاب*و*س روزهای آخر رو می بینم.

به طرفم خم شد و جوری که باور نکرده، نگاهم کرد. چند دقیقه بعد گوشه ی اتوبان پارک کردم. یادآوری زندگی م با انوش و جوری که با درگیری جدا شدیم. حالم رو بدتر کرده بود. پیاده شدم و چند قدم راه رفتم. به گاردریل تکیه دادم. پیاده شد و کنارم ایستاد.

- بیا تو ماشین. گرمازده میشی.

به آسمون صاف نگاه کردم. چند ثانیه سکوت کردیم.

- می خوای بغلت کنم؟

با تعجب بهش خیره شدم. این مسخره ترین سوالی بود که تا حالا ازم پرسیده بودند. جلوتر اومد. دست هاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش

گذاشت. هیچ حسی بهم دست نداد. بعد از چند ثانیه به این فکر افتادم که چه جور آدم هایی رو بغل کرده. چندشم شد و بیرون اومدم.

- چی شد؟

- ملت که نمی دونند تو گ*ی ای!

و به ماشین ها اشاره کردم و سوار شدم

□

از مغازه بیرون اومدم و بسته های کاکائو و پاستیل رو توی کیفم جا دادم و نایلونی که فروشنده داده بود رو دور انداختم. نمی خواستم کسی بفهمه که برای تشویق بچه ها با پول خودم چیزی می خرم. ممکن بود بهم تذکر بدن. به ماشین رسیدم و سوار شدم. قبل از روشن کردن، از آینه به عقب نگاه کردم. ۲۰۶ خاکستری رنگ هنوز با فاصله ی زیاد از من ایستاده بود. یه جورایی امیدوار بودم که نباشه اما بود. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. خیلی عادی مسیر همیشگی رو می رفتم و ۲۰۶ همچنان میومد. ماشین من، هم سفید بود و هم تویوتا که توی این منطقه ی شهر خیلی تابلو بود و نمی تونستم کاری

کنم که گمم کنه. به خصوص که خیابون ها شلوغ بود. تصمیم گرفتم خودم رو به بی خیالی بزنم. شاید هم واقعاً اشتباه می کردم.

ماشین رو نزدیک موسسه پارک کردم و موقع پیاده شدن مخفیانه نگاهی به عقب انداختم. ۲۰۶ هم پارک کرده بود ولی صورت راننده اصلاً پیدا نبود و من نمی خواستم ضایع کنم. کیفم رو برداشتم و راه افتادم. بیشتر وقت ها با آژانس می اومدم و این بار تنبلی کرده بودم. تصمیم گرفتم که اگه باز هم همچین اتفاقی تکرار شد به بابا خبر بدم.

وقتی رسیدم مجید پشت پنجره ایستاده بود و خودش رو بالا کشیده بود که بیرون رو ببینه. آرام به طرفش رفتم و سریع بلندش کردم که یهو جیغ کوچیکی کشید و هر دو خندیدیم.

پسر ۴-۵ ساله ای بود که خیلی لاغر و ضعیف به نظر می رسید. قیافه ی قشنگی نداشت ولی به نظر من بامزه بود. زمین گذاشتمش که چپ چپ نگاهم کرد و یقه ش رو درست کرد. به صندلی اشاره کردم و گفتم: بیا اینجا، ببینم امروز چه کاره ایم.

روی موکت نشست و با گوشه ی جمع شده ش ور رفت. خونه سازها رو برداشتم و کنارش نشستم.

- خب. پس بشینیم ماشین بسازیم.

...-

- از چه ماشینی خوشت میاد مجید؟

- ما ماشین نداریم.

مشغول ساختن شدم و گفتم: بزرگ میشی می خری.

یه تکه دستش دادم و ادامه دادم: مادر بزرگم می گفت «بچه ها هر چی رو که درست می کنند یا نقاشی می کشند، بزرگ که شدند به دست میارن»

تکه رو روی زمین پرت کرد و گوشه ی موکت رو گرفت. هر چی بیشتر سعی می کردم ازم دورتر می شد. بیرون رفتم و از طبقه ی بالا که مخصوص کلاس های گروهی بود، چند تا بچه همسن بیرون کشیدم و پایین اومدیم. معمولاً بچه ها با هم بهتر ارتباط برقرار می کنند ولی چون مجید بقیه رو اذیت می کرد ، جداش کرده بودند. اما این جدایی از همه چیزی رو حل نمی کرد.

بچه ها مشغول ساختن شکل های بی معنی بودند و من ۴ چشمی مراقب بودم. اما به ۱۰ دقیقه نکشید که مجید آدم آهنی یکی از پسرها رو خراب کرد و باعث شد وسط کارشون دخالت کنم.

- مجید جان! ببین دوستت رو ناراحت کردی.

موهای پسر بچه رو که زیر لب به مجید فحش می داد، ناز کردم و گفتم: عیبی نداره. دوباره با هم می سازیم. مجید هم کمک می کنه. مگه نه مجید؟

به طرف پسر هجوم برد و با هر دود ست موهاش رو کشید. دختری که آورده بودم جیغ جیغ می کرد و من دست های مجید رو محکم گرفته بودم که نتونه موها رو بکشه ولی ول نمی کرد. یه گاز اساسی هم از ساعدم گرفت که به زور جلوی داد زدنم رو گرفتم. بالاخره جدا شدند و با کمک یه خانم دیگه آرومشون کردیم. از این اتفاق ها روزی چند بار می افتاد و برای همه عادی شده بود

به ناچار بچه ها رو به کلاس شون برگردوندم و بقیه ی روز رو به ورزش و بازی توی حیاط با بچه های بزرگتر گذروندیم که مجید هم از اون حال و هوا دراومد.

وقتی از در موسسه خارج می شدم ناخودآگاه نگاهم به سمت جای پارک ۲۰۶ رفت. با اینکه مطمئن بودم نیست. یه خط بلند روی در راننده کشیده شده بود. با خودم گفتم «این هم از امروز! عمراً آگه دیگه این دور و بر ها ماشین بیارم». هر چند زدگی های ماشینم کم نبود.

*

- پختم. بیا بریم تو.

- هوا به این خوبی!

- واسه تو که توی قطر بودی آره! ولی من گرمایی ام.

بلند شدم و به طرف در تراس رفتم که به لابی طبقه ی دوم می خورد و مبله بود. روی یکی از کاناپه ها نشستم و منتظر شدم که بیاد، ولی نیومد. چند دقیقه بعد بابا از اتاق کارش بیرون اومد و با دیدن من گفت: چرا تنها نشستی؟

شونه بالا انداختم. رو به روم نشست و بعد از کمی مکث و لبخند به حرف
اومد: خیرش رسید.

- خبر چی؟

- سخنرانی ت بین کارگراها... دختر منی دیگه.

خندیدم و گفتم: این خبرها هم نبود.

رستار هم بالاخره از تراس وارد لابی شد و کنار کاناپه ها ایستاد. بابا ادامه داد:
ایمان بهم گفت آگه نبودی کلی ضرر می کردیم.

رستار به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: ایمان گیج بازی درآورده بود. از پس ۴
تا کارگر هم برنیومد.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: اولاً که زیاد بود ند. بعد هم ایمان با محیط
کارخونه آشنایی نداشت. مگه چند روزه که کارها رو دست گرفته؟

- تو دفاع نکنی، کی کنه؟

...-

- فقط کافی بود وعده بده... کاری که تو کردی.

- من وعده ندادم. تعهد دادم. می دونستم که مشکل حل شده.

بابا بین حرفمون گفت: چرا انوش کاری نکرد. ازش خوشم نمیاد ولی همه می دونن که چقدر تو مدیریت حرفه ایه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله ی دردسر نداشتم. تازه اوضاع آروم شده بود. رستار هم فقط نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه گفت: فکر می کردم تو کارخونه نقش نخودی رو داری!

به بابا نگاه کرد و ادامه داد: واسه حفظ سنگر عمادزاده ها!

بابا هیچ حرفی نزد. هنوز اون روی بابا رو ندیده بود. خود من هم تا حالا جرأت نکرده بودم با بابا تند حرف بزنم!

نیشخند زدم و گفتم: تو فکر هم می کنی؟!

بابا خندید و گفت: بچه ها کجان؟

- گردش خانوادگی.

- برم بینم مادر بزرگ در چه حاله!

بلند شد و به طبقه ی پایین رفت. این رفتار بابا رو دوست داشتم که بعد از این همه سال هنوز هم به مامان خیلی اهمیت می داد و بیشتر وقتش رو با اون می گذروند. می دونستم که از مادر واقعیم خیری ندیده. از زنی که بچه ی ۲ ساله ش رو ول کنه و بره چه توقعی میشه داشت؟ من اگر عکس های مادرم رو نمی دیدم، چهره ش به خاطر من موند. فقط چند باری برای دیدنم اومده بود که هر بار بابا من و شهرام رو ازش دور کرده بود. همیشه به خودم می گفتم اگر بابا رو دوست نداشت کاش اصلاً بچه دار نمی شد... هر چند با وجود مامان ما توی شرایط خوبی بزرگ شده بودیم. مامان بین ما و ایمان فرقی نمی داشت.

- گردش شامل عمه خانوم نمی شد؟

به رستار که حالا جای بابا نشسته بود نگاه کردم و گفتم: خوشبختانه نه!

دوباره ذهنم به طرف کارخونه رفت و پرسیدم: چرا انقدر دست انوش توی کارخونه بازه؟ روی همه تسلط داره!

- باز بودن دست مدیر بد نیست. اگر ظرفیتش رو داشته باشه.

- امیدوارم جریان روکش نده. اون انوشی که من می‌شناختم هر کاری ممکنه انجام بده... اگر سرلج بیفته.

- مثلاً چه کاری؟

- چه می‌دونم. من که تو کارها وارد نیستم!

- مثلاً یه سری جنس و مواد اولیه توی انبار ثبت بشه.

...-

- صورت حسابشون از اتوماسیون رد بشه.

...-

- از حساب برداشت بشه.

... -

- یهو غیبتون بزنه.

... -

- دست کی تو کاره؟

... -

- مسئول حسابداری... مسئول انبار...

دقیقاً داشت به اتفاقی که ۵ سال پیش افتاده بود اشاره می کرد. خودش و شهرام. با تعجب نگاهش می کردم. چی می خواست بگه؟ اون زمان مدیریت هیأتی بود و اون مقدار پول برای شرکا ناچیز بود.

- براش دادگاه تشکیل میدن! مگه شهر هرته؟

پوزخند زد و گفت: دادگاه!... با وکیل های گردن کلفت.

دلم نمی خواست بقیه ی حرفش رو بشنوم. کسی که رضایت نداده بود، پدر من بود. بابا بی دلیل کاری نمی کرد. با اخم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

فصل ۳

به پایین و بالا رفتن فواره های توی پارک نگاه می کردم که شدتشون کم و زیاد می شد. هوا گرم بود و فضای اطراف و سایه ی درخت ها دلچسپش کرده بود. امروز به جای رستوران اومده بودم اینجا و کلوچه و آبمیوه می خوردم.

همیشه فضای پارک حس خاصی بهم می داد. وقتی بچه بودیم بابا سرش خیلی شلوغ بود و زیاد وقت برای ما نداشت. ولی مامان دست ما رو می گرفت و به پارک نزدیک خونه می برد. هر بار که از جلوش رد میشم دلم برای اون روزها تنگ می شه. اینجا هم خوبه ولی اون پارک کلی خاطره داره. همیشه با بستنی کنار زمین فوتبالش می ایستادیم و بازی شهرام رو تماشا می کردیم. اون از دو ست هاش خجالت می کشید که بگه ما برای دیدن اون اومدیم. من و ایمان هم همیشه ضایع می کردیم.

به فکرهای توی سرم لبخند زدم. گوشیم زنگ خورد و اسم الهام افتاد. جواب دادم. بعد از احوالپرسی های معمولی رفت سراغ اصل مطلب: شنیدم واسه انوش شاخ شدی؟!

خندیدم و گفتم: نه بابا. کی گفته؟

- کلاغه!... وای. نمی دونی این روزها چقد خونه ی ما آشفته ست.

- چرا؟

- همه چی قاطی پاطی شده. بچه ی انوش... دعواهاشون... میلاد... نوید...
یه روز ببینیم همدیگه رو. خیلی حالم گرفته ست.

با خنده گفتم: بیا خونه ی ما بمون. بچه ی سعیدپورها رو که به فرزند ی قبول کردیم، تو هم روش.

خندید و گفت: من ناراحتم، تو می خندی؟! مگه اون هنوز خونه ی شماست؟

- آره... آرام و نوید مشکلی دارند؟

- نه. اون ها که عاشق همنند، ولی عشق که مشکل نوید رو حل نمی کنه. تازه حال روحی آرام رو هم خراب کرده.

- چرا ترک نمی کنه؟

- خیلی سعی کرده، نمی تونه... دوست هاش نمیدارن.

دلم سوخت و سکوت کردم. الهام هم چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه گفتم: از «ریکا *» ی توجه خبر؟

- میلاد هم خوبه... بابا بالاخره OK داد که با خانواده ش بیاد.

- پس اعتصاب هات جواب داد!

- ۵ کیلو وزن کم کردم. تازه هنوز سرم غر می زنه.

- عوضش کارت راه افتاد. بابات اگر راضی نبود اصلاً راهشون نمی داد.

- آره می دونم. فقط نمی خوام از دستم ناراحت باشه. به اندازه ی کافی به خاطر آرام حرص می خوره.

- می‌خواهی به این پسر بگم داداشش رو جمع کنه؟!

- نه. انوش خودش یه کاری می‌کنه.

با خنده گفتم: پس هر کاری داشتی بهم بگو. خیر سرت داری عروس میشی.

اون هم خندید و گفت: آره. از آرام با این وضعیتش که کاری برنمیاد.

- پس خودت هم می‌دونی که قضیه تموم شده ست!

دوباره خندید. خداحافظی کردیم و به طرف آموز شگاه رفتیم. حوصله‌ی زبان درس دادن نداشتم ولی دلم برای شاگردهام تنگ شده بود. بیچه‌های بامزه‌ای بودند. توی راهرو افشار رو در حال صحبت با دختری دیدم. معمولاً توی محیط کارش با زن‌های غریبه برخورد نداشت. نزدیک تر که شدم نازنین رو تشخیص دادم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. ما از ۵ سال پیش زیاد با سعیدپورها رفت و آمد نداشتیم. نازنین هم سنش کمتر از حدی بود که توی مراسم و مهمونی‌ها حضور داشته باشه. لبخند زدم و سلام کردم. هر دو به طرفم برگشتند و من بلافاصله متوجه شباهت زیاد نازنین و رستار شدم. همون موهای مشکی و فر که از جلوی شالش بیرون ریخته بود. البته چشم‌هاش به تیرگی چشم‌های رستار نبود. اون هم من رو شناخت و سلام کرد.

- اینجا چکار می کنی نازنین!؟

کمی جا خورد و افسار به جاش جواب داد: مگه نمی دونستی نازنین اینجا کلاس برداشته؟!؟

- فکر نمی کردم یکشنبه ها باشه. آخه قبلاً ندیده بودمش.

و رو به نازنین ادامه دادم: خوب کاری کردی. من هم تابستون ها حوصله م سر می رفت.

لبخند زد و گفت: مرسی.

ازشون جدا شدم و به طرف کلاس خودم رفتم. تعجب کرده بودم. نازنین بهترین استاد های خصوصی رو می تونست داشته باشه. موقع وارد شدن به کلاس دوباره نگاهی به انتهای راهرو انداختم. افسار شونه های نازنین رو گرفته بود و چیزی می گفت. نازنین هم سرش رو پایین انداخته بود.

□

برای دومین بار رستار و ایمان که دو طرف من حرکت می کردند، ریز ریز خندیدند. امروز ایمان ماشینش رو برای پونه که قرار بود بره دکتر، خونه گذاشته بود. تمام طول راه مجبور بودیم آهنگ های بلک متال ایمان رو گوش بدیم. من نمی تونستم صبح زود بیدار بشم و دیرتر حرکت می کردیم که امروز ایمان هم بدش نیومده بود.

سر جام ایستادم و اون ها جلو افتادند. بعد ایستادند و با علامت سوال نگاهم کردند که گفتم: چه مرگتونه؟!؟!!

خنده ی ایمان بیشتر شد. وقتی بی صدا می خندید خیلی بامزه می شد. رستار گفت: هیچی!

مرد دیگه ای از کنارمون رد شد و با دیدن من گفت: خانوم مهندس! خسته نباشید.

- ممنون. همچنین.

دو باره حرکت کردیم. این چندمین بار بود که هر کس من رو می دید، کلی تحویل می گرفت.

رستار: هنوز بهشون نگفتی مهندس نیستی؟

من: چه اهمیتی داره؟ رشته رشته ست دیگه!

ایمان: دقت کردی؟ امروز من مدیر نالایقم! تو فرشته ی نجات!

من: نه. تو بچه سوسولی. من آچارفرانسه.

رستار: من چی؟

ایمان: قاشق نشسته.

خندیدم و گفتم: موقشنگ!

رستار: تو چه زود پسرخاله میشی!!

ایمان: دخترخاله میشه!

من: بی جنبه!

قدم هام رو تند تر کردم و فاصله گرفتم.

همین که وارد اتاق شدم سریع گفتم: آقای ابراهیمی!

سرش رو بلند کرد و گفت: بله؟

- آقای شیرازی کجاست؟

قبل از اینکه اون جواب بده، مرادخانی گفت: مشکلی توی اتوماسیون پیش اومده بود. برای حلش رفتند.

طراحی ها رو من و شیرازی انجام می دادیم و کارهای سایت بین بچه ها تقسیم می شد. به ناچار گفتم: پس من میرم کارگاه که نمونه های بسته بندی رو ببینم. به آقای شیرازی هم بگید.

ابراهیمی: حتماً

مرادخانی: فکر کنم دیر کردند. برم پایین؟

ابراهیمی با همون آرامش همیشگی نگاهش کرد و گفت: نمی دونم.

دلم براش سوخت. خوش قیافه نبود اما خیلی متین بود و مدت ها می شد که فهمیده بودم از مرادخانای خوشش میاد ولی چیزی نمیکه.

کیفم رو توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. برای کم کردن هزینه ها و بالا بردن سود، کارگاه چاپ کاغذهای بسته بندی و حتی قوطی سازی گوشه ای از محوطه تأسیس شده بود. باید آرشو این کاغذها رو بررسی می کردم و نهایتاً تصمیمی برای طرح روی قوطی ها می گرفتم.

مشغول بررسی چیزهایی که از قدیم توی انبارشون مونده بود، شدم. قبلاً شرکت های مختلفی مسئول طرح زدن و تبلیغات اینجا بودند اما ۷-۸ سالی می شد که تغییرات اساسی ایجاد نشده بود. کاغذ دور صابون رو به مردی که کنارم ایستاده بود و با کنجکاوای نگاه می کرد، نشون دادم و گفتم: اینها خیلی بد فروش رفت. هم رنگ بدی داره، هم جنسش قدیمی شده.

سر تکون داد و گفت: بله، صابون ها بزرگند. خیلی خودش رو نشون میده.

نایلون بزرگی رو پر از کاغذها و تکه مقواهایی که عکسشون رو نداشتم کردم و بیرون اومدم. به سمت ساختمان اداری راه افتادم که رستار توجه ام رو جلب کرد. روی سکویی که دور تا دور ساختمان کشیده شده بود، نشسته بود و به

آسفالت زیر پاش نگاه می کرد. دقیقاً همون جایی که بابا هر وقت میومد می نشست. ناخودآگاه خودم رو مقابلهش دیدم. سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟

- چرا اینجا نشستی؟

- همینجوری.

دلم می خواست چیزی بپرسم ولی نمی دونستم چی. خودش به حرف اومد:
مشکلی داری؟

- آره.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: مشکلم اینه که جواب پدرم هم همیشه همینه.

چیزی نگفت و بی تفاوت نگاهم کرد. از اون مردهایی بود که تا خودش نمی خواست نمی شد یک کلمه هم از زیر زبونش کشید. گاهی فکر می کردم شاید این سر سختی ارتباطی با شرایط خالصش داره. برگشتم و راه خودم رو رفتم. دنبال اومد و با من هم قدم شد.

- شهرام رو اونجا پیدا کردیم.

ایستادم و نگاهش کردم. بابا درباره ی مرگ شهرام با ما حرفی نمی زد و همه چیز رو توی خودش می ریخت. راه رفته رو برگشتم و به اون نقطه زل زدم. اصلاً انتظار این حرف رو نداشتم. دیگه هیچ وقت اینجا رو فراموش نمی کردم. دلم برای داداشم تنگ شد. به صورت رستار نگاه کردم. می دونستم می فهمه چی تو مغز من میگذره. چشم هاش رو با حرص بست و گفت: وقتی من رسیدم افتاده بود!

... -

- فکر می کنی چرا آزادم کردند؟

- چون بابای من رضایت داد.

پوزخند زد و گفت: چون مدرک قطعی نداشت.

نزدیک تر رفتم و گفتم: چون معتاد بود... با زنش مشکل داشت... دزدیش از کارخونه لو رفته بود... پس حتماً خودکشی کرده بود دیگه!!!

این ها همه دلایلی بود که از طرف وکیلشون توی دادگاه مطرح شد. البته اعتیاد بلافاصله رد شد ولی توی گوش های مردم و روزنامه های زرد مونده بود.

- تو کوچولو تر از این حرف هایی که بنخوام حقیقت رو بهت بگم.

و به سمت ورودی حرکت کرد. دنبالش رفتم و بازوش رو کشیدم که به طرفم برگشت. فقط نگاهش کردم.

صداش رو پایین آورد و گفت: فکر می کنی چرا دادگاه آخر غیر علنی بود؟!

راست می گفت. حتی بابا اجازه نداد سیما هم در جریان باشه. جراید فقط نتیجه رو اعلام کردند. اون روزها حالم خیلی بد بود و برای دیدن بابا و مامان هم از مشهد نمیومدم.

- بابا همه چیزو بهمون گفته.

- جدی؟! ... مدرکشون علیه من فقط عصبانی دویدم به سمت پشت بوم بود!

- و شراکت توی دزدی ای که لو رفته بود!!

- هیچ وقت اثبات نشد.

- به لطف وکیل های بابات!

و به سمت ساختمون رفتیم.

□

صدای عصبانی بابا که توی سالن قدم می زد دوباره پخش شد: تو خانواده ی من جایی برای زرنگ بازی نیست!

مامان کنار من که روی پله ها نشسته بودم، ایستاد و گفت: صبح هم زنگ زده بود.

صورتش خیلی نگران به نظر می رسید. گفتم: آرام باش! درست میشه.

بابا: مگه طرف تو شیده ست که مزاحمش میشی؟

من: چی می گفت؟

مامان: مثل اینکه بابات این ماه پول به حسابشون نریخته.

من: جدی میگی؟

بابا: همین که گفتم. اگر نگران پسرتمی، حضانتش رو بده به من. برو دنبال زندگیت.

مامان: بابات هم زور می‌گه. چطور بچه‌ش رو ول کنه؟!

من: حداقل مثل آدم بیاد معذرت خواهی کنه. حضانت پیش کش.

بابا: کاری نکن ارثم از دارایی شهرام رو هم بگیرم. خودت خوب می‌دونی که سپند حقی از دارایی من نداره!

مامان: چند بار گفتم منصّور بیا به چیزی به نام این بچه بکن. خدا رو خوش نمیداد. پسر شهرامه...

من: این حرف‌ها چی‌ه مامان؟! الان چه وقته ارث گرفته؟

بابا: خجالت بکش! مثلاً چه دلیلی؟

من: بابا به وقتش می‌دونه چکار کنه.

مامان: چی بگم والا.

بابا: آره. سند بز نم که تو به عنوان قیم بالا بکشی!؟

به بابا اشاره کردم که آروم باشه و به اعصابش فشار نیاره.

بابا: من که می دونم این حرف ها از گور کی بلند میشه.

و مستقیم به رستار که روی مبل نشسته بود، نگاه کرد و ادامه داد: ولی باید مراقب باشه. پای خودش هنوز از ماجرا کنده نشده!

تماس رو قطع کرد و به طرف پله ها او مد. مامان از آشپزخونه بیرون او مد و گفت: صبر کن منصور!

بابا کنارم ایستاد و لیوان شربت رو از مامان گرفت. ایمان و پونه از سوئیتشون بیرون او مدند و ایمان گفت: چرا همه جمع شدید اینجا؟

- چیزی نیست.

- شنیدم.

خنده م گرفت و گفتم: فضول!

پونه کنارم نشست و گفت: یعنی توی این ۵ سال انقدر پیگیر بوده؟!؟

بابا: نه. تازگی اینطور شده.

و رو به من ادامه داد: دیگه نبینم بری سراغ سپند. فهمیدی؟

سر تکون دادم و بابا بالا رفت. پس یعنی سه شنبه ها دیگه نمی تونستم سپند رو ببینم. با بچه ها به طرف پذیرایی رفتم که رستار گفت: آقای عمادزاده! می ترسید دارایی تون تموم بشه اگر چیزی به نام این بچه کنید؟

بابا چند پله رو برگشت و گفت: چطور اون زن می ترسید چیزی از سپند کم بشه اگر من قیمش باشم!!

- کی بچه ش رو میسپره به کس دیگه؟

- هر کی ادعای ارث بری داره... وقتی من هنوز حی و حاضرم!

- اون که ارث نمی خواد. فقط یه چیزی برای آینده ی بچه... چرا نه؟ مگه نوه تون نیست؟

جمله‌ی آخر رو با عصبانیت گفت. بابا با اخم عمیقی نگاهش کرد و بدون جواب بالا رفت. پونه کنترل رو برداشت و گفت: ولش کنید تو رو خدا... یه چیزی میشه دیگه. امشب بازی رئال و بارساست.

روی زانوی ایمان زد و ادامه داد: پاشو برو تخمه بیار. فک کنم داریم.

ایمان شونه هاش رو بالا انداخت و من بلند شدم و گفتم: من میارم.

- مرسی. میگم هیچ کس جای رفیق رو نمی گیره.

لبخند زدم و گفتم: گوش های من دراز نمیشه!

□

مهرناز زیپ کیفش رو بست و گفت: حتماً مامانت فکر می کنه تو ممکنه ناراحت بشی.

به میزش تکیه دادم و گفتم: آره. پونه که دیگه زیاد جلو چشم من نیاد.

خندید و گفت: اصلاً نمی‌تونم درکشون کنم.

- یه ماه دیگه درست میشه. تازه اولشه.

انوش از اتاقش بیرون اومد و قفل ریموت رو زد. مثل همیشه یکی از دست هاش توی جیب شلوارش بود و دست دیگه ش کیف و موبایلش رو گرفته بود. برامون سر تکون داد و به طرف در رفت. به در نرسیده برگشت و با نگاه عمیقی که یکی از ویژگی های مثبت چهره ش بود، گفت: تبریک میگم!

- بابت...؟

- عمه شدندت.

یه لحظه حس کردم پشت در فالگوش ایستاده بود ولی از فکر خودم خنده م گرفت. انوش مغرورتر از این حرف ها بود.

- ممنون از تبریک.

- البته شاید بهتر بود تسلیت بگم!

پوزخند زد. کم نیاوردم و گفتم: هر طور راحتی.

چند قدم عقبگرد کرد. برگشت و بیرون رفت.

رو به مهرناز گفتم: تازگی زیاد به من گیر می‌ده!

- دو سه هفته ای همیشه، ناراحته.

- به خاطر بچه ست. اگر انقدر ذهنش رو درگیر نکنه، آرام میگیره.

با هم بیرون اومدیم و مهرناز در رو قفل کرد. ایمان sms داد: کجایی؟

جواب دادم: پله های طبقه سوم. مگه چی شده؟

مهرناز: نمی خوای برای پونه چیزی بگیری؟

من: لباس می گیرم. هدیه ی گرون دوست نداره. خودکار دم دستته؟

یه sms با شماره ناشناس اومد: هیچی نشده. فقط من دیگه کم کم دارم سبز

میشم!

چند ثانیه فکر کردم تا فهمیدم فرستنده رستار بوده. خودکار رو از مهرناز گرفتم. Sms دادم: عیبی نداره. رسیدم درؤت می‌کنم!

وزیر لب گفتم: پر رو.

مهرناز: چی؟

- هیچی.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و روی دستم علامت گذاشتم که لباس پونه یادم نره. خودکار رو بهش برگردوندم. جلوی ساختمون از هم جدا شدیم. مهرناز به طرف سرویس کارمندها رفت که نزدیک خونه شون ایستگاه داشت.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. فکر می‌کردم باید رستار باشه اما بابا بود.

- سلام شیده. کجایی بابا؟

- سلام... دارم راه می‌فتم. چه خبر؟

- هیچ. این دختره باهات تماس نگرفت؟

منظور بابا از «این دختره» فقط یه نفر می تونست باشه.

- نه.

- چرا هول شدی؟ نکنه نمی خوای به من بگی؟

- هول نشدم!!! این حرف ها چیه؟

- باشه مراقب خودش باش.

- چشم.

خدافضلی کردم و توی دلم گفتم «خوب شد نفهمید». ظهر با خونگی سیماس تماس گرفته بودم. می دونستم سر کاره و تا برگرده سپند تنهاست. فقط می خواستم مطمئن بشم حال سپند خوبه. دیگه به همه بی اعتماد شده بودم. تو این نمونه از مادرها هم بعید نیست سر هر اختلافی بچه هاشون رو اذیت کنند. نمونه های زیادی رو تو موسسه دیده بودم.

وقتی به ماشین رسیدم با کمال تعجب خبری از رستار نبود. حتماً قهر کرده بود و با ایمان رفته بود. توی دلم گفتم «دیوونه».

کولر روشن و صدای پخش بلند بود. حداقل از دود سیگار رستار راحت بودم. دیگه مطمئن شدم که این بشر اصلاً ظرفیت شوخی کردن با زن ها رو نداره چون از شوخی های ایمان ناراحت نمی شد. یا شاید من اون رو به یاد شهرام مینداختم.

صدای بوق منو به خودم آورد و ماشین ایمان رو دیدم. معمولاً پیش نمیومد که همزمان حرکت کنیم. شاید فکر کرده بود که از قصد سبقت گرفتم. سرعتش رو با من هماهنگ کرد و شیشه رو پایین داد که فهمیدم رستار پشت فرمونه. ایمان از این دل و جرأت ها نداشت. هنوز کنار من می روند. حوصله ی دردسر نداشتم. سرعتم رو کم کردم که از من جلو افتاد. دست فرمونش بهتر از من بود. قبلاً هم دیده بودم. سرعتش رو کم کرد. گو شیم زنگ خورد. از کیف بیرون آوردم و روی اسپیکر گذاشتم. ایمان بود.

- تو چقد ضد حالی شیده!

- مگه اینجا پیست رالیه؟

- بچه مثبت!... می ترسی؟

- آره. فکر کن می ترسم، بچه منفی!

صدای خنده ی رستار پیچید و گفتم: رو اسپیکره؟

خود رستار جواب داد: نه!

من هم خندیدم و گفتم: ایمان مثلاً داری بابا میشی! به ذره عاقل شو!

- به من چه؟ رستار منو اغفال کرده.

رستار در حالیکه می خندید وسط حرفمون پرید: دروغ میگه شیده!

این اولین باری بود که اسمم رو از زبونش شنیده بودم. از صمیمیتی که بینمون ایجاد شده بود، خوشم میومد. دلم نمی خواست به چشم دشمن به هم نگاه کنیم. به خصوص که قبل از برگشتن ایمان و پونه، خیلی تنها بودم.

من: عیبی نداره اقتضای سنشه!

ایمان: از تو که بزرگ ترم کوچولو!

من: بزرگی که به سن نیست.

رستار: بابات چرا تو ماشین خریدن خسیسه؟

من: خودم نخواستم. هر وقت مازراتی خود شو سوار میشم، مردم چپ چپ نگاه می کنند.

ایمان: تو هم که حساس!

رستار: من فکر کردم به خاطر دست فرمون بدته!

هر دو شروع به خندیدن کردند. بدون راهنما پام رو روی گاز گذاشتم و لاین عوض کردم. ایمان تماس رو قطع کرد. رستار سرعتش رو بالا برد و جلوم پیچید. ماشین های اطراف بوق می زدند و ما همچنان گاز می دادیم.

داشتیم به اکپاتان نزدیک می شدیم و من نمی خواستم اتفاق بدی بیفته، مسیر کم کم شلوغ می شد. حس بدی بهم دست داده بود. سرعتم رو پایین آوردم و خواستم وارد لاین وسط بشم که ماشین رستار با همون سرعت به صندوق ماشین من برخورد کرد و هر دو منحرف شدیم.

انقدر سریع اتفاق افتاده بود که تا ۵ دقیقه اصلاً نمی دونستم چی شده. فقط حس می کردم قلبم روی زمین افتاده و تمام بدنم فشرده میشه. چشم هام خیره

شده بود و نمی توانستم فکرم رو متمرکز کنم. در با شدت باز شد و دستی محکم منو از ایربگ جدا کرد. ایمان به صورتم زل زده بود و نمی توانست حرف بزنه. ر ستار با شدت کنارش کشید. توی قاب در خم شد و لب هاش تکون خورد.

کم کم سر و صدای ماشین ها و آدم ها توی سرم پیچید. ر ستار دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: صدامو میشنوی؟

سر تکون دادم و گفتم: چی شد؟

روی صورتم دست کشید و با صدای ناراحت گفت: تقصیر من بود.

- عیبی نداره...

توی قفسه ی سینه احساس درد کردم و با صدای ضعیف گفتم: می خوام پیام بیرون.

- الان نمیشه.

- چرا؟

- این کیسه فشار وارد می کنه.

- به خاطر همین گفتم. حال خوب نیست.

- صبر کن آمبولانس بیاد... درد نداری؟

- نه. ضربه شدید نبود.

ماشین هم از عقب خورده بود و هم گلگیر توی گارد ریل فرو رفته بود. خوشبختانه سرعتمون رو کم کرده بودیم و برخورد شدید نبود. ماشین ایمن به صندوق خورده بود و سریع منحرف شده بود. صدای آژیر پلیس توی فضا پیچید و من چشم هام رو بستم.

□

لباسم رو مرتب کردم و رو به دکتر گفتم: دو ساعته منو علاف کردند!

- ناراحتی که مشکلی نداری؟

- آخه من می دونستم، صد بار هم گفتم.

- بدون معاینه و سی تی اسکن که همیشه نظر داد دخترم! همه نگران بودند.

بابا وارد شد و از دکتر پرسید: حال دخترم چگونه قریبان؟

- حالشون خوبه. از من هم سالم ترند.

خندیدم و بابا دستم رو گرفت که کمک کنه. ازش برمیومد کل بیمارستان رو بخره که مشکلی برای من پیش نیاد. با هم بیرون رفتیم. ایمان و رستار از روی صندلی ها بلند شدند و به طرفمون اومدند. ایمان هنوز رنگ پریده ی صورتش برنگشته بود. دستم رو گرفت و ب* و* سید. براش لبخند زدم. بابا من رو به خودش نزدیک کرد و به رستار چشم غره رفت. رستار یه قدم به عقب برداشت. پلیس به خاطر سرعت غیر مجاز و سبقت های خطرناک بهمون گیر داده بود. به خصوص که گفته بودیم آشناییم ولی کارت های شناسایی مون رابطه ای رو نشون نمی داد. به بابا خبر دادیم که به قول ایمان نجاتمون بده.

رستار به حرف اومد: طوریت نشده؟

من: نه.

بابا: آگه می شد که تو الان اینجا نبودی.

من: بابا تقصیر من هم بود. همه مون بچه بازی درآوردیم.

بابا هنوز چشم از رستار برنداشته بود. به ایمان نگاه کرد و گفت: مطمئنی که فقط اتفاق بود؟

من: بابا!!!

ایمان: متوجه نمیشم.

رستار از مون فاصله گرفت و با سرعت از پله ها پایین رفت.

ایمان: منظورتون چی بود؟

بابا: نذار این پسره پشت فرمون بشینه.

من: چرا؟

بابا مکث کرد. دستی به موهاش کشید و گفت: ما چه می‌دونیم اینجور آدم‌ها تو مخشون چی میگذره... از کجا معلوم روانی نباشه؟ وقتی خونواده‌ی خودش ازش بریدن!

این حرف‌ها از بابا بعید بود. اصلاً چه ربطی داشت! حس می‌کردم منظور اصلیش رو نگفت. حرفی نزدم که بیشتر از این ناراحتش نکنم.

سوار ماشین بابا شدیم و از راننده پرسیدم: اون آقا رفت آقا یوسف؟

- بله خانوم.

تا آخر شب خونه نیومدم. درست وقتی که با خودم فکر کردم «حتماً رفته هتل»، از پله‌ها بالا اومدم. به خاطر شوک امروز خوابم نمی‌برد و روی کاناپه‌ای تو لابی نشسته بودم. آرام گفتم: خوش گذشت؟

جوابم رو نداد. نمی‌تونستم درکش کنم که اگر انقدر ناراحت شده، چرا اینجا برگشته. مگه می‌شد که سعیدپور یا نوید سراغش رو نگیرند! توی این ۵ سال حتماً انقدر پول درآورده بود که خونه‌ای اجاره کنه! دوباره گفتم: چرا اینجوری می‌کنی؟

- چه جوری؟

- بابام فقط نگران من بود.

نزدیک تر رفتم و گفتم: کازه کوزه ها سر تو شکست. وگرنه من هم بی تقصیر
نبودم.

شونه بالا انداخت و گفت: می دونم... کدوم زنی رو دیدی که رانندگیش خوب
باشه؟!

به این آدم ملایمت نیومده بود. اخم کردم و گفتم: خرج تعمیرش رو خودت
باید بدی.

- انقد به در و دیوار خوردی که باید یه نوبرات بگیرم.

- لازم نکرده فلکت رو بشکنی!

و به طرف اتاقم رفتم.

□

قیچی رو زمین گذاشتم. چسب مایع رو روی لبه ی پلاستیک زدم و به کله ی خرگوش چسبوندم. رو به مینا گفتم: سفت نگه دار تا بچسبه.

دستش رو روی گوش فشار داد. هنوز بدنم به خاطر تصادف دیروز کمی کوفته بود. زیرچشمی به مجید نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم. به دیوار تکیه داده بود. از قصد جلوش نشستیم که شاید اون هم وارد بازی ما بشه. بهش نگاه کردم که سریع سرش رو پایین انداخت و با انگشت های پاش ور رفت. خرگوشی که با قوطی پلاستیکی درست کرده بودیم، آماده بود.

- مینا قلم آبرنگ رو بردار. دوست داری چه رنگی کنی؟

خندید و گفت: قرمز.

مجید با پا لگدی به مینا زد و گفت: خرگوش قرمز نداریم.

و ادا درآورد. مینا پاش رو وشگون گرفت و گفت: داریم.

مجید صدایش رو بلند کرد: نداریم!

حس کردم ممکنه دوباره خشونت نشون بده. وارد بحثشون شدم.

- تو دنیای بچه ها هر چیزی امکان داره... پس خرگوش قرمز هم داریم.

- نه! نداریم!!

- ببین مجید جان. آدم ها چه بچه باشند چه بزرگ، آرزوهای زیادی توی زندگیشون دارند. تا وقتی بچه هستن آرزوها و فکرهاشون رونقاشی می کشن و می سازن. وقتی هم که بزرگ شدند باز دنبال آرزوهاشون میرن. تنها فرقی اینه که فکرهاشون عوض میشه.

هر دو با تعجب نگاهم می کردند.

- فهمیدید بچه ها؟!!

...-

- تو چه آرزویی داری مجید؟

جوابم رو نداد. کسی در زد. به طرف در باز برگشتم و خانوم صالحی رو دیدم که لبخند می زد.

- همیشه چند لحظه صحبت کنیم؟

- آره... مجید! فکر کن تا برگشتم بهم بگو.

به طرف راهرو رفتم و گفتم: بفرمایید؟

- اومده بودم بگم که هفته ی دیگه قراره یه سرود رو با موسیقی اجرا کنیم. توی این هفته مربی ها با بچه ها کار می کنند. هفته ی دیگه زودتر بیا که چند تا از بچه ها رو به بسپریم. اجرا واسه عصره.

- برای خیریه؟

- بله عزیزم.

- چشم. حتماً میام.

- ممنون... راستی دیدمت که با بچه ها حرف می زدی. می دونی...

- ...

- درباره ی این بچه ها، به خصوص مجید بهتره زیاد خودت رو درگیر نکنی. همین وقتی که برای مراقبت و آموزش میذارى كافيه. مجيد با همه ی مربى ها مشكل داره. لازم نيست خودت رو زياد اذيت كنى.

- نه خانوم صالحى. انقدر ها هم بد نيست. فقط حس مى كنم مربى هاى اينجا روى بچه هاى كه بدرفتارى مى كنند، زياد وقت نمى دارند.

- شايد حق با تو باشه. اما ما اينجا فقط نقش مراقبت رو برعهده گرفتيم تا وقت خانواده ها براى كار بازتر باشه. وظيفه ي ما روانكاوى نيست. البته من سعى مى كنم بچه هاى ناسازگار رو به مشاور معرفى كنم.

- پس... خوبه. من هم همين پيشنهاد رو داشتم.

خانوم صالحى لبخندى زد و به سمت اتاقش رفت. برگشتم داخل و کنار بچه ها نشستم.

- چى شد؟ فكرهاى رو كردى؟

مينا جواب داد: دلش ماشين مى خواد.

مجيد: خفه شو!

من: مجید! چند بار بگم «حرف بد زن» ... خب ماشین هم آرزوی خوبییه.
ماشین چه رنگی؟

... -

- مینا جان خرگوش رو می بری به خاله سمیه نشون بدی؟

سر تکون داد و با سرعت بیرون رفت. به سمت مجید که روش رو برگردونده
بود نگاه کردم.

- ببین مجید. آرزو کردن که خجالت نداره.

... -

- خود من هم یه عالمه آرزو دارم.

- تو که همه چی داری.

- خیلی چیزها ندارم.

- ماشین داری، خودم دیدم. ممد میگه شما خرپول ها با ما فرق دارید.

- بچه های خوب حرف بقیه رو تکرار نمی کنند.

شونه هاش رو با بی توجهی بالا انداخت.

- همه ی مردم با هم فرق دارند ولی خیلی چیزهای دیگه شون هم شبیه همه.

- تو اصلا شبیه آبجی ما نیستی.

- تو از کجا می دونی؟

- مثلاً چی؟

با پا به من زد و ادا درآورد. دیگه کلافه شده بودم. چند بار سر زبونم اومد که چیزی بگم ولی ما حق نداشتیم بچه ها رو ناراحت کنیم. یا از احساساتشون سوء استفاده کنیم.

جلو تر اومد و جلوی صورتم زبون درازی کرد. حرصم رو درآورده بود. دورش کردم و گفتم: مثلاً که من هم ندارم. از تو کوچیک تر بودم که مادرم رفت.

دست از شکلک درآوردن برداشت و یه گوشه نشست. مینا وارد شد و کنارم اومد.

- خاله گفت «آفرین. قشنگه». بازم درست کنیم؟

- چی درست کنیم؟

قوطی ریکا رو برداشت و گفت: گربه.

با قیچی الگوها رو از مقوا بریدم. تیکه هایی که باید به قوطی اضافه می شد. چند دقیقه بعد مجید هم کم کم به ما نزدیک شد و وسایل رو دستمالی کرد. چند تا عروسک و ماشین دیگه هم ساختیم و من پنگون رو برای خودم برداشتم. اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم تا اینکه خانوم صالحی بالای سرمون گفت: هنوز نرفتید!!!

سرمون رو بلند کردیم. با خنده گفتیم: مگه ساعت چنده؟

- خواهر مجید اومده دنبالش.

مجید به من نگاه کرد که گفتم: بقیه ش رو هفته ی دیگه درست می کنیم.

بچه ها بلند شدند. نفری یکی از کاردستی ها رو برداشتیم و بقیه رو بالای کمد های اتاق گذاشتم. با هم بیرون رفتیم. مجید چادر خواهرش رو گرفت. یه دختر ۱۳ - ۱۴ ساله که لباس هاش داغون تر از مجید بود. هنوز دور نشده بودند که دنبالشون رفتیم و یه تیکه کاغذ درآوردیم. شماره ی موبایلم رو به دست خواهرش دادم.

- این شماره ی منه. گمش نکنی!

کاغذ رو با تعجب گرفت و گفت: باشه.

خودم هم نمی دونستم شماره ی من به چه دردشون می خورد، ولی حس کردم برای خانواده ای که سرپرست درست و حسابی نداره، مشکلات زیادی ممکنه به وجود بیاد. آژانس گرفتم و به خونه رفتیم.

□

شبیهِ پونه دستم روزیِر چونهِ زدم و به اپن تکیه دادم. منتظر شدم تا خودش شروع کنه. حتماً دوباره می خواست به رستار گیر بده. یه آلو از طرف کنار دستش برداشت. یه تیکه گاز زد و گفت: یکی از دوست هاش رو دیده.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به ایمان رسیدم.

- حالا چرا اینطوری شده!؟

- نمی دونم. به من که چیزی نمیگه!

- به خاطر وضعیت نمیگه. می ترسه تو هم ناراحت بشی.

- واه! چه وضعیتی؟ مگه من چند ماهمه؟

خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. جلوی ایمان ایستادم و گفتم: شنیدم

دوست دخترت رو دیدی!؟

با تعجب به من زل زد و گفت: چی!؟

خندیدم و گفتم: یه نفر رو دیدی دیگه!

کنارش نشستم و یه قاچ هندوونه برای خودم توی بشقاب گذاشتم.

لبخند زد و گفت: جواد.

- راست میگی؟ حالش خوب بود؟ چیکار می کرد؟

- خب حالا. زیاد ذوق نکن.

- اصلاً سوالی از من کرد؟

- آره. گفت «اون دیوونه رو هنوز تحویل تیمارستان ندادید؟»

- بی شعور.

- حالش خوب بود. تو «شهید بهشتی» درس میده.

- جدی؟ آفرین.

- وقتی من رفتم قطر اون هم رفت انگلیس.

- چرا نموند؟

- ارشد که گرفت برگشت. اینجا دکترا می خونه. همین روزها دفاع می کنه.

خیلی با حسرت حرف می زد. دلم سوخت.

- چیزی که زیاده دکتر! می دونی دانشگاه های ایران سالی چند تا دانشجو می گیرند؟!

- به هر زیاد بودن چیزی ارزشش رو کم نمی کنه.

- تو هم یه ذره وقت بذاری بهترین دانشگاه قبول میشی.

به پستی کاناپه تکیه داد. با منِ منِ پرسیدم: حالا چرا ناراحتی؟

- ناراحتم. چون رتبه ی من تو دانشگاه تهران خیلی بهتر از اون بود!

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: انتخاب خودت بود.

- آره. ولی من اون موقع فقط ۲۴ سالم بود.

- ...

- بعد از مرگ شهرام بابات فقط می خواست من رو از خودش دور کنه...
وگرنه خودش هم می دونست ۲۴ سال برای اداره ی یه شرکت تو غربت خیلی
کمه!

این اولین باری بود که ایمان انقدر صریح لفظ «بابات» رو به کار می برد. نمی
دونستم چی باید بگم.

- پس من رو هم که شوهر داد، حتماً می خواست دورم کنه!

دستم رو گرفت و گفت: ببخشید. منظوری نداشتم.

کنترل رو برداشت و تلوزیون رو روشن کرد. می دونستم دیگه نمی خواد حرفی
بزنیم. ظرف هندوونه رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. پونه جلوی در
ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد.

- هیچی. یکی از هم دانشگاهی هاش رو دیده.

- خب؟

- میگه کاش من هم ادامه تحصیل می دادم.

- همین؟

- طرف پسره بابا.

پونه خندید و مامان از پله ها پایین اومد. کنارمون ایستاد. حالت چهره ش ناراحت بود.

- ایمان کو؟

- چطور؟

- بره این پتور و بده به اون بچه، بندازه رو شونه هاش.

پونه: مادر! هوا به این خوبی. چله ی تابستونه. ولش کن.

مامان: بچه ی مردم دست ما امانته... همینجوری که مریض هست. بمیرم برای مادرش.

خنده م گرفته بود و پونه هم نیشش باز بود.

- مامان. رستار حالش خوبه. مریض نیست.

- چی بگم! ایشالا خدا خودش شفاش بده.

لبخند زدم. پتوی مسافرتی رو از دستش گرفتم و به سمت حیاط رفتم.

محوطه ی اطراف خونه رو برای دیدنش گشتم. بیشتر چمن و شن و گل بود. با اینکه بزرگ بود بابا از درخت زیاد خوشش نمیومد. دوست داشت وقتی توی ایوان جلویی می ایسته تا ته حیاط رو ببینه. توی آلاچیق نشسته بود. داخل رفتم.

- حداقل بیرون می نشستی که ماه رو ببینی!

- از همین جا هم معلومه.

کلید برق رو زدم تا حباب های نور سبز رو شن که اطراف آلاچیق بود رو شن بشن. به طرفش رفتم و پتو رو جلو بردم.

- بنداز رو شونه ت سرما نخوری.

- وسط مرداد؟

- هوای اینجا کوهستانی... نیم ساعت دیگه سرد میشه.

پتو رو گرفت و گوشه ای گذاشت.

- ممنون. ایمان کجاست؟

- حوصله نداره.

- چرا؟

کنارش نشستم و به ستون ۶ ضلعی تکیه دادم.

- بفرما بشین!!

- خونه ی خودمونه. هر جا بخوام می شینم.

لبخند زد و پرسید: چرا حوصله نداره؟

- بعد، پونه میگه یه چیزی هست، من میگم نه.

خنده ش بیشتر شد و چیزی نگفت.

- فکر می کنه بابام از قصد فرستادش قطر که جلو چشمش نباشه.

- شاید راست میگه.

نگاهش کردم که به رو به رو خیره بود. تو این چند وقت معمولاً به صورت کسی نگاه نمی کرد که این اخلاقش خیلی رو اعصاب بود. گاهی من رو یاد پدر مهرناز مینداخت. شاید هم هنوز یخش آب نشده بود.

- وقتی حرف می زنیم به من نگاه کن!

پوزخند زد و گفت: چه اهمیتی داره؟

- اگر نمی شناختمت فکر می کردم از روی شرم و حیا ست که انقدر سر به

زیری!!

به طرفم برگشت. تیرگی چشم‌ها و موهای روی پوست روشنش خیلی جلب توجه می‌کرد. به خصوص وقتی انقدر نزدیک بود. از اینکه زل زده بود و حرفی نمی‌زد ناخودآگاه ترس برم داشت. خودش به حرف او مد: فکر می‌کنی میشناسی؟!

نمی‌دونستم چی باید بگم. هنوز بی حرکت و ساکت نگاهش می‌کردم. دستش رو تکون داد که من سریع خودم رو عقب کشیدم. از ترسی که به جونم افتاده بود، تعجب کرده بودم. می‌خواست پتورو برداره که از حرکتم جا خورد. به سمتم گرفت و گفت: خودت بیشتر لازم داری.

دوباره لبخند روی صورتش نشسته که خیلی دلگرم کننده بود. به رفتار چند ثانیه پیش خودم خندیدم و پتورو دورم انداختم.

- چرا طلاق گرفتی؟ فقط به خاطر بچه؟

- بالاخره ثروت دو تا خانواده باید به یکی می‌رسید... البته... بچه بهونه بود. انوش خیلی از من سر بود.

- اون که با رأی پدر تو به مدیریت رسیده بود.

- انوش ذاتاً مدیره.

با خنده ادامه دادم: دست به هر کاری زده موفق بوده. همه قبولش دارند.

- دوستش داشتی؟

از سوال ناگهانیش درباره احساساتم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: من تازه برادرم رو از دست داده بودم... با اون افتضاح! ایمان هم که رفته بود قطر. به خاطر ازدواج، دو ترم آخر از مشهد انتقالی گرفته بودم و تو فضای دانشگاهی جدید بودم... بابا هم حالش بد بود... اصلاً نمی فهمی چقدر گیج کننده ست. همه ی امیدم به انوش بود.

سرش رو پایین انداخته بود و گوش می داد. دلم می خواست با یه نفر حرف بزنم که نگران ناراحت شدنش نباشم. رستار هم آدم بدی به نظر نمی رسید. حتی بعضی از خصوصیاتش خیلی باعث اعتماد می شد.

- اوایل از بی محلی هاش و گاهی غرغر کردنش خوشم میومد. به یه ماه نکشید که فهمیدم من رو به عنوان شریک زندگی قبول نداره. اختلاف سنی مون هم زیاد بود.

- با هم بزرگ شدیم. فقط دو سال از من بزرگتره. اخلاقش رو می دونم. با همه
همینه!

- ازش کمک می خواستم، می گفت آویزون منی. سر به سرش نمی داشتم،
می گفت چشمت دنبال یکی دیگه ست...

پوزخند زد و ادامه داد: توی دانشگاه برام پیا گذاشته بود.

- چرا فکر نمی کنی دوست داشت؟

- آره. از عشق زیاد زن گرفت.

البته تا قبل از اینکه من بفهمم صیغه بودند. بعد از طلاق من، عقدش کرد.
ولی زدن این حرف ها به رستار چه فایده داشت؟

خواست چیزی بگه که گفتم: ولش کن.

گوشه ی پتورو گرفت و روی شونه هاش انداخت. نزدیک تر شدم و بهش تکیه
دادم. یاد الهام و چند تا از بچه های دبیرستانمون افتادم که توی این آلاچیق

همین طوری کنار هم می نشستیم و چرت و پرت می گفتیم. بیشتر حرف ها هم درباره ی پسرهای اطرافمون بود. خنده م گرفت که گفت: چیه؟

- یه آدم عجیب غریب پیدا کردیم که به درد همه کار می خوره.

خندید و گفت: گارانتی هم داره.

برای سومین بار صدای sms گوشیم بلند شد و شیرازی گفت: دخترم! جواب بده.

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد و بیرون رفت. لایه های عکس رو save کردم گوشیم رو از کشوی میز بیرون آوردم. همچین گفته بود «دخترم» که انگار چهل سال از من بزرگتره!! یا من اینجا واسه گردش علمی اومدم!

شماره ی رستار بود. انتظار داشتم از الهام باشه ولی انگار سرش شلوغ تر از این حرف ها بود. متن هر سه یکی بود: داخل ساختمونی؟

جواب دادم: آره. چطور؟

تماس گرفت. دکمه رو زدم و گفتم: بله؟

- بفرمایید؟

خندیدم و گفتم: تو زنگ زدی!

- بله. هستم. اتفاقاً مسئول خرید فروشگاه انکا هم اینجاست.

- اوهوم. خدا رو شکر!

- منتظریم.

قطع کرد. به گوشی توی دستم نگاه کردم و نفسم رو فوت کردم. آخر وقت بود. کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم. مرادخانی کنار میز شیرازی ایستاده بود. جلوتر رفتم و گفتم: من دارم میرم. شما هم اگر خواستید تعطیل کنید، فقط یه نفر ب نمونه که مشکلی پیش نیاد.

شیرازی: من امروز عجله دارم.

مرادخانی و ابراهیمی به هم نگاه کردند. مرادخانی به شیرازی که مشغول پوشیدن کتش بود نگاه کرد و ابراهیمی گفت: من می مونم.

مونده بودم کی قراره مرادخانی متوجه احساس ابراهیمی بشه. خداحافظی کردم و به طرف دفتر رستار رفتم. نمی دونستم اونجا باید چی بگم. به هر حال یه کم هیجان بد نبود. حداقل می خندیدیم.

منشی او مدن من رو اطلاع داد و اجازه داد که داخل برم. در زدم و همین که وارد شدم خنده م گرفت. به زور جلوی خودم رو گرفتم و سلام کردم. رستار به کاناپه ی کنارش اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

نشستم و منتظر شدم تا اتفاقی مسیر گفتگو رو تعیین کنه. مردی جلوی رستار نشست و به من چپ چپ نگاه می کرد. به رستار نگاه کردم و با تک سرفه ای علامت دادم که چیزی بگه. سریع گفت: ایشون جناب حامدی هستند خانوم عمادزاده!

لبخند زدم و رو به مرد گفتم: خوشوقتم.

- همچنین.

- تعریفون رو زیاد از آقای سعیدپور شنیدم!

حالا اصلاً نمی دونستم کیه! مرد خندید و گفت: ایشون به من لطف دارند.

به سمت رستار برگشتم که دیدم با ابروی بالا رفته به من نگاه می‌کنه. سکه م افتاد که خراب کردم. خواستم درستش کنم و گفتم: البتّه در زمینه ی حرفه ای.

خنده ی مرد بیشتر شد و گفت: بله. متوجه ام!

ظاهراً خرابترش کرده بودم. رستار اخم کوچیکی کرد و بلند شد.

- خب. من تنها تون میدارم. آقای حامدی می دونم که دو ساعت! زحمتتون دادیم. ولی خانوم عمادزاده درباره ی میزان فروش کالاها چند تا سوال ازتون داشتند.

من و حامدی با تعجب نگاهش می کردیم که «با اجازه» ای گفت و بیرون رفت. مرد منتظر نگاهم کرد. سعی کردم جمله ها رو توی ذهنم بسازم. وقتی سکوت طولانی شد، گفت: من در خدمتم.

- ممنون. در واقع...

- شما دختر جناب عمادزاده هستید؟ سهامدار؟

- بله.

- خوشحال میشم کمکتون کنم.

- ما مشغول ایجاد تغییراتی توی ظاهر کالاها هستیم. می خواستم نظر کارشناس های خرید فروشگاه های مختلف رو درباره ی انواع بسته بندی ها و قوطی ها بدونم... شما چه نوع کالاهایی رو بیشتر تهیه می کنید؟

دستی به چونه ش کشید که من رو یاد انوش انداخت و گفت: توی ایران به بسته بندی و کیفیت ظاهر چندان توجهی نمیشه. طبقه ی مرفه به مارک توجه دارند، طبقه ی متوسط بیشتر کیفیت خود جنس رو ملاک قرار میدن، ضعیف ترها هم قیمت مناسب رو.

... -

با کلافگی ادامه داد: اما اگر بخوام کمکی کرده باشم، جنس هایی که بسته بندی های مشابه مارک های خارجی دارند، بیشتر به فروش می رسند. اتفاقاً من هم برای خرید مایع دستشویی و خمیردندان اینجا هستم چون تیوپ ها و قوطی های مناسب تری داره. ما بیشتر دنبال جنس های شکیل هستیم.

سر تکون دادم و گفتم: درسته.

- عذر می‌خواهم، من باید جایی باشم.

به ساعتش نگاه کرد. به لطف رستار اطلاعات خوبی پیدا کرده بودم.

- بله. حتماً... کمک بزرگی کردید.

- خواهش می‌کنم.

کیف و کتش رو برداشت و بیرون رفت. به کاناپه تکیه دادم و گفتم: همین!

به بی‌محل‌ها عادت نداشتم. Sms فرستادم: رفت.

چند دقیقه بعد صدای در باعث شد به پشت سر نگاه کنم. با لبخند نزدیک می‌شد.

- چرا به ایمان نگفتی؟

- چون تو مهارت داری.

- مهارت؟!؟

- توی فراری دادن مردها.

- تو کجا بودی وقتی من سالی ۳۰ تا خواستگار رد می کردم؟!

- اوه اوه!!

- البته بستگی داره دلشون کجا باشه!

خندیدید. حس کردم خجالت می کشه و با دهن باز نگاهش می کردم. یه کمی هم ناراحت شده بودم که اصلاً دلیلش رو نمی فهمیدم.

جلوم نشست و گفت: دو ساعت بود، نمی رفت.

سعی کردم شبیه روشنفکرها به نظر برسم ولی نمی دونستم چقدر موفقم.

- داشت نخ می داد؟

با خنده گفت: یه جورایی آره. انگار همه ی دنیا زندگی خصوصی منو می دونند.

بلند شدم و به طرف در رفتم. همزمان گفتم: انقدر که تابلویی. با این قیافه و لباس. من تا حالا با لباس رسمی ندیدمت.

- صبر کن پیام.

- قبلاً هم از این کارها کردی؟

- آره ولی ایمان همه چیز رو گند می زد.

خندیدم و بیرون رفتم.

یک ساعت بعد توی پاساژی نزدیک خونه قدم می زدیم و من در حال انتخاب لباس برای پونه بودم. می خواستم طرحی که معمولاً می پوشه، نباشه. ماشین هامون توی تعمیرگاه بود و فعلاً با ماشین بابا رفت و آمد می کردیم. نگاهی به ایمان انداختم که با لبخند به لباس ها نگاه می کرد. یه زمانی دلم می خواست با انوش برای خرید این جور لباس ها یا حتی لباس بچه پیام اما آرزوم برای همیشه آرزو موند. به صورت رستار نگاه کردم که با اخم و شاید حسرت به ویتترین نگاه می کرد.

- شما چرا تو ماشین نمودید؟

ایمان: ما فرشته های نگهبان تو ایم!

رستار: زود باش!

من: این خوبه؟

رستار: آره. برو بخر.

ایمان: اه اه. این چیه؟

رستار: مگه تو می خوای پوشی؟

ایمان: من سلیقه ی زنم رو می دونم.

رستار: سلیقه داشت که تو رو انتخاب نمی کرد.

من: دعوا نکنید!

داخل مغازه رفتم و یه پیراهن حاملگی یاسی گرفتم که طرح های سفید و بنفش تیره داشت و به نظرم خیلی خوب بود. وقتی بیرون اومدم کسی نبود.

فصل ۴

بسته ی کادوپیچ رو جلوش گذاشتم. مثلاً خواست خودش رو غافلگیر نشون
بده ولی من مطمئن بودم که دیشب ایمان بهش گفته.

- خیلی کوچیکه. در واقع اولیشه.

- آخجون. بازم قراره بگیرم!!؟

مامان خندید و گفت: واکن!

- اول حدس بزن!

پونه دست هاش رو روی صورتش گذاشت و گفت: وای، یعنی انقد تابلو
بودم؟!؟

مامان: می دونستی؟! ... چیه؟

پونه در حال باز کردن کاغذ گفت: پیراهن فسفوری.

و وقتی رنگ یاسی رو دید، جیغ کوتاهی کشید و گفت: وای! منو دست
میندازی!؟

خندیدم و بیرون رفتم. طول کوچی خلوت رو پیاده روی کردم و برای کانون
در بست گرفتم.

□

برای بیستمین تاکسی هم دست نکون دادم و مسیر رو گفتم ولی از اینجا
همیشه بد ماشین گیر میومد و یه آژانس هم این اطراف نبود. ماشین بابا رو هم
بچه ها برده بودند. خواستم زنگ بزنم به بابا که ماشین بفرسته دنبالم. سرم رو
به طرف انتهای خیابون برگردوندم و ماشین افشار رو دیدم که از پارکینگ کانون
بیرون اومد. هول شدم و به طرف پیاده روی دویدم. بابا دو ست ندا شت ما پیاده
جایی بریم. اگر هم مجبور می شدیم، همیشه از آشناها قایم می شدیم که مثلاً
آبروی بابا نره. این حساسیت رو وقتی نوجوون هم بودیم داشت. حتی در مورد
ایمان. به خاطر همین سختگیری ها بود که وقتی دانشگاه مشهد قبول شدم، از
خداخواسته رفتم.

ما شین افشار کنار خیابون پارک کرد. خودم هم فهمیدم که ضایع کردم و رفتم داخل مغازه. کمی لفت دادم تا بره اما وقتی با چند تا کیک و بیسکویت بیرون اومدم، هنوز ایستاده بود. بوق زد. دیگه نمی تونستم خودم رو به ندیدن بزنم.

نزدیک ما شین رفتم و براش سر تکون دادم. به طرف در خم شد و بازش کرد. در رو بستم و گفتم: می خوام پیاده روی کنم.

خندید و گفت: تو این هوا؟ گرمازده میشی!!

- گفتم که. مزاحم نمیشم.

- ماشین منو قابل نمی دونی؟

...

- کرایه ش رو می گیرم.

یه لبخند قشنگ تحویلیم داد که دیدم پافشاری بیشتر خیلی مسخره ست. نشستم و گفتم: ممنون.

- چرا منو دیدی، در رفتی؟

وای. خیلی بد شد که فهمید. واقعاً خجالت کشیدم.

- نه استاد. رفتم این ها رو بگیرم.

و نایلون توی دستم رو بلند کردم.

- استاد! استاد!

به طرفش برگشتم که دیدم اخم کرده.

- تمومش کن دیگه!

نمی دونستم چی باید بگم. خودش ادامه داد: با عالم و آدم راحتی، به جز من!

حکمتش چیه؟ مگه نمی بینی خوشم نمیداد؟

هنوز نگاهش می کردم. بعد از چند ثانیه زد زیر خنده و گفت: ببخشید!

- معنی این رفتار چیه؟

- قیافه ت شبیه بچه هایی شده که می خوان گریه کنن.

راه افتاد. به بیرون نگاه کردم. این روزها همه یه چیزیشون می شد!

- ناراحت شدی؟

- نه.

- خیلی جالبه.

...

- هیچ احساسی به من نداری. حتی از دستم ناراحت هم نمیشی!

- ناراحت بشم مشکل حل میشه؟... کامی جون!

بلند بلند خندید. خودم هم به خنده افتادم.

- ماشینت کجاست؟

- تعمیرگاه.

- بالاخره به روز تونستم بگم «میشه برسونمت؟»

- کی گفتید؟

- راست میگی. می خوام برگردیم از اول؟

- نه... ممکنه این دفعه سوار نشم.

- آگه به شانس منه که الان پنچر می کنم. مجبور میشی آژانس بگیری.

لبخند زدم و به ترافیک اطراف نگاه کردم.

- چه روزهایی بی کاری؟

- چطور مگه؟

- لازم دارم.

- سه شنبه ها.

- خوبه.

- چکار دارید؟

- بعداً می‌گم.

- یعنی نپرسم؟

... -

تمام طول مسیر رویا درباره‌ی کارها و برنامه‌هایی که برای آینده داشت، حرف زد یا از خاندان سعیدپورها و افشارها گفت. وقتی جلوی در خونه پارک کرد، با خنده گفتم: رکورد زدید!

با علامت سوال به طرفم برگشت که ادامه دادم: تا حالا این مسیر رو یک ساعت و نیمه نیومده بودم.

از هر فرعی و خیابونی که می‌تونست پیچیده بود و از قصد تو ترافیک چند تا خیابون و بلوار انداخته بود.

- خود تو هم رکورد سکوت زدی!

- بفرمایید داخل.

- ممنون. عجله دارم.

- عجله!!!

خندید. خواستم پیاده بشم که گفت: کرایه ی من چی شد؟

چشم هاش خیلی شیطون شده بود و نمی خواستم به اون چیزی که توی
ذهنش میگذره، فکر کنم. یه بیسکوئیت روی داشبورد گذاشتم و گفتم: این هم
سهم شما!

با خنده گفت: سهم انوش هم فقط بیسکوئیت بود؟

من کی اجازه داده بودم که انقدر پر رو بشه!! بیسکوئیت رو برداشتم و گفتم:
همین هم زیادیه!

خنده ش بیشتر شد و من پیاده شدم.

□

توی اتاقم نشسته بودم. شیرازی خودش رو توی صندلی کنار من حرکت داد و گفت: والا من رشته م کامپیوتره. آموزش طراحی و گرافیک هم دیدم اما درباره ی قوطی و شکل بسته بندی ها اصلاً نمی تونم اظهار نظر کنم. بهتره با متخصص مشورت کنید.

- به موقع مشورت هم می کنم. درباره ی رنگ ها چی؟

- اغلب محصولات ما شوینده ست. سفید نقش اصلی رو داره.

- مشکل همین جاست.

دقیق تر نگاهم کرد و گفت: چه مشکلی؟

با خودکار روی میز ور رفتم و گفتم: همه ی محصولات بازار داخلی رو زیر و رو کردم... همه سفید بودند.

- خب؟!!

- همه شبیه هم. سفید و صورتی، سفید و آبی، سفید و سبز... من یه چیزی می خوام که جلب توجه کنه! یه چیز متفاوت.

کمی فکر کرد و گفت: بسته بندی بارنگ های تند به قوطی هایی که اکثراً سفید هستند نمیداد.

- قوطی ها هم باید عوض بشه.

- مثلاً چه رنگی؟

- رنگ های تیره... اصلاً خود مشکی.

با تعجب گفت «مشکی!!» و بلند خندید.

- جدی گفتم.

- چطوره قهوه ای کنیم و داخل پلاستیکش هم لکه های کثیفی کار کنیم؟!

دلَم نمی خواست به روش بخندم ولی واقعاً خنده م گرفته بود.

- فکر بدی نیست. تضاد جالبیه.

چند ضربه به در خورد. خنده مون رو قطع کردیم و گفتم: بفرمایید.

مراد خانی در رو باز کرد و بعد از کمی چپ چپ نگاه کردن، گفت: آقای شیرازی! تو سیستم های پایین مشکلی پیش اومده.

و کمی با مقنعه ش ور رفت. شیرازی گفت: مگه ابراهیمی نیست؟

- گفتم شاید شما برید بهتر باشه.

- باشه الان میام.

دستم رو زیر چونه زدم و با ابروی بالا رفته نگاه کردم. هر دو بیرون رفتند. دوباره مشغول فکر کردن به شکل ها و رنگ ها شدم. ۱۰ دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد. شماره ی ایمان افتاد. جواب دادم: بله؟

تقریباً با صدای بلند گفتم: شیده کجایی؟

یهو ترس برم داشت و گفتم: تو دفتر. چی شده؟

- بیا اینجا.

- کجایی؟

- زود باش!

- تو اتاق خودتی؟

- آره. زود باش.

- چی شده؟

قطع کرد. نمی دونستم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه ولی واقعاً نگران شده بودم. سریع به طرف در دویدم. شیرازی هنوز کنار سیستم خودش ایستاده بود. بدون توجه به بچه ها از دفتر بیرون زدم و توی راهرو دویدم. ایمان همیشه خودش رو توی درد سر مینداخت و می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه. بدون در زدن در رو باز کردم. وقتی منشی رو سر جاش ندیدم، نگرانیم بیشتر شد و سریع خودم رو به در اتاقش رسوندم. باز کردم و داد زدم: ایمان!

کسی نبود و سکوت همه جا رو پر کرده بود. بعد از چند ثانیه صدای خنده ی شدید، من رو به عقب برگردوند.

ایمان و رستار به من زل زده بودند و می خندیدند. عصبانی شدم و رو به ایمان گفتم: قبلاً از این شوخی های بی کلاس نمی کردی؟!

رستار خنده ش رو کنترل کرد و به ایمان گفت: دیدی گفتم!

با سوال بهش نگاه کردم. اگر حرفی از توهماتش به ایمان زده بود همون جا سرش رو می بریدم!

ایمان: خب حالا. شوخی کردیم دیگه. بیا.

چند ورق لواشک رو به طرفم گرفتم. رنگ قرمز و قهوه ایش از همین جا بهم چشمک می زد. اما نگرفتم که ایمان ادامه داد: منو بگو که برات لواشک خریده بودم. اصلاً دست من نمک نداره.

لواشک رو ازش گرفتم و گفتم: چرا واسه من گرفتی؟! باید واسه پونه می گرفتی.

- جایزه ی دویدنته.

روی صندلیش نشست و وقتی به صورت رستار نگاه کرد، دوباره خندید.

رستار: مثلاً چه اتفاقی قرار بود برایش بیفته که اینجوری خودتو رسوندی؟!!

ابروم رو برایش بالا انداختم و گفتم: تو چه می دونی این چه دردسر هایی تا حالا درست کرده؟!... از گم شدن و دست و پا شکستن بگیر تا مارگزیدگی.

رستار: مار؟!!

ایمان: راست میگه.

به طرف در رفتم و همزمان گفتم: خدا شفاتون بده.

رستار: حداقل وایسا نتیجه ش رو ببین.

گیج نگاهشون کردم که ایمان سریع گفت: گمشو بابا!

من: نتیجه؟!!

کنجکاو شده بودم. برگشتم و به لبه ی یکی از میزها تکیه دادم.

ایمان: خیال کردی من نمی دونستم خواهرم واسه نجات من میاد؟

رستار: نیم ساعت پیش که می گفتمی «فک می کنه اسکلس کردم!»

من: منو بگو که اینهمه راه اومدم.

ایمان: دروغ می‌گه. کی گفتم «اسکل»؟

رستار: نگفتمی؟

من: واقعاً که... قراره چکار کنه؟

ایمان: عمراً

رستار: قراره هر چی من بگم انجام بده.

ایمان: دوستان! مجلس تموم شد. بفرمایید.

و با دو دست به در اشاره کرد. حرصم دراومد و گفتم: پاشو تو حیاط کلاغ پر
برو!

ایمان با نیش باز صندلیش رو چرخوند.

من: پاشو دیگه.

رستار کنار من به میز تکیه داد و گفت: نه. برو جلسه ی بالا رو بهم بزن.

با تعجب به صورتش نگاه کردم که ببینم جدی میگه یا نه. حس کردم زیادی
نزدیک به من ایستاده.

رستار: یا شرط نبند یا پاش وایسا!

من: بی خیال... انوش پدرش رو درمیاره.

رستار: حالش به اینه که انوش نفهمه.

به ایمان نگاه کردم با لب و لوجه ش ادا در میاورد. چند بار ابروی چپش رو
تکون داد و آخر گفت: باشه!

چند دقیقه همه مون فکر کردیم که راهی پیشنهاد بدیم.

من: برو تو راهروی بالا داد بزن.

خودم از فکر خندیدم و رستار چشم غره رفت. چه کار دیگه ای می تونست کنه.

رستار: برو یه سیگارتی چیزی پرت کن داخل و فرار کن.

من: مگه چهارشنبه سوریه؟ سیگارتمون کجا بود؟

ایمان با خنده بلند شد. به در نرسیده برگشت و کتش رو درآورد. آستین هاش رو بالا داد. اطراف اتاق رو بررسی کرد. یکی از عسلی ها رو برداشت و بیرون رفت.

رستار: چه زود خودتو رسوندی!

به صورتش نگاه کردم. یه چیزی توی چشم هاش با همیشه فرق داشت. نمی خواستم بحث بی فایده رو دوباره شروع کنم که بیشتر حساس بشه. در عوض گفتم: بلایی سر خودش نیاره!

- چرا انقدر نگرانشی؟

- آگه تو هم می رفتی نگران می شدم.

پلک هاش رو بست و از میز فاصله گرفت. چند ثانیه بعد گفت: مگه بچه ست؟

- ولی رفته کار بچگونه کنه.

دلش شور می زد. از اتاق بیرون او مدم و به سمت پله های طبقه ی سوم رفتیم. رستار هم دنبال من حرکت می کرد. هنوز چند پله مونده بود که ایمان رو دیدم و ایستادم.

رستار: چی شد؟

من: اونجاست.

از پشت سرم سرک کشید و گفت: دیوونه!

ایمان و سطر راهرو روی عسلی ایستاده بود و سیگار می کشید. دودش رو به طرف سنسور سقف فوت می کرد. منتظر بودم که هر لحظه آژیرش به صدا در بیاد. انوش جلسه ای توی سالن کنفرانس داشت. احتمالاً با چند نفر از دکترهای آزمایش..

زنگ آژیر توی سالن پخش شد. تا به حال توی این ساختمان آتشسوزی اتفاق نیفتاده بود ولی برای احتیاط همه جا نصب بود. صدای خیلی بلندی داشت که به جای هشدار، گیج می کرد. با فشار دست رستار به خودم اومدم که گفت: خوابیدی؟! بدو دیگه!

چشمم به ایمان افتاد که عسلی رو بلند کرده بود و جلوی همه از پله ها می دوید. خنده م گرفته بود. این چه کار احمقانه ای بود که ما کردیم؟! صدای باز شدن در سالن کنفرانس و همه از بالا می اومد و من و رستار و ایمان به طرف طبقه ی پایین می دویدیم. اگر انوش من رو می دید آبروم می رفت. وسط راهروی طبقه ی دوم بودیم. به عقب نگاه کردم. هر لحظه ممکن بود از طبقه ی اول یا اتاق های همین طبقه کسی سر برسه. سرم رو چرخوندم و سرعتم رو بیشتر کردم. ایمان وارد اتاقش شد. خیالم از عسلی توی دستش راحت شد. هول کرده بودم. از بچگی هم اهل اینجور شیطنت ها نبودم. تا به خودم اومدم روی سنگ کف راهرو ولو بودم. رستار چند قدمی که جلو تر از من بود به عقب برگشت و دستم رو کشید. جیغ کوتاهی زدم. دو ثانیه بعد روی

دست هاش به طرف اتاق می رفتم و در دفتر و دو تا اتاق دیگه باز شده بود و کارمند ها بیرون اومده بودند.

ایمان در رو پشت سرمون بست و با خنده و نفس نفس گفت: حال کردید؟

رستار به در تکیه داد و گفت: مُردم.

صدای آژیر قطع شد.

من: آگه یه نفر دیده باشه چی؟

ایمان: منو هیچکس ندید. رکورد المپیک روزدم.

رستار: کسی حواسش به این ور نبود.

من: چرا منو زمین نمیداری؟!

رستار: چی؟... آها. می بینم یه چیزی زیادیه!

ایمان: این که کلاً زیادیه.

به طرف پنجره رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. برگشتم و به صورت های خندونشون نگاه کردم و گفتم: آخه من جون اینهمه دویدن دارم؟

ایمان: به خاطر یک مشت لواشک!

من: نه. به خاطر خراب کردن جلسه ی بالا!

رستار با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: مگه قرار بود تصمیم خاصی بگیرند؟

این حرف رو پیش کشیده بودم که بینم قصدی از این کار داشته یا نه. اما خیلی عادی گفتم: به جز ظاهرت اخلاقت هم به بابات رفته!... به همه مشکوکی! فقط یه شوخی ساده بود.

- اگه تو انقدر از شوخی خوشت میاد، پس من هم شوخی کردم.

- OK میذارمش پای شوخی!

ایمان با خنده گفت: حالا همدیگه رو بب*و*سید تا یهو جدی نشده!

لبخند زدم و به سمت در رفتم. رستار دستم رو گرفت. برگشتم. فکر کردم واقعاً می‌خواهد روب* و* سی کنه! اما با لبخند لواشک‌ها رو جلوی چشمم گرفت.

□

سیب زمینی‌ها رو توی ماهیتابه ریختم و شعله رو کمتر کردم. مامان در یخچال رو بست و گفت: از کجا آوردی؟

- خودم درست کردم... البته با بچه‌ی یکی از دوست‌هام.

- دوست! من نمی‌شناسم؟

- بچه‌ی دخترعمه‌ی مهرانا!

چه دروغ‌هایی که چند دقیقه‌ای نگفتم! جلوتر او‌مد و گفت: تو با بچه‌ی دخترعمه‌ی منشی شوهر سابق‌ت کاردستی درست کردی؟

نگاهش کردم و گفتم: چیه مگه؟

روی یکی از صندلی‌های آشپزخونه نشست و گفت: هیچی. فقط...

- فقط چی؟

- تو هر وقت می خوای دروغ بگی اینطوری میشی.

حواسم رو به سیب زمینی ها دادم که نسوزند.

- من کی دروغ گفتم؟

- نشستید با هم رنگ کردید؟

ای بابا. این مامان هم که تا ته و توی قضیه رو در نمی آورد بی خیال نمی شد.
چیزی نگفتم که خودش گفت: برو به کارهات برس خسته میشی.

- نه دیگه. یه روز من خونه ام. حداقل ناهار درست کنم.

خندید و گفت: بابات به خاطر قیمه ی تو امروز خونه مونده.

من هم خندیدم و گفتم: راست میگی؟

- معلومه.

کلی ذوق کردم و کمی از قیمة ای که توی قابلمه می جوشید چشیدم. به مامان نگاه کردم. هنوز به پنگوئی که از موسسه آورده بودم متفکرانه نگاه می کرد. کاش اصلاً به مامان نشون نمی دادم.

- با قوطی مایع ظرف شویی درست کردید؟

نفسم رو فوت کردم بیرون. می دونستم انقدر می پرسه تا یه جا من سوتی بدم.

- آره.

- بامزه ست. با قوطی های خودمون هم میشه؟

قوطی های کارخونه ی خودمون به ذهنم اومد و گفتم: آره.

- به بابات هم نشون بده.

همین مونده بود که دو ساعت هم به بابا توضیح بدم.

- باشه.

سیب زمینی ها رو از روی گاز برداشتم و برای عوض کردن حرف گفتم: یه سرخکن بگیر. مگه خراب نشده؟

- یادم مییره. حالا می گیرم.

پنگوئن رو از روی میز برداشتم و به طرف ورودی آشپزخونه رفتم.

- مگه نمی خواستی به بابات نشون بدی؟

- بعداً

پنگوئن رو سر جاش توی قفسه ها گذاشتم و دلم برای بیچه های موسسه تنگ شد. به خصوص مجید. کنار پنجره ایستادم و فکرهام رو جمع کردم. دوباره به طرف قوطی برگشتم. یه چیزی فکرم رو مشغول کرده بود. اگر قوطی مایع ها و پودر ها و شامپوها مون شبیه مجسمه ها یا طرح های هنری یا حتی حجم های به ظاهر بی معنی بود، چی می شد؟!

به طرف پنگوئن رفتم و بلندش کردم. چرخوندمش. چند بار. به تمام اجزاش نگاه کردم. می شد خیلی از بخش هاش رو از خود قالب در آورد و چیزی بهش وصل نکرد که هزینه کمتر بشه. مهم شکل کلی و رنگ سیاه و سفیدش

بود. این دقیقاً همون چیزی بود که من دنبالش بودم. ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد.

خوشحال بودم که بالاخره بعد از این همه مدت چیزی به ذهنم رسید که ارزشش رو داشت. همین که ناهار رو با مامان و پونه و بابا خوردیم و بابا برای استراحت به اتاقش رفت، من آماده شدم. حتی برای لو نرفتن به مامان هم چیزی نگفتم و از خونه بیرون زدم.

ماشین رو جلوی اسباب بازی فروشی بزرگی پارک کردم و پیاده شدم. بابا دیدن سپند رو ممنوع کرده بود اما من دلم براش تنگ شده بود و امروز هم بیکار بودم. بین اسباب بازی ها دنبال چیزی می گشتم که هم کوچیک باشه و سیما متوجه اش نشه و هم تا حالا براش نخریده باشم. یه هلیکوپتر کنترلی کوچیک انتخاب کردم. وقتی خواستم بیرون بیام، یاد پونه افتادم. برگشتم و برای نی پونه هم اسباب بازی برداشتم. خواستم یکی هم برای مجید بردارم اما ترسیدم که کسی از افراد موسسه با خبر بشه که اینطوری صورت خوشی نداشت. یه عروسک بدجور چشمم رو گرفته بود. دو دقیقه ی تمام به صورتش زل زدم... دوست داشتم برای دختر کوچولوم بگیرم. دختر کوچولوی من و انوش. به خودم گفتم «بسه شیده!». از فرو نگاه بیرون اوادم. هنوز هم باورم نشده بود که هیچ بچه ای در کار نیست.

ما شین رو نزدیک آپارتمان شهرام پارک کردم. جای همه شگی که هم از خونه دید نداشت و هم سر راه سرویس مدرسه ی سپند بود. ساعت ۵ دقیقه به یک بود که پژوی دودی چند متر جلوتر از ماشین من پارک کرد. پیاده شدم و منتظر سپند ایستادم که با کوله پشتی بزرگش در حال پیاده شدن بود و با راننده حرف می زد.

سپند با دیدن من سر جاش ایستاد. وقتی پژو حرکت کرد، به طرفش رفتم و گفتم: سلام آقا سپند. خوبی؟

زیاد ما رو نمی دید. وقتی شهرام مرد فقط ۲ سالش بود. زیاد نسبت به ما عاطفه ای نداشت. فقط سر تکون داد و سلام کرد.

- خوش میگذره؟ درس هات رو خوب یاد می گیری؟

- مرسی

لحن حرف زدنش رو خیلی دوست داشتم. هلیکوپتر رو نشونش دادم و گفتم:
از این ها دوست داری؟

خندید و از دستم گرفت. با هم باز کردیم. سریع گفت: باطلی داره؟

- آره.

لپ هاش روب* و*س کردم و گفتم: مامانت منتظره؟

- آره

هلکوپتر رو از بسته در آوردم و توی زیپ کیفش جا دادم.

- بعداً به عمه زنگ بزن. خب؟

- باشه.

دوباره ب* و*سش کردم و گفتم: برو خونه. مراقب باش.

خداحافظی کردیم. دست تکتون داد و به طرف ساختمون دوید. تمام مدت به این فکر می کردم که به هر حال وارث ثروت عمادزاده ها سپنده و دارایی من به اون می رسه. اگر هم درمان جدیدی برای من پیدا می شد، من دیگه از مردها بیزار شده بودم.

□

تمام طول مسیر توی سکوت گذشته بود. دیروز یکی از افراد بابا بعد از چند روز ما شینم رو سالم بهم تحویل داد. فکرم پیش چطور مطرح کردن ایده ام با شیرازی بود. چه جوری باید بهش می گفتم که اشتباه برداشت نکنه. ماشین رو طبق معمول توی پارکینگ بردم و برای نگهبان دست تکون دادم. سر جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم. منتظر اومدن ر ستار موندم اما پیاده نشد. اصلاً به روی خودش نمی آورد که رسیدیم. در رو باز کردم و خواستم بگم «خوابی؟!» که دیدم چشم هاش بسته ست. از فکر خودم خنده م گرفت. لابد باز دیشب بی خوابی به سرش زده بود. وگرنه به خاطر زود بیدار نشدن من، ما از ایمان دیرتر حرکت می کردیم. روی صندلیم نشستیم و صداش زد. جواب نداد. چند بار دیگه اسمش رو گفتم و از خواب سنگینش تعجب کردم. نمی خواستم مثل وحشی ها بیدارش کنم. توی خواب خیلی معصوم به نظر می رسید. دستم رو روی شونه ش گذاشتم و سرم رو نزدیک گوشش بردم که بگم «پاشو!» اما کلمه ای از دهنم خارج نشد. خودم هم گیج شده بودم. چشم هاش رو باز کرد و به صورتم زل زد.

- چی شده؟!!

سریع عقب رفتم. دستم رو برداشتم و گفتم: رسیدیم.

پیاده شدم. اون هم پیاده شد. قفل رو زدم و جلوتر از اون به طرف ساختمون راه افتادم. هم تعجب کرده بودم و هم ناراحت بودم.

حوصله ی جواب سلام دادن به بچه ها رو هم نداشتم. فقط سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم. فقط امیدوار بودم برداشت بدی نکرده باشه. روی صندلی نشستم و سرم رو تکیه دادم. تلفن داخلی زنگ خورد. جواب دادم: بله؟

- از دفتر آقای سعیدپور تماس می گیرم. گوشی!

چند ثانیه بعد صدای رستار توی گوشم پیچید: چرا اینطوری کردی؟

خودم رو به اون راه زدم: چطوری؟

بعد از کمی مکث و من من گفت: هیچی... ولش کن.

- الان کار دارم.

- باشه. خدافظ.

گوشی رو گذاشتم. دوباره به خاطر حسی که بهم دست داده بود، به خودم لعنت فرستادم. به هر حال قرار نبود دیگه تکرار بشه. نفس عمیقی کشیدم و به

سمت در رفتم. توی چارچوب ایستادم. پنگوئنی که برای نمونه همراهم آورده بودم رو نشون دادم و گفتم: قشنگه؟

هر سه با تعجب به من نگاه می کردند و نمی دونستند منظور من از این کار چیه. رو به شیرازی گفتم: فکر می کنید اگر شامپوی بچه توی همچین قوطی ای باشه بچه ها خوششون میاد؟

- خب!... آره.

- چون خودتون دختر کوچیک دارید پرسیدم.

لبخند زد و گفت: آره. خوشش میاد ولی...

به مرادخانی نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم. کمتر از یک سال بود که به این بخش اومده بود و احتمالاً نمی دونست که شیرازی ازدواج کرده. اگر خود شیرازی نمی خواست اشاره ای کنه، بالاخره یه نفر باید می گفت. صورت مرادخانی غرق در تفکر و غم و تعجب و حس های دیگه شده بود.

- می خوام روی قوطی های شکل دار کار کنیم.

شیرازی به حرف او مد: در مورد بچه ها شاید جواب بده ولی برای جنس های
دیگه نه!... البته ببخشید که رک میگم!

- منظور من فقط شکل های عرو سکی نیست. می تونیم از طرح های هنری
مدرن... یا مجسمه های معروف استفاده کنیم.

شیرازی سر تکون داد و با خنده گفت: از هزینه ی بالای تولید که بگذریم،
ایرانی ها رو چه به هنر مدرن؟!!!!

این بار ابراهیمی به جای من جواب داد که از دخالتش تعجب کردم. معمولاً
خیلی آروم بود و حرفی نمی زد.

- تا ابد که همیشه محصولات رو با همون ظاهر همیشگی به دست مردم داد!
اون هم با این بازار بی رحم و تبلیغات وحشتناک!

من: موافقم.

ابراهیمی: به خصوص در مورد بازار خارجی.

من: هدف اصلی من هم همین بود اما مردم خودمون هم حق دارند با هنر روز
دنیا آشنا بشن!

شیرازی ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

ابراهیمی: اصلاً ما مردم رو با هنر آشنا کردیم که انتظار داشته باشیم بپذیرند!؟

به نشونه ی تأکید سرتکون دادم و توی دلم گفتم «از مهندس کامپیوتر این حرف ها بعیده!»

شیرازی با لحن طعنه آمیزی گفت: فعلاً که تصمیم گیرنده شما هستید!!

- خوبه! پس برای شروع ۵ طرح کافیه.

شیرازی سرتکون داد. ابراهیمی مشغول کارش شد. مرادخانی بلند شد و به طرف در خروج رفت. می دوزستم دردش چیه ولی الان فهمیدنش خیلی بهتر از چند ماه دیگه بود. شاید ابراهیمی هم فرصتی پیدا می کرد. به اتاقم برگشتم که کار رو شروع کنم باید یک هفته ای تمومش می کردیم. هر چند از همین حالا مشخص بود که همه ی کار روی دوش خودمه و شیرازی خودش رو کنار کشیده.

□

آخرین کلاس طبقه ی اول رو هم چک کردم. خواستم به طبقه ی دوم برم که
مهرناز به سمتم اومد و گفت: چرا نمیای پایین؟

- الان میام.

- همیشه کمک کنی کاغذرنگی ها رو بچسبونم. بقیه سرشون با بچه ها گرمه!

نگاهی به دور و بر و کلاس انداختم و گفتم: باشه. بریم.

با خودم گفتم « شاید مجید هم بین بچه ها باشه و من ندیدمش ». توی سالن
پر از رفت و آمد و سر و صدا بود. از صبح زود اومده بودم تا برای برگذاری
جشن کمک کنم. همه به اندازه خود شون هیجان زده بودند. گروه سرود بچه
ها هم مشغول تمرین بود. مهرناز به چهارپایه اشاره کرد و گفت: اول نوارها.

- من نصب کنم؟

- آره دیگه.

- من از بلندی می ترسم.

- راست میگی؟!... عیبی نداره. من میرم بالا. تو این ستاره های پشت صحنه رو بچسبون.

لبخند زدم و به طرف کیسه ی ستاره ها رفتم. تمام و سایل تزیین رو خود بچه ها ساخته بودند. حتی مجسمه هایی که من و بچه ها هفته ی پیش درست کرده بودیم هم قرار بود جزء وسایل فروش خیریه باشه.

ستاره ها رو با دقت به شکل هلالی روی پرده ی سرمه ای رنگ پشت صحنه چسبوندم. به مهرناز که با نوار کشی ور می رفت، گفتم: خوبه؟

- آره. خیلی. میشه سر این رو بدی؟

به سمتش رفتم و سر نوار رو بهش دادم. دوباره یاد مجید افتادم و تمام بچه های توی سالن رو بررسی کردم. نبود.

- من الان برمی گردم.

چرخیدم که از سالن بیرون برم. برای لحظه ای حس کردم که رستار رو بین جمعیت دیدم. روی پله های سن نشستم و به خودم گفتم «شیده چه مرگته؟!». همین مونده بود که چهره ش رو اطرافم ببینم! بی خیال شدم و بیرون زدم. به

سمت پنجره ی طبقه ی بالا رفتم و به حیاط کوچیک موسسه نگاه کردم. هیچ بچه ای نبود.

- دنبال کسی می گردی عزیزم؟

به طرف خانوم صالحی برگشتم و گفتم: معجید رو ندیدید؟

- شاید امروز نیومده باشه... این جور برنامه ها رو دوست نداره.

- نمی دونم.

دوباره به سالن برگشتم. بچه ها هنوز مشغول تمرین بودند. مهمون ها تا یک ساعت دیگه می رسیدند. به سمت مهرانز رفتم و گفتم: چکار کنم؟

- بادکنک ها رو باد کن، بده به من.

چند تا بادکنک برداشتم و از بینشون سفیدها رو جدا کردم که با نوارها و ستاره های نقره ای هماهنگ باشه. سه تا باد کردم. با نخ تبدیل به یه خوشه کردم و به دستش دادم.

- چه با سلیقه!

- مرسی.

یه بار برای انوش تولد گرفتم و کلی از این لوس بازی ها درآوردم. انوش هم اون روز بیزنسمن بودنش رو کنار گذاشت و سروقت خونه اومد. نقش زن و شوهرهای خوشبخت رو بازی کردیم ولی هر دو می دونستیم که زندگیمون به آخر خط رسیده. ثروت دو تا خانواده ی سر شناس مونده بود بدون وارث و ما هر چقدر به هم دل می بستیم، فقط جدایی رو برای خودمون سخت تر می کردیم.

بادکنک بعدی رو بستم و مهرناز دادم.

- یه لحظه حس کردم یکی از آشنا ها رو بین جمعیت دیدم!

به صورتش نگاه کردم که دیدم لبخند می زنه.

- ما حق نداریم هویت خَیَرها رو فاش کنیم!

نمی دونستم این یعنی رستار اینجا بوده یا نه! اگر هم بوده حتماً از طریق مهرناز اینجا رو شناخته. به هر حال اتفاق جالبی بود. در واقع از فامیل های من بعید

بود. سرود بچه‌ها تموم شد. به همون طرف رفتم و به مربی گفتم: مجید رو ندیدید؟ یه پسر سبزه روی انقدری.

با دست قد مجید رو نشون دادم. زنی که خیلی کم می دیدمش و اسمش رو هم نمی دونستم گفت: همون پسر سرترقه رو می‌گه.

مربی رو به من گفت: آهان. صبح دیدمش.

- تو این هفته تمرین کرده؟

- آره. ولی همه‌ش ادا، اصول در می‌آورد. کار بقیه رو هم خراب می‌کرد.

ناراحت شدم و گفتم: یعنی اون نمی‌خونه؟

شونه بالا انداخت و گفت: فعلاً که نیست!

مهرناز از همون بالا صدام زد: اینجا خوبه؟

- آره. خوبه.

برگشتم و بقیه ی بادکنک ها رو فوت کردم. خانوم صالحی پایین سن ایستاد و گفت: چه قشنگ شد. خسته نباشید.

لبخند زدیم و تشکر کردیم. پایین رفتم که صالحی ادامه داد: تضاد سرمه ای و سفید خوب شده.

- آره.

- مثل خودت.

گیج نگاهش کردم که خندید و گفت: پوست سفید و موی مشکی ت رو میگم.

- ممنون.

مهرناز کنارمون ایستاد و گفت: و رنگ چشم هاش...

من: چه خبر شده همه از من تعریف می کنند!؟

مهرناز: آخه من هنوز نفهمیدم چه رنگیه!

من: سبز

صالحی: طوسی.

مهرناز: نه. بین این دو تا.

من: قراره برام خواستگار بیاد؟!

خانوم صالحی بلند خندید و گفت: خدا بگم چکارت نکنه دختر... راستی
مجید رو دیدم.

خوشحال از اینکه بحث عوض شده بود، گفتم: کجا؟

- طبقه ی دوم.

سر تکون دادم و برای اینکه پایپچ نشه که زیادی بهش توجه می کنم، چیزی
نگفتم. چند دقیقه بعد به بهانه ی برداشتن کیفم بیرون رفتم و مستقیم خودم رو
به طبقه ی دوم رسوندم. مجید رو گوشه ی یکی از کلاس ها پیدا کردم که با
ماژیک دیوارها رو خط خطی می کرد.

وارد کلاس شدم و گفتم: مجید! اینجا جایی؟

...-

- دو ساعته دارم دنبالت می گردم.

...-

- چرا نمایای پایین؟

...-

- حیفه اون همه تمرین نیست، توی گروه سرود نباشی؟

...-

- مربی تون می گفت خیلی خوب سعی کردی.

...-

مچش رو گرفتم و از دیوار جداش کردم. شروع به دست و پا زدن کرد و مچش رو کشید.

- می خوام ببینم چی نوشتی.

- ولم کن!!!

- خودت برام بخون.

شکلک درآورد و چیزی نگفت.

- دوست نداری سرود بخونی؟

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. به دست های ماژیکی ش نگاه کردم که ماژیک رو شبیه خودکار گرفته بود. به خط های روی دیوار دقت کردم. شبیه حروف الفبای کج و مأوج بود. با تعجب نگاهش کردم. سعی داشت جمله ای رو بنویسه اما خیلی در هم و پیچیده بود. بر عکس چیزی که همه تصور می کردند، بچه ی باهوشی بود که توی این سن و با همچین خانواده ای حرف ها رو یاد گرفته بود. از اینکه این بچه نتونه زندگی طبیعی داشته باشه، ناراحت بودم.

- اگر پایین نیای من ناراحت میشم.

- بشو!

- اون وقت جلوی مربی های دیگه خجالت می کشم. شاگردهای اون ها سرود می خونند.

به سمت من برگشت و نگاهم کرد. موهای به هم ریخته ش رو ناز کردم و لپش رو ب*و*سیدم.

- بریم؟

با تعجب بهم زل زده بود. اصلاً انتظار این کار رو نداشت. دستش رو گرفتم و از روی زانو هام بلند شدم. دوباره گفتم: بریم آقا مجید؟

باز چیزی نگفت. دستش رو کشیدم. دنبالم راه افتاد. خانوم صالحی وقتی من و مجید رو دید، گفت: چه کیف بزرگی داری؟

هر دو خندیدیم و من مجید رو به طرف گروه بچه ها بردم.

□

دوباره عکس رو نگاه کردم و نوشتم: کوفتون بشه!

اسما دو تا شکلک خنده گذاشت و نوشت: تو هم می خواستی بیای!

- من کار داشتم.

- تو کی کار نداری؟!

- حالا خوش گذشت؟

- خیلی. مژگان میگه «دلت بسوزه»

- بهش بگو «بدجنس»

- تو هنوز فحش های -۱۸ میدی؟

- مگه من مثل شما بی ادبم؟

دوباره شکلک خنده گذاشت و نوشت: چند روز کارهات رو ردیف کن بیا دیگه! ناسلامتی ۳ سال با هم درس خوندم. دل بچه ها هم برات تنگ شده.

- اتفاقاً یه طرحی رو دارم آماده می کنم. تکلیفش که روشن شد، میام.

- جدی؟! پس با بقیه هم هماهنگ می کنم.

- آره. میفته برای اوایل شهریور...

همه جا تاریک شد. داد زدم: آه!

یه بار ما همزمان online بودیم. لپ تاپ رو بستم و کورمال کورمال به طرف در رفتم. حتی نوری که از پنجره میومد انقدر کم بود که من رسماً جایی رو نمی دیدم. می خواستم سراغ بقیه برم. نور ضعیفی از پنجره ی پاگرد روی پله ها پخش شده بود. به همون طرف رفتم. احتمالاً چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بود. هیچ صدایی هم نمیومد. هنوز چند قدم برداشته بودم که به چیزی برخوردم. داد زدم: آخ!

حتی بدون نور هم از روی عطرش می دونستم کیه. از این که دست هاش منو گرفته بود، از این حسسی که به خاطر نزدیکی ش بهم دست می داد، ناراحت بودم. شونه هام رو فشار داد و گفت: شیده؟!!

- چرا می دویی؟

- من؟!!

- نه من! ... بابام کجاست؟

- تو جیب من.

- برو بابا.

ازش جدا شدم و به طرف پله ها رفتم. خیلی وقت بود برق نرفته بود. حداقل موبایلم رو برنداشته بودم که از نورش استفاده کنم. زیر پام خالی شد و با باسن روی پله افتادم. برای اینکه ضایع نشم جیغ و ویغ نکردم.

- دست و پا چلفتی!

- خودتی.

خواست زیر بغلم رو بگیره و بلندم کنه. به عقب هولش دادم و با کمک نرده ها بلند شدم. همون لحظه چراغ گازی های سالن پایین روشن شد و نورش کمی از پله ها رو روشن کرد.

داد زدم: بابا؟!!

صدای بلند مامان اومد: بیا پایین. تترس. بابات و ایمان رفتند، ببینند چی شده!

- اومدم.

مامان آبقند رو هم زد و به طرف پونه گرفت.

- مادر! من سالم خوبه.

- می دونم. آدم تو این شرایط بیشتر می ترسه. خجالت نداره که.

کنارشون نشستیم و گفتم: بخور پونه. لوس نشو.

مامان هم نشست و گفت: بچه ی مردم اون بالا هول نکنه؟!!

به زور جلوی خنده م رو گرفتم. از نظر مامان رستار هنوز هم با بقیه فرق داشت. پونه گفت: بهتر!

چند دقیقه بعد بابا وارد خونه شد و چراغ شارژی توی دستش رو خاموش کرد. مامان سریع پرسید: چی شده بود؟

- نمی دونم. ایمان من رو فرستاد. گفت خودش درست می کنه.

مامان به ساعت نگاه کرد و گفت: الان سریال شروع میشه.

بابا: وسط کار بودم! عجب موقعی!

من: داشتم با اسما چت می کردم. برم بهش زنگ بزنم الان نگران میشه.

مامان: احتیاط کن نیفتی.

من: مراقبم.

آروم از پله ها بالا می رفتم و کمی هم ترسیده بودم. خونه ی بزرگی داشتیم که به سبک خاصی ساخته شده بود. با راهروهای وسیع و اتاق های تو در تو که

توی تاریکی حالت مرموزی به خودش می گرفت. به سالن طبقه ی دوم رسیده بودم که نور لامپ ها همه جا رو روشن کرد. خونه مثل همیشه شده بود. حتماً کار ایمن بود. لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم. رستار درست از همون سمت راهرو به طرفم اومد. مشکوک نگاهش کردم. اتاقش طرف غربی راهرو بود اما از طرف شرقی میومد. جایی که اتاق من و رو به روی اون اتاق کار بابا بود و سالن بیلپارد و اتاق های دیگه! این طرف چکار می کرد؟!

در اتاقم رو باز کردم. با مکث کوتاهی، نگاهی به طرف غربی سالن انداختم. رستار همزمان به این طرف نگاه کرد. بعد از چند ثانیه وارد اتاقش شد. من هم وارد شدم. همه ی اتاق رو از یک نظر گذروندم. تغییر خاصی به نظر نمی رسید. خیلی خسته بودم. اما این جریان خواب رو از سرم پرونده بود. بعد از تماس کوتاهی با اسما به سالن کتابخونه رفتم که یه چیزی برای خوندن پیدا کنم. کتابخونه معماری پیچیده ای داشت و علاوه بر در ورود اصلی با سه در به اتاق من و مامان و بابا و اتاق جوونی شهرام وصل می شد. دوباره همون ترس عجیب سراغم اومد. کمی هم برای شهرام دلم تنگ شد. یه کتاب تاریخی از قفسه های نزدیک برداشتم و سریع برگشتم. حتی نمی خواستم به سمت اتاق شهرام نگاه کنم.

□

سرم با آبمیوه و نون صبحانه ای که مامان معمولاً درست می کرد و ابتکار خودش بود، گرم بود. بابا کارد رو کنار کره گذاشت و گفت: چرا ایمان تنها میره؟

احتمالاً منظورش این بود که «چرا رستار با تو میره؟». نگاهی به پونه انداختم که استکانش رو روی میز گذاشت و منتظر جواب من، نگاهم کرد.

- کارش به خط های تولید مربوط میشه. بهتره زودتر بره.

بابا بعد از چند دقیقه دوباره سکوت رو شکست: دیشب وسایل روی میزم تکون خورده بود!!

همه به صورت بابا خیره شدیم و مامان گفت: اتاق کارت؟

- بله.

- شاید در تراس باز مونده... باد زده.

- شاید!!!

من هم خودم رو وارد بحث کردم: مگه اتاق کارتون قفل امنیتی نداره؟

- وقتی برق قطع بشه... نه!

ناخودآگاه به صورت رستار نگاه کردم. اون هم سرش رو از روی نون و استکانی که باهاش ور می رفت، بلند کرد. نگاهش اول به چشم های من قفل شد. بعد از چند ثانیه به صورت بابا خیره شد و گفت: شاید دزد توی خونه ست!

بابا هم به صورت رستار نگاه کرد و چیزی نگفت.

رستار با پوزخند ادامه داد: دزد سابقه دار!

باز هم بابا چیزی نگفت. به این فکر کردم که شاید بابا یه دستی زده باشه. چون من چند دقیقه بعد از قطع شدن برق رستار رو دیدم. اگر کار خودش بود نمی تونست توی اون فرصت کم خودش رو به طبقه ی دوم برسونه. مگر اینکه همدستی داشته باشه. دیدم فکرهام زیادی جنایی شد! بلند شدم و خداحافظی کردم. اینطوری رستار رو هم از اون جمع دور می کردم. بابا دستم رو گرفت.

- آبیوه ت رو کامل بنخور!

لیوان رو برداشتم و سر کشیدم. توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد. فقط من مراقب بودم که نخوابه و اون اتفاق دوباره تکرار نشه. با هم به طرف ساختمون اداری حرکت کردیم. هنوز از فضای خلوت پارکینگ خارج نشده بودیم که بازوم رو گرفت و برم گردوند. ناراحت نگاهش کردم. دلم نمی خواست انقدر باهش برخورد فیزیکی داشته باشم.

- چه ت شده؟! -

بازوم رو بیرون کشیدم و گفتم: نمی فهمم چی میگی؟! -

- دیشب که تو راهرو چپ چپ نگاه کردی، صبح که سر میز... حالا هم که... -

- که چی؟ -

- چرا با من راحت نیستی؟ مشکلت چیه؟ -

- رفتار من به خودم مربوطه! دوست ندارم کسی توی کارهام دخالت کنه. -

انتظار داشتم حرفی بزنه اما بی تفاوت راهش رو گرفت و رفت. همون بهتر که حرف خاصی بهش نزدم. معلوم نبود چه برخوردی ممکنه کنه.



عکس قوطی هایی که طراحی کرده بودم و شیرازی قرار بود بررسی کنه و تغییرات لازم رو بده، ازش گرفتم. کارش رو خوب بلد بود. چند قسمت جزئی رو درست کرده بود و پیشنهاد رنگ های متفاوتی رو داشت که به نظرم خوب بود. دو تا از قوطی ها سر هم کردن حجم های هندسی روی هم بود که توی قالب زدن هم خیلی باعث سادگی و کم شدن هزینه می شد.

هر ۵ عکس رو داخل پوشه ای گذاشتم. توضیح کوتاهی رو که درباره ی دلیل انتخاب و پیشنهاد این طرح ها بود پرینت گرفتم. بیشتر شبیه به مقاله ی ۲۰ صفحه ای بود تا توضیح.

شیرازی پوشه رو ورق زد و گفت: بد هم نشد.

به صورت من که حتماً شبیه آدم هایی بود که بهشون برخورد نگاه کرد و گفت: آخه فکر نمی کردم چیز قابل قبولی بشه.

پوشه رو به ابراهیمی و مرادخانی که از صبح حتی به شیرازی نگاه هم نمی کرد، نشون دادیم. اون ها هم خوششون اومده بود. به خودم گفتم «باید از مرادخانی یاد بگیرم. هر احساسی رو باید توی نطفه خفه کرد».

پوشه رو گرفتم و گفتم: باید اول با چند نفر مشورت کنم. بعد به دکتر نادری ارائه بدم.

شیرازی «اهوم» گفت و من از دفتر خارج شدم. درسته که بحث کوتاهی با رستار داشتم و قرار بود یه چیزهایی رو توی نطفه خفه کنم! اما این ربطی به مسائل کاری نداشت. وقت ناهار بود و منشی دفترش رفته بود به سلف. احتمال دادم که رستار هم یا سلف باشه یا با ایمان ولی ورودی قفل نبود و تصمیم گرفتم برای اطمینان نگاهی بندازم. در رو باز کردم و...

رستار کنار مردی روی کاناپه ها نشسته بود. با ورود من هر دو به طرف من خیره شدند. بدترین حس دنیا بهم دست داد. من مزاحم شده بودم و کاملاً واضح بود. هیچ کس حرفی نمی زد. مسلم بود که باید در می زدم. اما من نمی دونستم... وقت اداری که نبود. البته همین او ضاع رو بدتر می کرد!! الان وقت استراحت بود. سریع گفتم «ببخشید» و مثل گ*ن*ا*هکارها در رو بستم و به سمت ورودی اصلی دویدم. صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و بعد دستی که محکم منو به سمت داخل کشید و در اصلی رو بست. عصبانیت تمام صورتش رو پر کرده بود و من نمی دونستم شرایط همون طوری که من فکر می کنم هست یا نه!

- اینجا چکار می کنی!؟

هنوز شکه بودم. دوزستن یه چیزی با باور کردنش خیلی فرق داره. فقط پوشه رو بالا آوردم.

- الان وقت ناهاره!!

- باشه.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم که برم. پوشه رو از دستم بیرون کشید و باز کرد. مکث کردم. عکس ها رو نگاه کرد و پوشه رو بست.

- خب؟

حالم اصلاً خوب نبود ولی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: قوطی های جدید.

- خب؟

- می خواستم نظر بقیه رو هم بدونم! همین!

پوشه رو به دستم داد و گفت: همین صبح گفتم «دوست ندارم دخالت کنی!».

در رو باز کردم و همزمان با پوزخند گفتم: منتظرش نذار!

نگاهش عصبانی تر شد و من در رو بستم.

□

یکی از بچه ها گفت: خانوم ساعت چنده؟

نگاهش کردم و گفتم: please speak English

- what?

لحنش خیلی بامزه بود و همه حتی خود من خندیدیم. امروز مثلاً می خواستم دیرتر تعطیل کنم که توی مسیر به افشار برنخورم. یه مرد خوش قیافه و خوش اخلاق بود که راه دلبری کردن رو هم خوب بلد بود، اما من هر کاری می کردم نمی تونستم حسسی بهش پیدا کنم. از آدم های متظاهر خوشم نمیومد و از رفتارش همچین برداشتی داشتم. حتی اگر منظوری هم نداشت.

بلند شدم و گفتم: class is over

بیچه‌ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدند. ساعت ۴:۱۵ بود که بعد از خالی شدن کلاس، بیرون اومدم و بلافاصله چشمم به افشار افتاد که جلوی در اتاقش قدم می‌زد. کت خاکستریش رو روی ساعدش انداخته بود. وقتی بهش رسیدم هر دو لبخند می‌زدیم.

یه اخم مصنوعی کرد و گفت: این انصافه؟

- چی شده؟

- موقع ناهار که غیب میشی. حالا هم که یک ربع دیر می‌کنی.

طوری حرف می‌زد که انگار قراری داشتیم که من دیر رسیده بودم.

- کلاس طول کشید. شما چرا تشریف نبردید؟

- دوست داشتی تشریف ببرم؟

از مدل حرف زدنش خندیدم و گفتم: من راضی نیستم وقتتون رو با من هدر

بدید!

- من به اندازه ی کافی وقت دارم!

به سمت در راهنمایی کرد و ادامه داد: چرا نمیذاری شانسم رو امتحان کنم؟

حرکت کردیم. نمی دونستم دیگه چی باید بگم که منصرف بشه. سکوت کردم.

- یه جوروی نگاهم نکن که انگار من نمی فهمم دارم چکار می کنم!

- من قصد توهین نداشتم.

- می دونم عزیزم. مشکل اینجاست که من خیلی دیر رسیدم.

- فکر نمی کنم دیر و زودش فرقی تو اصل مسئله داشته باشه.

- اگر تو انقدر زود ازدواج نمی کردی، همه چیز عوض می شد.

...-

- اگر من جای انوش بودم، الان مثل آدم های معمولی زندگیمون رو می کردیم.

سر جام متوقف شدم. جلوتر از من ایستاد و به طرفم برگشت. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: دلیل این همه عجله ی تو رو هنوز هم نفهمیدم.

انگشتش رو به نشونه ی تهدید بلند کرد و ادامه داد: نگو که عاشقش بودی؟!!

- دارید وارد زندگی خصوصی من میشید!

- الان دیگه زندگی من هم هست... سرت رو کردی تو برف!

- اجازه بدید. من...

بلند تر از معمول گفت: منو نمی بینی؟!... دست و پا زدن منو نمی بینی؟!...
دیگه باید چیکار کنم؟

- ...

دستم رو گرفت و آرام تر گفت: ببخشید عزیزم. نمی خواستم سرت داد بزنم.
فقط می خوام به خودت بیای!

هنوز هم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. دستم رو جوری که بهش بر نخوره
بیرون آوردم. بعد از چند ثانیه سکوت پاکتی رو از کیفش درآورد و به دستم
داد. من نمی خواستم باعث عذاب و ناراحتی کسی بشم. دست خودم نبود. نه
می تونستم و نه می خواستم دوباره به مرد دیگه ای فکر کنم.

- از این کارت ها فقط به ۵-۶ نفر دادم.

پاکت رو باز کردم و دعوتنامه ی ویژه ی یه گالری تو سعادت آباد رو نگاه کردم.

- ممنون.

- افتتاحیه رو انداختم سه شنبه که بهانه نداشته باشی.

دعوتنامه رو به پاکت برگردوندم و گفتم: چشم. میام.

□

- پس بالاخره تموم شد؟

الهام خندید و گفت: آره دیگه. وگرنه این وقت صبح چرا به تو زنگ بزنم؟

- کی عقد می کنید؟

- آخر همین هفته.

- نمی دونی چقدر خوشحال شدم. تو اولین دختری هستی که تونستی با یه غریبه ازدواج کنی.

- دو سال پدرم در اومد. دیگه بابا نتونست هیچ عیبی پیدا کنه.

- به جز اختلاف طبقاتی.

- روزی سه بار طلاق تو و انوش رو یادآوری می کردم.

- پس طلاق ما به یه دردی خورد!

- آره. یه کادوی خوب پیش من داری.

خندیدم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم.

- شانس آوردم انوش سرش به اختلاف های خودشون گرم بود.

- کاش تاریخ عقد رو جلو مینداختید.

- تو رو خدا منو نترسون.

- پس مواظب انوش باش.

و رو به رستار که پوشه ی طرح ها رو از روی داشبورد برداشته بود، با اخم
گفتم: بذار سر جاش

سریع سر جاش گذاشت. الهام توی گوشم گفت: چی؟

- با تو نبودم.

- یه ساله تو گوش انوش «عشق»، «عشق» خوندم تا خر شد. فکر نکنم دیگه
چیزی بگه.

- خبرش رو بده.

- Ok شیده جان مزاحمت نشم.

خداحافظی کردیم. هندزفری رو در آوردم و حواسم رو به جاده دادم.

- حرف زدن حین رانندگی جرمه!

- به مسافر ربطی نداره!

- عجب... همه شوهر کردند، فقط ما موندیم.

خنده م گرفته بود ولی نمی خواستم جلوش بخندم. خودش هم سرش رو به طرف پنجره گرفته بود و می خندید. دوباره پوشه رو برداشت.

- چی می خوای از اون تو؟

- مگه نظرم رو نمی خواستی؟

- تو کی هستی که نظرت مهم باشه!؟

- پسر سعیدپور کبیر!

عکس ها رو دید و مشغول مطالعه شد. من هم سکوت کردم. نظر ایمان و بابا و رئیس کارگاه قوطی سازی رو هم پرسیده بودم و هیچ کدوم امیدواری زیادی بهم نداده بودند. اما دو تا از استاد های زمان تحصیلم خیلی از طرح ها خوششون اومده بود. چند دقیقه ای گذشت. به طرفش برگشتم. کمی از موهای جلوش روی صورتش بود و بقیه ش که بسته بود، اطراف یکی از شونه هاش ول بود. به طرف جاده برگشتم. تازگی ها چند بار موقع نگاه کردنش، میچ خودم رو گرفته بودم و این ادیتم می کرد. همه چیزش از چهره و اندام و لباس متفاوت بود.

توی فامیل و آ شناها و شرکای بابا همه انوش رو تک می دوزستند. حتی خود بابا. اما من هیچ وقت اون حسی که باید رو بهش نداشتم. هیچ وقت برام...

صدای رستار من رو از فکرها جدا کرد: امکان نداره انوش قبول کنه!

- مرسی از روحیه دادنت.

- قابلی نداشت!

□

پوشه رو روی میزش گذاشتم. انقدر به کارش اهمیت می داد که مطمئن بودم توی دفترش پیدااش می کنم. همیشه زود میومد کارخونه و دیر برمی گشت. بدون اینکه پوشه رو برداره گفت: بسته بندی های جدیدیه؟

- بسته بندی های کاغذی و مدل قوطی ها.

- قوطی؟؟!!

- بله.

- یادم نیامد درباره ی قوطی دستوری داده باشم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: بالاخره که باید تغییر کنند.

عینکش رو در آورد و جاش رو روی بینی ش ماساژ داد.

- «بالاخره» رو من تعیین می کنم!

روی کاناپه نشستم و گفتم: طرح ها رو ببینید.

- من اجازه دادم بشینی؟

دیگه واقعاً کفرم رو در آورده بود. مثل گذشته ها رگ خود شیفتگی ش باد کرده بود. با کنایه گفتم: برای نشستن تو کارخونه ی پدرم نیازی به اجازه ندارم!

با آرامش اعصاب خردکنی گفتم: پس به عنوان «دختر پدرت» اینجا کار می کنی. نه مسئول سایت!

با صدای آروم تری گفتم: ولی از نظر تو به عنوان «زن سابق»!

انتظار این حرف رو نداشت. دستی روی ریش پرفسوریش کشید و پوشه رو به طرف من روی میز هول داد.

- تو زن سابق من باشی یا نباشی، ما بودجه ی عوض کردن قوطی ها رو نداریم. حالا طرحت هر چی که می خواد باشه!

پوزخند زدم و بلند شدم. بدون اینکه پوشه رو بردارم به طرف در رفتم. که دوباره صدای انوش بلند شد: فکر می کنی من به خاطر لجبازی، جور خاصی با تو رفتار می کنم؟

به سمتش برگشتم. ادامه داد: فکر می کنی برام مهمی؟!

...-

- دو سال تموم با یه بچه زندگی می کردم!

- لابد دو سال تموم به من خوش گذشته بود... می بینی که دلم چقدر از فراق خونیه!

از پشت میزش بلند شد و چند قدم برداشت. همزمان گفت: هنوز هم یه ذره بزرگ نشدی!

چی باید می گفتم؟ شاید حق با اون بود و ۱۰ سال اختلاف سنیمون ما رو از هم دور کرده بود. جوابش رو ندادم. خواستم بیرون پیام که گفت: نمی دونم دلم رو به چی ت خوش کردم.

معنی جمله ش رو نفهمیدم و به صورتش نگاه کردم. توضیحی نداد. دوباره چشم هاش عمیق شده بود. بیرون اومدم و نیم ساعت کنار مهرناز نشستم و حرف زدیم. چه انوش می خواست چه نه، من طرح هام رو پیگیری می کردم.

□

زنگ sms گوشیم که روی میز بود بلند شد. قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و خواستم برش دارم که رستار زودتر از من برداشت. با خنده به صفحه نگاه کرد و گفت: مچ گیری!!

ایمان: کیه؟

من: بده به من.

رستار: کامران جون کیه؟

این روزها زیادی به کارهای من گیر می داد. برای خنده شماره ی افشار رو با این اسم save کرده بودم.

ایمان: بده بینم.

سعی کردم گوشی رو از دست رستار در بیارم که دستش رو بالا تر گرفت و به ایمان گفت: مثلاً غیرتی شدی؟!

ایمان: معلومه. این کامران جون کدوم کامران جونه شیده؟

من: تقصیر منه که نرفتم سلف. بده به من.

رستار: «رو به روی صندلی تو توی همون رستوران نشستم»... الهی...

ایمان: کدوم رستوران؟ تو با پسر غریبه رفتی رستوران؟ چشمم روشن!

و فاشق بعدی رو خورد. این غیرتی شدنش همه رو کشته بود!

من: فضول! بده جوابش رو بدم.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: عشق منو تور کردی!

نوشتم: نوش جان.

رستار که سرش توی گوشی من بود، گفت: همین؟!

فرستادم و گفتم: پس چی؟

- بی احساس! حیف پسر عمه م.

جواب داد: برای فردا استرس دارم.

رستار: فردا چه خبره؟

من: شاید حرف خصوصی بود.

ایمان: تو با پسر غریبه چه حرف خصوصی ای داری؟

دوغ روسر کشید.

رستار: بنویس «عزیزم به من فکر کن تا آروم شی».

من و ایمان هم زمان گفتیم: اووووغ!

خود رستار هم از خنده شونه هاش می لرزید.

نوشتم: نگران نباشید. خوب پیش میره.

رستار: مگه داری با پدر بزرگت حرف می زنی؟

ایمان: ذهن خواهر منو خراب نکن.

من: حالا به شماها چه ربطی داره؟

یه جوری حرف می زدند که انگار من از پشت کوه اومده بودم و اونی که ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود، من نبودم!

افشار جواب داد: الان بهترم. ممنون عزیزم.

رستار: «عزیزم»؟!

ایمان: «عزیزم»!!!

من: ناهار رو کوفتم کردید.

خندیدند و من با ظرف غذا و موبایل بیرون رفتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ۴:۳۰. دوباره به سمت جمع ۷-۸ نفره برگشتم. چند مرد توی رده های سنی مختلف در حال قهوه خوردن و بحث درباره ی پوسترهایی بودند که من هنوز ندیده بودم. به عنوان مهمان ویژه زودتر از همه او مده بودیم. از نیم ساعت پیش تا همین الان، مرد ها که اغلب استاد های افشار بودند، با لبخند معنی داری به من که تنها زن جمع بودم نگاه می کردند. شاید تصور می کردند رابطه ی خاصی بین من و افشار وجود داره.

بعد از چند سال که از محیط دانشگاهی دور بودم این حرف های تئوریک و نقدها خیلی جالب بود. ولی اگر جمع کمی آشناتر و صمیمی تر بود، انقدر موذب نبودم. به خصوص که هنوز پوسترها رو ندیده بودم و نمی دونستم درباره ی چی بحث می کنند.

ضربه ای به در خورد و دختر خوش پوشی که موقع ورود هم دیده بودمش، وارد شد و گفت: دکتر افشار! مهمون ها توی لابی هستند. هر وقت صلاح می دونید رسماً شروع کنیم.

افشار رو به جمع گفت: اگر اجازه بدید به مهمون ها ملحق بشیم. البته امیدوارم آخر جلسه من رو از نظراتتون محروم نکنید.

مردها هم با شوخی حرفش رو تأیید کردند و بلند شدیم. سرم رو توی لابی چرخوندم که آشنا پیدا کنم. پونه و ایمان به طرفم اومدند. پونه کنار گوشم گفت: اون تو چه خبر بود؟

- تحلیل پوسترها.

- فقط؟

بهش چشم غره رفتم. ایمان گفت: بله دیگه. کامران جون و تو و...

به سر تا پام اشاره کرد و ادامه داد: تیپ زدی؟!

مانتوی کوتاه ساتن طلایی پوشیده بودم که آستین سه ربع بود و با شلوار جین ترکیب جالبی می شد.

- من همیشه خوشتیم!... رستار نیومد؟

ایمان: نه. تو کارخونه کار داشت.

پونه: فکر نکنم اصلاً دعوت شده بود!

من: دعوت کردنی نیست پونه.

پونه: حالا اون رو ول کن. از این شازده چه خبر؟

به سمت افشار که با گروهی از دانشجویهاش محاصره شده بود، برگشتم و گفتم:

ایمان چیزی از sms هاش بهت گفته؟

- من بو می کشم. نیازی به گفتن ایمان نیست.

افشار به همراه خواهر و خواهرزاده هاش به طرفمون اومد. با هم دست دادیم و

احوالپرسی کردیم که زیادی خودمونی به نظر می رسید.

کتی رو به من گفت: قرار نبود تا کریسمس ایران پیام ولی مگه می شد گالری
کامران رو از دست بدم. تو خوبی قربونت برم؟

پونه نیشخندی به من زد و من جواب دادم: کار خوبی کردید. من هم خوبم...
زن عمو و عمو چطورند؟ بچه ها؟

- خاله و بچه ها همه خوبند. سلام می رسوندند... ماما هم دلش می
خواست بیاد... بس که تعریف رو از کامی شنیدیم.

چشمکی به افشار زد و رو به من گفت: مخصوصاً این روزها.

لبخند زدم و گفتم: ایشون به من لطف دارند.

افشار هم وارد بحث شد: ای کاش لطف تو هم شامل حال ما می شد.

کتی ریز ریز خندید و ایمان که تا حالا ساکت بود، گفت: دکتر که از زیون کم
نمیارند... بز نیم به تخته.

پونه چشم غره ای رفت و بقیه خندیدند. همون لحظه دختری که مسئول برنامه
ها بود به طرف افشار اوامد و قیچی رو به دستش داد. بعد از یه سخنرانی

سرپایی خیلی کوتاه و با کلی شوخی و خنده و عکس و فیلم، بالاخره روبان سرخ رو از جلوی ورودی برید و جمعیت کم کم وارد سالن اصلی شد.

خیلی هیجان داشتم و دست خودم نبود. کار افشار رو قبول داشتم و منتظر پوستره‌های گرافیکی فوق العاده بودم. ایده هایی که توی کارهای سورئالش بود همیشه سوپرایز کننده بود.

۲۰ تا طرح با سایز خیلی بزرگ توی گالری بود و من ۱۰ دقیقه بود که هنوز روی کار اول فکر می کردم. پونه کنارم ایستاد و گفت: شیده! خوردیش!

- استاد بزرگی نصیبمون شده.

- فقط استاد؟

چشم از تابلو برداشتم و گفتم: چرا امروز انقدر «فقط»، «فقط» می کنی؟

- آگه انقد خوبه چرا مال تو نباشه؟... چرا نمی بریش تو تخت؟

- هیسسسس! مگه هر چی خوب بود، سهم منه؟

نگاه پونه به در ورودی افتاد و گفت: فامیل های سابقته.

برگشتم و آرام و نوید و نازنین رو در حال وارد شدن دیدم. می دونستم که الهام قرار نیست امروز بیاد. سرم رو برگردوندم که داغ دل آرام دوباره تازه نشه. مشغول پوستر بعدی شدم و پونه به طرف ایمان رفت.

هر کدوم از تابلوها شبیه شعری پر از ایهام و ابهام و مراعات نظیر بود که واقعاً چشم ها رو شگفت زده می کرد. توی این تابلو با سیم های برق و لامپ و نور کار شده بود و رنگ های مشکی و نارنجی رنگ های اصلیش بودند.

سرم رو به طرف افشار برگردوندم که بینم مشغول چه کاریه. کنار نازنین ایستاده بود و درباره ی یکی از تابلوها توضیح می داد.

نازنین دستش رو دور بازوی افشار حلقه کرد که واقعاً از سن و سالش بعید بود. صورت افشار به طرف من چرخید. کمی از نازنین فاصله گرفت که دستش رو برداره اما نازنین بهش نزدیک تر شد. به سمت پوستر بعدی رفتم و به خودم یادآوری کردم «به من چه ربطی داره!؟»

آرام از شیشه ها به بیرون سرک کشید و حدس می زدم نوید ممکنه برای چه کاری بیرون رفته باشه!

یک ربع بعد تو عمق پوستر هفتم گیر کرده بودم که دستی من رواز جا پروند.

- ترسیدم پونه!

پونه به راهروی دوم سالن اشاره کرد. آرام به نازنین که در حال گریه کردن بود، دلداری می داد. واقعاً صحنه ی تراژیک و البته بچگونه ای ایجاد شده بود و چند نفر با تعجب به شون نگاه می کردند. به طرف شون رفتم و آرام گفتم: چی شده نازنین جان؟

آرام دستمالی به نازنین داد که با دیدن من شدت گریه ش بیشتر شده بود. گیج شده بودم. نازنین به طرف در رفت و تنه ای هم به شونه ی من زد. رو به آرام که دنبالش می رفت، گفتم: داداش نوید کو؟

- بیرون.

به آرام گفتم: چی شده؟

فقط به انتهای راهروی که توش ایستاده بودند اشاره کرد و بیرون رفت. وارد همون راهرو شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد پوستر ی از صورت توی نور فرو رفته ی خودم بود. بر عکس بقیه ی طرح ها که زمینه ی تیره داشتند، این کار زمینه ی خیلی روشن داشت. موها توی هاله ی خاکستری روشن فرو

رفته بود و چشم ها دقیقاً به مخاطب خیره شده بود. احتمالاً روی عکس هایی که تو همایش گرفته بودیم کار کرده بود.

طرح هایی که شبیه خالکوبی محوری روی صورت و گردن کار شده بود، فوق العاده بود. توی سکوت زل زده بودم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. صدای افشار از پشت سر او مد: خوبه؟

- عالیه!

با نگرانی به انتهای راهرو نگاه کرد. می دونستم که از واکنش نازنین ناراحته. خود من هم ناراحت بودم.

- بعد از نمایشگاه مال خودته.

- بهترین هدیه ایه که تا به حال گرفتم.

لبخند زد و به طرف دیگه ی سالن رفت.

□

روی لبه ی استخر نشسته بودم و به حرکت آب نگاه می کردم. خورشید در حال غروب بود و قسمتی از آسمون نارنجی شده بود. رنگ مورد علاقه ی من. پونه کنارم نشست و گفت: شیده!

سرم رو از آب بلند کردم و گفتم: بله؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: انقدر مامانت رو اذیت نکن.

با گیجی نگاهش کردم که خودش بیشتر توضیح بده.

- امروز که بهش گفتم «چرا شیده انقدر تو فکره»، تازه سر درد دلش باز شد...
میگه خیلی وقته اینطوری هستی!

...-

- حالا به من توجه نمی کنی، به جهنم. به فکر اون باش.

...-

- مثلاً دوست بودیم... همه ش سرت تو کار خودته. یا کارخونه ای یا کانون یا
به ما نمیگی کجا میری!

- نه اینطوری نیست. من که بیشتر خونه ام.

- قبلاً خیلی سرزنده و شاد بودی!... به خاطر... به خاطر بچه دار نشدنه؟!

خم شدم و برگی که توی آب افتاده بود رو برداشتم.

- پونه! من از زندگیم راضی ام.

توضیح بیشتر از این برای پونه بی فایده بود. آدم های اطراف من اکثراً تک بعدی بودند و فقط به درک خودشون از اتفاقات اهمیت می دادند. من هیچ وقت نمی تونستم بهشون بفهمونم که بعضی از نقص ها عین کماله.

- داری میری بیرون؟

- آره.

- تازه از کارخونه اومدی که؟

- یه کم قدم می زنم. همین.

- باشه... مراقب باش کار دست خودت ندی!

- با قدم زدن؟

- با چیزهایی که تو مخت میگذره.

لبخند زدم و بلند شدم. پونه هم به طرف خونه برگشت و گوشه پرده ی سالن افتاد. بی چاره مامان که گرفتار ما شده بود.

هنوز به در عابر نرسیده بودم که صدای پارک ماشینی رو از بیرون شنیدم. در رو باز کردم. فراری قرمز رنگ نوید جلوی در پارکینگ پارک بود و رستار و نوید کنار در مشغول صحبت بودند. خیلی با هم فرق داشتند. نوید هم مثل انوش و شهرام نمونه ی کامل بچه پولدار بود. جوری که من و الهام هیچ وقت یاد نگرفتیم باشیم. حتی رستار هم اینطوری به نظر نمی رسید. به هر دو سلام کردم که جوابم رو دادند. حس کردم نوید کمی جاخورد. شاید انتظار دیدن من رو نداشت. فکر می کرد ممکنه به بابا حرفی از ارتباطشون بزنم و اون به سعیدپور بگه. راه خودم رو ادامه دادم. اگر فهمین من مهم بود، می تونستند سر کوچه پارک کنند. رستار صدام زد. ایستادم و به طرفشون برگشتم.

- ماشینت خرابه؟

- نه. می خوام قدم بزنم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: صبر کن.

انقدر من رو توی ماشین دیده بود که حتماً فکر می کرد من هیچ وقت پیاده روی نمی کنم. دوباره مشغول صحبت شدند. به ماشین اسپورتش نگاه کردم. خیلی خوشگل بود ولی زیادی جلب توجه می کرد. مردی روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود. کاملاً واضح بود که منتظره تا زودتر حرف ر ستار و نوید تموم بشه.

چند ثانیه بعد با هم دست دادند و نوید پشت فرمون نشست. بوق کوتاهی زد و حرکت کرد. رو به رستار گفتم: با من کاری داری؟

- به من نمیاد قدم بزنم؟!

- با من؟

- چه ایرادی داره؟

- می خوای به گوش بابات نرسه، باشه. چیزی نمیگم.

حرکت کردم که دنبالم راه افتاد و گفت: چی؟

- اینکه نوید اینجا بود.

چیزی نگفت. قبلاً هم گفته بود که از نازنین خبر داره. حالا هم که با نوید بود.

- اگه خانواده ت باهات رابطه دارند، چرا پدرت رو راضی نمی کنند که این

جدایی رو تموم کنه؟

- پدرم راضی نمیشه.

- چرا؟

- چون قرار نیست راضی بشه.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: چرا خونهِ ی مایی؟

خندید و گفت: می خوای برم؟

- نه!!!

از صدای بلند و صراحت‌م تعجب کرد. ادامه دادم: منظورم این نبود. از وقتی تو اومدی همه چیز عجیب غریب شده.

- اینکه یه نفر با برادرش حرف بزنه عجیبه؟

- با برادری که اصلاً شبیه اش نیست!

- من و نازنین به مادرم رفتیم.

- شباهت ظاهری رو نمیگم.

دوباره خندید و گفت: نوید تو رو یاد کی میندازه؟

- ظاهرش؟

- از هر لحاظ.

صورتش به خاطر اعتیاد کمی از ریخت افتاده بود ولی هنوز هم می شد فهمید.

- پدرت.

- دیگه کی؟

با تعجب به سمتش برگشتم. دیگه شبیه کی می تونست باشه. حتی شبیه افشار هم نبود. شاید کمی به پسرعموی من، که پسر عمه ش می شد رفته بود!

- نمی دونم. ۲۰ سوالیه؟

فقط خندید و چیزی نگفت.

به خیابون اصلی رسیده بودیم. به طرف پارکی که با مامان و بچه ها می رفتیم راهنمایش کردم. بقیه ی راه توی سکوت گذشت. دیگه خورشید کاملاً غروب کرده بود و صدای اذان هم از مسجد های دور شنیده می شد.

وارد پارک شدیم و به طرف نیمکت هایی که اون روزها رو شون می نشستیم، رفتیم. جنسشون عوض شده بود اما جاشون تغییر نکرده بود.

- چرا اینجا؟

- از اینجا خاطره های خوبی دارم... هر وقت حالم خوب نیست، میام اینجا.

- همه یه همچین جایی رو دارند.

به زمین فوتبال رو به رو اشاره کردم و گفتم: شهرام اینجا تمرین می کرد.

- می دونم.

به اون سمت رفت و نگاهی به داخل زمین که حالا خالی بود انداخت. وقتی برگشت چهره ش خیلی غمگین بود. کنارم نشست.

- ناراحت شدی؟

- نه.

خواستم از این حال و هوا خارج بشه.

- نکنه دوستش داشتی؟

با تعجب به صورتم زل زد و گفت: شهرام مثل برادرم بود.

خندیدم و گفتم: یعنی محرم بود؟

دست هاش رو روی صورتش کشید و گفت: ای بابا!

- خوشم میاد اذیتت کنم.

وقتی اینطوری می شد خیلی بامزه بود. واضح بود که خجالت کشیده و این واقعیت های تلخی رو به من گوشزد می کرد. ساکت شدم و به فضایی که با لامپ های بزرگ روشن شده بود نگاه کردم.

با صدای ملایمی گفت: نوبت اذیت کردن من هم می رسه.

به سمت صورتش برگشتم که شیطون نگاهم می کرد. ناراحتیم بیشتر شد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: درباره ی گالری شنیدم.

پس این همه مدت می خواست این رو بپرسه.

- تقصیر من نیست که پسر عمه‌ی شما از عکس من، توپوسترش استفاده کرده.

- تو نباید بهش اجازه‌ی همچین کاری می دادی!

- به تو چه ربطی داره؟

- چرا با من اینطوری حرف می زنی؟

ناخودآگاه صدام بالا رفته بود و انگار عصبانی بودم. شاید هم واقعاً بودم.

- آرام موش دوونی کرده؟

- نه. درباره‌ی زن داداش من درست صحبت کن!

- زن داداش تو، خواهرشوهر من بود. می دونم چی لایقشه!

فهمیده بود که من حال خوب نیست چون ساکت شد. پاهام رو روی نیمکت جمع کردم و دستم رو دورشون انداختم.

عد از چند ثانیه سکوت، گفت: بی چاره آرام!

حتی نگاهش نکردم.

- می خواستن بدنش به من!

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چه ایرادی داشت اگه از یه دزدی مختصر که همه چیزش مبهم بود، گذشت کنند... در عوض پسر بزرگ سعیدپور دامادشون بشه؟

...-

- خودت هم می دونی که ثروت پدری من بیشتر از عمادزاده ها و نادری هاست.

- ثروت شما اجدادیه... ولی بابای من با زور بازوش به اینجا رسیده.

- زور بازو؟!!!

- نمیگم پدر بزرگ من پولدار نبود ولی نه به اندازه ی ارباب های زمین خوار!!

- من دارم عادی حرف می زنم. تو همه ش توهین می کنی.

می دونستم کارم غلطه. ولی از شانس بدم ناراحت بودم. از طرف دیگه از اینکه حسم هر روز پررنگ تر می شد عصبی بودم. صدام رو ملایم تر کردم و گفتم: چرا به من میگی؟

- نوید و آرام عاشق هم بودند.

به چشم هاش خیره شدم.

- نوید با آرام ازدواج کرد...

با امیدواری وسط حرفش پریدم: چون تو کنار کشیدی.

دلم می خواست حرفم رو تایید کنه. دلم می خواست بگه به همه دروغ گفته. چند بار لب هاش رو باز کرد که چیزی بگه و آخر گفت: چون من نمی تونستم با زنی باشم.

دقیقاً از همون روزها بود که زمزمه هایی توی آشناها پیچید. شاید احساساتی شده بودم اما نمی خواستم جمله ی آخرش رو باور کنم. دلیلی که خودم آورده بودم با چیزی که توی چشم هاش موج می زد همخوانی بیشتری داشت.

چشم هاش رو بست و سرش رو برگردوند. موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم و گفتم: بهتره بریم خونه.

سرش رو برگردوند و گفت: با ازدواج نوید نادری ها رضایت دادند. پدر من هم که راضی بود. تنها کسی که اصرار می کرد، پدر تو بود.

- چی میگی؟ پای شهرام بیشتر از تو گیر بود. مگه میشه بابا رضایت نده؟!؟

بلند شد و به طرف ورودی پارک رفت. فقط نگاهش می کردم. تمام این حرف ها رو زده بود که به این نقطه برسه. بعد هم بدون توضیح بره! بعد از ۵ سال زدن این حرف ها چه اهمیتی داشت؟ بعد از مرگ شهرام چه فرقی می کرد؟

□

پلاکارت مدل های مختلف «الف» رو بالا آوردم و برای بار دهم گفتم: دوباره بگید؟

۵ تا بچه ی توی کلاس با هم گفتند: آ

مجید حتی نگاه هم نکرد. عصبانی شده بودم. هفته ی پیش روی دیوار یه جمله نوشته بود ولی این هفته که مخصوصاً به خاطر اون تصمیم گرفته بودم با بچه ها الفبای مقدماتی کار کنم، به هیچ چیز توجه نمی کرد.

من: مجید تو بگو؟

... -

مونا: بلد نیست خانوم.

من: نه مونا اینجوری نگو. مجید! به من نگاه کن. آ

... -

من: سارا چند جور صدا داریم؟

سارا: سه تا.

مونا: نه. دو تا.

سارا: سه تا. ،، ،...

سومی رو یادش نمیومد ولی در هر حال غلط بود.

من: نه سارا. کلاً دو جور صدا داریم. چی بود مونا؟

مونا: صدای کوچیک، صدای بزرگ.

خنده م گرفت و محمد گفت: صدای کوچیک، صدای بلند.

یه کم نزدیک تر شده بود. خودم گفتم: صداهای کوتاه، صداهای بلند.

صداهای کوتاه مثل... سارا تو بگو؟

سارا: صداهای کوتاه، صداهای بلند.

من: نه. همون سه تایی که می گفتی.

سارا: ،، ،...

محمد: د

من: آفرین. صداهای کوتاه یعنی ،، ، د

بچه ها تکرار کردند. رو به مجید گفتم: مجید تکرار کن؟

چیزی نگفت.

من: دوباره بلند بگید؟

بچه ها بلند تکرار کردند و مجید به جای همراهی شروع به پارازیت انداختن و چرت و پرت گفتن کرد.

من: صداهای بلند یعنی آ، ای، او. تکرار کنید؟

بچه ها بلند تکرار کردند و مجید دوباره مسخره بازی کرد. برای اینکه بترسونمش دستش رو گرفتم و با خودم به طرف در بردم.

- تو امروز بچه ی خیلی بدی بودی. به درس هم گوش نکردی.

خودش رو کشید و سعی کرد دستم رو گاز بگیره. به سمت دفتر خانوم صالحی
بردمش. وارد شدم و گفتم: خانوم صالحی اجازه هست؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: بفرما عزیزم؟

نزدیک تر رفتم و گفتم: مجید امروز پسر حرف گوش نکنی شده. نمیداره بچه
ها هم یاد بگیرند. حتماً دلش می خواد کلاسش رو عوض کنید.

خانوم صالحی: آره مجید؟ می خوای از کلاس خانم عمادزاده بری؟

مجید دوباره دستش رو کشید و با جیغ و داد مشغول لجبازی شد. خانوم
صالحی به صورت من دقت کرد که ببینه جدی میگم یا نه. اشاره کردم که
جدی هستم و بهتره بعد از این همه وقت مدارا یه برخوردی با مجید بشه.
شاید همین الان می ترسید و به حرف هام گوش می داد. خانوم صالحی از
پشت میزش بلند شد. دست مجید رو گرفت و گفت: پس خانم عمادزاده
ممنون بابت زحمت های شما. من مجید رو به کلاس خانم ایزدی می فرستم.

دست مجید رو که هنوز تقلا می کرد ول کردم و گفتم: خواهش می کنم.

هر دو به صورت مجید نگاه می کردیم که ببینیم اثری از نازاحتی و پشیمونی
داره یا نه. که مجید آروم ایستاد و من کاملاً ضایع شدم. یه لحظه با خودم گفتم

«شاید این بچه با من لجه و جای دیگه بهتر باشه». به خصوص که شنیده بودم روزهای دیگه ی هفته مربی ها رسماً اون رو به حال خودش میذارند و اون هم زیاد اذیت نمی کنه.

تشر کردم و بیرون رفتم. نزدیک در کلاس خودم به دفتر خانوم صالحی که درش باز بود نگاه کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد و مجید همراهش از دفتر خارج شد و به طبقه ی دوم رفت. تنها کسی که این وسط ناراحت شد من بودم. نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم.

□

هوا خیلی گرم بود و کولرها هم زیاد تأثیری نداشت. سردرد داشتم. روی تخت ولو شده بودم و به سقف زل زده بودم. هندزفری توی گوشم بود و صدای آروم سنتور تو سرم پیچیده بود. عاشق موسیقی سنتی بودم.

حرکتی رو حس کردم و نگاهم رو از سقف به همون سمت برگردوندم. رستار توی قاب دری که رو به کتابخونه بود ایستاده بود و به من خیره نگاه می کرد. دکمه ی pause رو زدم و نیم خیز شدم. یکی از گوشه‌های ها از گردنم افتاد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود. احتمالاً انتظار دیدن من رو نداشت.

- اینجا چکار می کنی؟

- اتاقمه!

- این همه در برای چیه؟ قاطی کردم!

- خونه ی قدیمیه دیگه.

بدون اینکه تعارف بزنم وارد اتاق شد و گفت: از کتابخونه ملی هم بزرگتره!

برای اینکه عکس العملش رو ببینم با کنایه گفتم: در اتاق بابا و مامان کنار پنجره ست...

- چرا به من میگی؟

- همیشه هم بسته ست!

- خب؟!!

- چیز خاصی هم توش پیدا نمیشه!!

هر دو توی سکوت به هم نگاه کردیم. رستار خیلی بی تفاوت به نظر می رسید. شاید من اشتباه می کردم و فقط از روی کنجکاوی یا اشتباه سر از اینجا درآورده بود. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

- حداقل از ظاهرم یه کم خجالت بکش!

و به تاپ و دامن کوتاهم اشاره کرد. حتی به خودم زحمت نداده بودم که روی تنم مرتبشون کنم.

- برو بابا.

به سمت میز آرایشم رفت و عطرها و لوازم آرایشم رو بررسی کرد.

- قدیم ها یه مردی میومد تو اتاقشون یه چادری، چیزی مینداختن رو سرشون!

آروم خندید. حوصله ی خندیدن هم نداشتم.

- از کی تا حالا تو مرد به حساب میای؟!

اصلاً بهش برنخورد! از خنده شونه هاش می لرزید. موهاش رو جلوی آینه مرتب کرد. یکی از رژهام رو که صورتی _ کرم بود بالا آورد و گفت: این خیلی نازه.

وقتی این مدلی می شد خیلی عصبی می شدم و اون هم نقطه ضعف گرفته بود. با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم، گفتم: امتحان کن!

ابروش رو بالا انداخت و روی تخت، کنار من نشست. با حالت اعصاب خردکنی گفت: مرسی. به صاحبش میاد!

درش رو باز کرد و روی لبم کشید. از تمرکزی که توی صورتش بود خنده م گرفت. تکون نخوردم که ببینم آخرش به کجا می رسه!! کی قراره از رو بره؟! نگاهش بین چشم ها و لبم رفت و آمد می کرد. سر جام نشستم که عقب رفت. موهام رو پشت گوشم جمع کردم و گوشیم رو روی پاتختی کنار تخت انداختم.

پرسید: حالت خوبه؟

حس می کردم تمام رفتارش عمدیه. اگر اون بازی کردن رو دوست داشت، من هم بدم نمیومد!

- آره.

پیشونیم رو روی شونه ش گذاشتم و رژ رو از دستش گرفتم.

- یه کم سرم درد می کنه.

خودش رو کنار کشید و گفت: مثل گریه به من نجسب!

- گریه خودتی...

...

- پاشو برو بیرون!

خندید و بلند شد. به طرف در رفت. دوباره به عقب نگاه کرد. خنده ش بیشتر شد و بیرون رفت. توی دلم بهش فحش دادم و دراز کشیدم.

□

روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و به بابا که در حال دویدن رویتردمیل بود لبخند زدم.

با نفس نفس گفتم: کاری داری؟

- آره.

- بگو عزیز دلم!

جلوتر رفتم و خودم رو لوس کردم: بابایی!

- جونم؟

- طرح بسته بندی هام رد شد.

- اون الدنگ رد کرد؟

- آره.

کمی سرعتش رو بیشتر کرد و گفتم: کامل توضیح بده، ببینم چی بوده؟

- زیادش نکن بابا. قلبت!!

- من خوبم. بگو.

این بار به جای یه تو ضیح کلی، همه چیز رو کامل شرح دادم. البته جوری که نقاط ضعفش پوشیده بمونه و بابا هم گیج نشه. بابا کم کم سرعتش رو پایین آورد. حوله رو دور گردنش انداخت و گفت: هزینه بره.

- هزینه در مقابل سود.

- سود احتمالی.

- بابایی!!!

و صدای ناله ای از گلو در آوردم.

- عزیز بابا! همه ش که دست من نیست.

- پیشنهاد بده جلسه ی هیأت مدیره تشکیل بشه. بقیه ش با من.

خودم رو مظلوم کردم. نفسش رو فوت کرد.

- خودم حوصله ی حرف زدن با اون الدنگ رو ندارم... میگم وکیل باهاش
تماس بگیره.

- قول؟!!

- یه کاریش می کنم.

خندیدم و گفتم: مرسی.

- کجا داری میری روز جمعه؟!!

- با الهام فرار دارم.

- شنیدم دیروز عقد کرده!

همه ی خبرها هم که سریع می رسید.

- آره. قراره شیرینی بده.

خندید و گفت: خوش بگذره.

به طرف در باغ دویدم و برآش دست تکون دادم.

□

- چرا می خندی؟

خنده م رو کنترل کردم و گفتم: تو چرا رو گرفتی؟

اون هم خندید و گفت: یه وقت یه آشنایی، چیزی ببینه آبرومون رفته!

- آشنای ما این جور جاها نمیان.

الهام سبد رو زمین گذاشت و گفت: همین الان پخش کنیم؟

- نمی دونم. تو نذرت چه جوری بود؟

- جور خاصی نبود.

- پس تو برو زیارتت رو بکن. من لقمه ها رو پخش می کنم.

- آخجون! من روم نمی شد.

چادر گل گلی ای که دم در گرفته بودیم رو روی سرش کشید و داخل رفت. نگاهی به شلوغی اطراف کردم و توی دلم گفتم «خدا کنه کم نیاد». چادرم رو که از روی شال لیز خورده بود، بالا کشیدم و دور خودم پیچیدم. به طرف جمعیت که گروه گروه ایستاده بودند رفتم. سبد رو جلو گرفتم و با لبخند تعارف کردم. هر کس لقمه ای بر می داشت و «قبول باشه» ای می گفت.

لقمه ها رو تو خونه ی یکی از دوست هاش درست کرده بود. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشناهای پدرهامون نباشند. سبد که خالی شد به طرف دیوار کوتاه سنگی اطراف که نرده های فلزی روش رو پوشونده بود، رفتم و به منظره ی دره ی رو به رو نگاه کردم. اینجا به دلیل ارتفاعش حتی تو این موقع روز زیاد گرم نبود.

چند دقیقه بعد الهام پشتش رو به دیوار تکیه داد.

- شیده! چرا تو فکری؟

- چرا این روزها همه این رو می پرسند؟

صورتش غمگین شد.

- نمی دونی چقدر به خاطر تو به انوش طعنه می زنم! ولی بعد پشیمون میشم.
یه دونه داداشمه.

یاد شهرام افتادم و به زور جلوی اشکم رو گرفتم.

- من راضی نیستم الهام.

- زندگی شون مثل همون موقع ها شده جنگ اعصاب... انوش اصلاً نمی تونه
زن نگه داره.

- به خاطر اینکه عاطفی نیست. ظاهرش همه رو کشته بود و باطنش منو.

- عاطفی هست. فقط نمی تونه حرف دلشو بزنه... فکر می کنه باید خوددار
باشه، چون مرده!

پوزخند زد که گفت: شیده!

لحنش غیر معمولی بود. به طرفش برگشتم و منتظر موندم.

- اگر جدا بشن تو حاضری برگردی؟

خندیدم و گفتم: انوش خیلی حسابگره دختر خوب. جدا شدنش تو فامیل و آشنا به معنی اینه که مشکل از اونیه... تازه همه ی این اتفاق ها سر بچه ست!

الهام سر تکون داد و گفت: اما اگه زن اولش برگردم دیگه حرفی پشت سرش نیست... بچه رو هم یه کاری می کنید.

- نمی خوام ناراحت بشی ولی مرزهایی که من و انوش شکستیم دیگه درست بشو نیست.

- تو اصلاً دوستش داشتی؟

خودم هم هیچ وقت نفهمیدم. خیلی رک گفتم: نه.

- توی این دو سال دلت یه ذره هم براش تنگ نشد؟

یه کمی تنگ شده بود. مخصوصاً اوایل جدایی مون همه ش حس می کردم یه چیزی رو گم کردم. اما برای اینکه امیدوار نشه گفتم: نه.

ناراحت شد ولی بحث رو عوض کرد: نمیری داخل؟

- من یه مشت سنگ و آهن رو مقدس نمی دونم!

- ما هم به خاطر سنگ و آهن نمیریم اون تو.

خندیدم و گفتم: پس چی اون تونه که بیرون نیست؟

کمی مکث کرد.

خودم گفتم: حتماً اون تو فضا معنوی تره. آره؟

الهام هم خندید و گفت: ما فقط اون ها رو واسطه قرار میدیم. چیز پیچیده ای

نیست خانوم روشنفکر!

- ولی خدا خودش گفته منو بدون واسطه صدا بزنید... فکر می کنی شرک

شاخ و دم داره؟

- نمی خوای کفش هات رو در بیاری، چرا بهونه می گیری؟!!

خندیدیم و به طرف در حرکت کردیم.

- ولش کن. من و تو، توی بحث های عقیدتی به نتیجه نمی رسیم.

چادرهامون رو در آوردیم و تحویل دادیم. سوار ما شین الهام شدیم که گفت:
اول بریم همین فروشگاه پایین.

- می خوای برای من چیزی بگیری؟ راضی به زحمت نیستم.

خندید و راه افتاد.

- نه خیر! واسه آقامون.

- حالا این حاج آقای شما رو کی تو لباس دامادی می بینیم؟

- انداختیم واسه آخر تابستون. ۳۰ شهریور.

- چقد زود؟!

- انقد بابا رو کلافه کردم، فقط می خواد ردم کنه.

- کی جهیزیه می گیری؟

- گفتم هیچی نمی خوام... خونه ی میلاد اثاث داره. یه چیزایی هم با پول خودم می گیرم.

- کوچیکه؟

خندید و گفت: خیلی. یه خوابه ست.

- جشن نمی گیرید؟

- می گیریم... به خاطر آبروی بابا جلوی مردم. به کسی نگی! پولش رو بابا میده ولی شمال می گیریم که همه فکر کنند از طرف خانواده ی میلاده.

- میلاد ناراحت نشد؟

- نمی دونی چقدر طفلک رو اذیت کردم. این چیزها توش گمه. به زور جلوی خانواده ش وایساده.

ماشین رو جلوی فروشگاه بزرگی که چند خیابون پایین تر از امامزاده بود پارک کرد. دو تا ذرت مکزیکی از جلوی ورودی گرفتیم و وارد شدیم. دوباره موقع خریدن دور و بر رو نگاه کردیم که آشنایی ما رو ندیده باشه.

جلوی لباسفروشی های مردونه توقف می کرد و می دونستم می خواد برای میلاد چیزی بگیره. یه پیراهن خیلی ساده ی شکلاتی گرفت و با ذوق گفت: به رنگ چشم هاش میاد. خیلی دوست داره.

توی این دو سال من فقط دو بار میلاد رو دیده بودم و رنگ چشم هاش بادم نمیومد. فقط خندیدم و به هیجانش برای انتخاب کاغذ کادو نگاه کردم. خوشبختی چه چیزی غیر از این می تونست باشه؟!

از مغازه بیرون اومدیم و مشغول دور زدن شدیم. ظرف های ذرت رو داخل سطل زباله انداختیم. به یاد روزهایی افتادم که انوش و آرام و دوست هاش پدرم رو سر پاساژ گردی توی تهران برای خرید عروسی در آورده بودند. حتی مجبور شدم وسط فرجه های پایان ترم به پاریس برم و اونجا یه سری سفارش بدم.

- اصلاً گوش میدی؟

- چی؟

- بعد میگه چرا به من میگی تو فکری؟!

لبخند زد. از جلوی مغازه ای رد شدیم. چشمم به آویزهای نقره ای مردونه افتاد. دست الهام رو گرفتم که صبر کنه. کنار من به ویتترین نگاه کرد.

- میلاد انقد بدش میاد یه چیزی به خودش آویزون کنه!

- جدی؟

دنبال یه پلاک شبیه مال ایمان می گشتم که برای رستار بگیرم. اون روز خیلی میخ پلاک شده بود. یه چیزی شبیه همون انتخاب کردم. با زنجیر خیلی نازک تر که زیاد جلب توجه نکنه.

با بسته ی گردنبند بیرون اومدم. الهام با لبخند گفت: R؟!

- چیه؟

- این Mr R رو ما نمیشناسیم؟

Miss R -

- بله. بله. می دونم!!

□

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. بعد از چند ثانیه به خودم اوادم و روی تخت نشستم. گوشی رو جواب دادم و همزمان به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. یک نصفه شب!

صدای دختری توی گوشی پیچیده بود: خانوم. خانوم ببخشید.

با صدای گرفته گفتم: بله. میشنوم؟

- خانوم من خواهر مجیدم.

گوش هام رو تیز کردم و گفتم: چی شده؟

صدا قطع و وصل می شد: خانوم! داداشم حالش بده.

- چرا؟ الان کجایید؟

- تب داره خانوم. بابام تهران نیست.

اگر بود هم مسلماً خونه نبود. تکرار کردم: کنجایید؟ آدرس بده.

به زور به آدرسی داد که شک داشتم بتونم پیدا کنم.

سریع لباس پوشیدم و سوئیچ رو برداشتم. هول شده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم. تا به حال تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. خواستم ایمان رو خبر کنم اما جلوی پونه روم نشد. تازه اون ها که چیزی از مجید و موسسه نمی دونستند. ناخودآگاه به طرف اتاق رستار رفتم. نهایتش این بود که باهام نمی اومد. در زدم. امیدوار بودم که خواب نباشه. خواستم با موبایلش تماس بگیرم که در رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

- یکی از دوست هام مریضه!

- چرا به من میگی؟

- هیچی. ولش کن.

نمی خواستم دیر برسم. به طرف پله ها دویدم. همین که ماشین رو جلوی در پارک کردم، ناصری نازل شد و با بدبختی قانعش کردم که اتفاق خاصی نیفتاده و بذاره برم. البته تقصیر اون نبود. به عنوان نگهبان مسئولیت داشت. بعداً یه بهانه ای برای بابا جور می کردم چون آفتاب طلوع نکرده، همه چیز رو کف دست بابا میذاشت.

ماشین رو از در بیرون می بردم که از آینه ر ستار رو در حال دویدن دیدم. ترمز کردم که برسه. پرید توی ماشین و من با سرعت راه افتادم.

- مگه دوستت خانواده نداره؟

- نه.

دیگه چیزی نپرسید که خیلی عجیب بود. از این که با من اومد خوشحال بودم. خیلی خوب آدم ها رو درک می کرد. اگر به ایمان می گفتم یه جوری از زیرش در می رفت. اگر قرار بود به انوش بگم، نه خودش می اومد و نه اجازه می داد من برم. بهش نگاه کردم که در حال بستن دکمه هاش بود.

- خواب بودی؟

- نه.

- مزاحم شدم؟

سیگاری از بسته بیرون آورد. بین لب هاش گذاشت و گفت: فندک داری؟

- نه. فندکم کجا بود!

سیگار رو روی دا شبور گذاشت و مشغول مرتب کردن موهاش شد. انقدر آرامش داشت که استرس من هم از بین رفت.

خیابون ها خلوت بود و من نیم ساعته خودم رو به محله ی قدیمی ای که آدرسش رو گرفته بودم، رسوندم. در و دیوارها همه شبیه هم بود و پلاک درست و حسابی هم نداشت. به خودم لعنت فرستادم که نگفتم به اورژانس زنگ بزنه. تا من خونه رو پیدا می کردم، هزار تا اتفاق ممکن بود بیفته. ماشین رو انتهای این کوچه ی تنگ پارک کرده بودم. نور تنها لامپی که گوشه ی کوچه بود، فضا رو زیاد روشن نمی کرد و من ترس برم دا شته بود. ر ستار بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. با سرزنش گفت: می خواستی تنها بیای اینجا؟!!!

نور گوشی رو روی پلاک بعدی انداختم. خودش بود. سریع زنگ زد و چند بار به در کوتاه زنگ زده کوبیدم. توی دلم گفتم «خدا کنه اشتباه نکرده باشم». رستار چند بار بالا پرید که ببینه چراغ هاشون روشنه یا نه. در با شدت باز شد و همون دختر دست من رو کشید و گفت: خانوم، تو رو خدا!

سوئیچ رو به رستار دادم و گفتم: ماشین رو روشن کن تا پیام.

به سمت داخل دویدم. حیاط انقدر کوچیک بود که بیشتر از چند قدم نمی شد. وارد اتاق کهنه ای شدیم که با یه لامپ مهتابی روشن بود و از در و دیوار تیکه های پارچه و لباس آویزون بود. از قابلمه و بشقاب گرفته تا رخت خواب توی اتاق ریخته بود. مجید روی پتوی تا شده ای خوابیده بود و صورتش پر از عرق و سرخ بود. سریع کنارش نشستم و دستم رو روی صورتش گذاشتم. داغ بود. چند بار صداش کردم که هیچ عکس العملی نشون نداد. می ترسیدم که هر لحظه تشنج کنه. توی همون پتو پیچیدمش و به طرف در رفتم. رو به دختر گفتم: تو هم میای؟

- آره.

دنبالم تمام طول کوچه رو دوید. بغض عجیبی توی گلویم مونده بود. هم برای بی پناهی این بچه ها ناراحت بودم. هم برای خودم که توی تاریکی شب نمی دونستم باید چه غلطی کنم. تنها امیدم به رستار بود. انقدر به این فضا و آدم

هاش بدبین شده بودم که اگر ماشینم رو سر جاش نمی دیدم، تعجب نمی کردم. اما ماشین همون جا بود.

□

کنار تخت ایستاده بودم. صدای گریه و ناله ی اون دختر که هنوز اسمش رو نپرسیده بودم از یه طرف و رنگ آبی اتاق از طرف دیگه حساسی روی اعصابم بود. دکتر کشیک وارد اتاق شد و بعد از نگاهی به لباس های مجید و خواهرش گفت: به موقع رسیدید.

انقدر اوضاع ناامید کننده بود که فکر نمی کردم این حرف رو بزنه.

- می تونست یه تشنج خطرناک باشه!

- کی بهتر میشه؟

- یکی دو ساعت دیگه.

- بستری میشه؟

- بله. تا وضعیتش تثبیت بشه، می مونه.

- ممنون دکتر.

- شما نسبتون با بیمار چیه؟

چند ثانیه فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید راستش رو بگم: مربی ش هستم.

- مربی؟!

به طرف در راهنمایی ش کردم. در رو بستم و گفتم: من یه مربی داوطلبم. تویه موسسه که از بچه های خیابانی یا بچه هایی که خانواده ی ضعیفی دارند، حمایت می کنه.

- بله. باید از سر و وضعشون می فهمیدم.

- به هر حال من اختیاردار شون نیستم... مثل اینکه پدرشون شهر ستانه. ولی فردا می تونم موسسه رو در جریان بذارم.

- حتماً این کار رو بکنید... نگران حال بیمار هم نباشید. سعی می کنیم عفونت رو بر طرف کنیم. تب هم که کنترل شده.

- ممنون.

در رو باز کردم و با لبخند گفتم: نگران نباش حال داداشت خوبه... روی اون کاناپه دراز بکش.

دختر سر تکون داد و من بیرون او مدم. روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. رستار از حسابداری برگشت و مثل همیشه پله ها رو به آسانسور ترجیح داده بود. کنارم نشست و گفت: تو حالت خوبه؟

- آره.

انتظار داشتم کلی درباره ی امشب سوال پیچم کنه اما چیزی نپر سید که این بیشتر شرمنده م کرد. دستش رو توی دستم نگه داشتم و گفتم: مرسی به خاطر امشب.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: تو چرا انقدر خوبی؟! ... همه ی برنامه هام رو به هم ریختی!

- چه برنامه ای داشتی؟

شونه بالا انداخت و به رو به رو خیره شد. حوصله ی فکر کردن به چیزی رو نداشتم. در واقع نمی دونستم باید چی بگم. خودش گفت: نگران پسره ای؟

- آره.

مدتی بعد که چشم های باز مجید رو دیدم نگرانیم بر طرف شد. کنارش خم شدم و گفتم: پس بالاخره بیدار شدی؟

لبخند زد که این اولین باری بود که توی این چند ماه انقدر عمیق روی صورتش دیده بودم. دستش رو که دیگه داغ نبود گرفتم.

- خوبی؟

سرش رو تکون داد و خواست بلند بشه. خواهرش کنار تخت نشست و با آستین روی چشم هاش کشید. به مجید کمک کردم تا بشینه. نشست و با د بدن من و خواهرش یهو زیر گریه زد. بغلش کردم و گفتم: چیزی نیست مجید. فقط یه ذره تب کردی. همین.

سرش رو ناز کردم و اون هم یه دقیقه تو بغلم موند. نمی دونستم اگر یه کم دیر می کردم چه اتفاقی ممکن بود براش بیفته.

□

خانوم صالحی خندید و گفت: این سومین باره.

- بیخشید. مزاحم شدم. نه؟ حالش خوبه؟

- مزاحم نیستی عزیزم. حال مجید هم خوبه.

- می تونم باهاش حرف بزنم؟

بعد از کمی مین مین گفت: بهتره که حرف نزنه.

برای اینکه برداشت بدی نکنه گفتم: بله. می فهمم. مشکلی نیست.

خداحافظی کردیم. دیشب اصلاً نخوابیده بودم. بعد از بیمارستان فقط به اندازه ی لباس عوض کردن و رسوندن رستار، خونه رفته بودم. آخرهای ترم بود و نمی شد کلاس بچه های کانون رو تعطیل کرد. خیلی خسته بودم. خسته تر

از اینکه حتی برای ناهار به رستوران برم. پلک هام رو بستم و سرم رو به پشتی
کاناپه تکیه دادم. دلم می خواست روی همین کاناپه دراز بکشم ولی هر لحظه
ممکن بود کسی وارد اتاق اساتید بشه.

حس کردم بینی م می خاره. نوکش رو خاروندم. دوباره می خارید. چشم هام
رو باز کردم و نگاهم به یه جفت چشم مردونه افتاد. خندیدم. افشار هم خندید
و عقب رفت. روی میز جلوی کاناپه نشست و با لبخند گفت: یکشنبه های
عزیز.

- میشکنه!

- عیبی نداره. یکی دیگه می خرم.

- آبروریزی ش چی؟

کنارم روی کاناپه نشست و گفت: چرا چشم هات پف داره؟

- خوابم میاد.

بازوش رو باز کرد و گفت: بیا اینجا!

خودش خندید ولی به نظر من حرفش اصلاً خنده دار نبود. ابروم رو بالا انداختم و چیزی نگفتم. جلوتر اومد و دست هام رو گرفت. خواستم بیرون بکشم اما محکم تر نگه داشت.

- شیده جان!

- حالتون خوبه؟؟

- من خوبم عزیزم!

تک سرفه ای کردم و گفتم: ولی من شک دارم!

لبخند زد و گفت: من دیگه از این موش و گربه بازی ها خسته شدم. یک ساله می خوام چیزی بگم... اما نمی ذاری.

- شاید بهتر بوده که نگید.

- اون رو دیگه من تشخیص میدم.

به در نگاه کردم که یادش بیاد ممکنه کسی وارد بشه اما به روی خودش نیاورد.

- می خوام خیلی رسمی ازت تقاضای ازدواج کنم... انگشتر هم همراهه!

انتظار به همچین چیزی رو داشتم ولی نه ازدواج! خیلی غافلگیر شده بودم.
اصلاً نمی دونستم چی بگم.

- چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

- توقع جواب ندارم. ولی یه چیزی بگو.

دست هام رو بیرون آوردم و گفتم: باشه فکرها مو می کنم.

با دلخوری گفتم: همین؟

- لازمه یادآوری کنم که من بچه دار نمیشم و یه بار طلاق گرفتم.

- پس من هم یادآوری می کنم که این ها نبوده که باعث شده تا الان سکوت
کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اجازه بدید فکر کنم.

- زیاد منتظرم نذار!

لبخند زدم. با اینکه کارش خیلی ناگهانی بود، من انقدر در باره ی همچین اتفاقی فکر کرده بودم که بدونم جوابم چیه.

□

خیارهای پوست کنده رو برداشتم و مشغول خرد کردن برای سالاد شدم. زیرچشمی به مامان و بابا و پونه و ایمان نگاه کردم که به من زل زده بودند.

بالاخره بابا پرسید: دیشب کجا رفته بودی؟

نگاهش کردم. حالا رستار هم چشم از پنجره برداشته بود و به من نگاه می کرد. توی دلم گفتم «یه دونه دروغ که این حرف ها رو نداره!» و خیلی عادی جواب دادم: ریحانه مریض شده بود. خانواده ش ایران نیستند.

همه همزمان گفتند: ریحانه؟!!

- ریحانه دیگه. دوستم. پونه یادت نیست؟

پونه گیج نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: آهان. اون ریحانه رو
میگی؟

حالا همه به پونه نگاه می کردند.

- یکی از بچه های دانشگاه. زیاد ایران نمیاد. حالش خوب بود؟

- آره. سلام رسوند. اومده بود به مادر بزرگش سر بزنه.

- مریضی ش چی بود؟

- از پله ها افتاده بود.

پونه خندید و کنارم نشست. توی دلم گفتم «حالا چند تا دروغ بیشتر، مگه
چی». . یه تیکه پوست خیار برداشت و گفت: شستی دیگه؟

- آره.

فکر کردم مشکل حل شده ولی بابا دوباره گفت: چرا تا حالا اسمش رو نشنیده بودیم؟!

خواستم چیزی بگم که ایمان به جای من جواب داد: ولش کنید دیگه. مگه ما همه ی دوست های شنیده رو میشناسیم؟

با تعجب نگاهش کردم. مامان براش چشم غره رفت. ایمان هیچ وقت با بابا تند حرف نمی زد.

بابا به روی خودش نیاورد و کنترل تلوزیون رو برداشت. ایمان از پله ها بالا رفت.

- ریحانه جون سراغ منو نگرفت؟

صدام رو مثل خود پونه آروم کردم و گفتم: هیس!

- من هم نباید بدونم؟

- چیز خطرناکی نیست. کار خیر بود.

- هر چی تو بگی... بده بقیه ش رو من درست کنم.

- تموم شد... ایمان چه ش بود؟

- دوباره همون دوستش رو دیده. نمی دونم چرا انقدر میره پیشش.

- جواد پسر خوبیه. نگران نباش.

پونه به طرف تلوزیون برگشت و من به سمت رستار. لبخند زد و سرش رو چرخوند.

□

قرار بود تا نیم ساعت دیگه جلسه ی هیأت مدیره برای پذیرش یا رد طرح قوطی ها تشکیل بشه. به همون اندازه ای که فکر می کردم رد میشه، امیدوار بودم که قبول بشه. دوباره رو به شیرازی گفتم: مطمئنید نمی خوایید همراه من بیایید؟

- من خودم موافق صد در صد نبودم، از چی دفاع کنم؟

لبخند زدم و گفتم: باشه.

ولی می دونستم به خاطر این نمیداد که از جوی که معمولاً تو سالن جلسات ایجاد می شد، استرس می گرفت. خیلی به خودم رسیده بودم. یه پانچو و شال مشکی با جین یخی پوشیده بودم. پوشه ی طرح ها و گزارش ها رو داخل کیفم گذاشتم و بیرون زدم. قبل از خارج شدن ابراهیمی بلند گفت: موفق باشید!

برگشتم و گفتم: بالاخره یه نفر گفت!

بچه ها خندیدند و من به طرف دفتر رستار رفتم. خودش بیرون اومد. اتوماتیک وار به سمت هم حرکت کردیم. حتی امروز هم کت و شلوار نپوشیده بود.

- اینطوری می خوای بیایی؟

- مگه چیه؟

- جلسه ی رسمیه! مهمونی خانوادگی که نیست!

- بی خیال!

بدون مقدمه گفتم: بابات رسیده؟

- با نویده. تو اون ساختمون.

- رأی بابات چیه؟

خندید و گفت: نمی دونم. از کسی نپرسیدم.

- برادرت نمی دونه؟

- نمی دونم.

اخم کردم و گفتم: پس تو به چه درد می خوری؟!

- می خوای رأی سعیدپورها رو بخری؟

- آره. نادری ها که چشمشون به دهن انوشه. از رأی مثبت بابا هم که مطمئنم.

- رأی مثبت بابام در مقابل چی؟

با خنده گفتم: وصیت می کنم یکی از نوه هام، یکی از نوه های تورو بگیره.

خوبه؟

- فرض محال، محال نیست! ولی قبلاً خانوم های خوشگل پیشنهادهای
بهتری داشتند!

سرم رو به بازوش چسبوندم و گفتم: حتی ادای این مردها رو هم نمی تونی در
بیاری!

یه قدم عقب رفت و گفت: اه، اه، اینطوری نکن.

- بی ادب.

- به هر حال... سعیدپور بزرگ واسه من تره هم خرد نمی کنه!

در دفتر ایمان باز شد. حتی کراوات هم زده بود که سنش رو بیشتر از ۲۸ سال
نشون می داد. خنده م گرفت. به طرف ما اومد و گفت: به به! مشغول لابی
کردن بودید؟

من: به نتیجه نرسید.

رستار دستش رو دور بازوی ایمان انداخت و گفت: بریم عزیزم.

حرکتش حالت شوخی داشت ولی به من برخورد. با کف کفش روی جین
مشکی رستار کشیدم که بلند گفت: چکار می کنی؟ دیوونه!

- بهت میاد.

ایمان خندید. از شون فاصله گرفتم و تند تند پله ها رو بالا رفتم. سالن جلسه
ها طبقه ی سوم بود. هنوز صدای خنده ی ایمان شنیده می شد. فکر می کردم
اولین نفری هستم که وارد سالن میشه اما انوش روی صندلی مدیرعامل که
رأس میز بیضی شکل بود، نشسته بود. روی یکی از صندلی ها نشستم و سعی
کردم نسبت به نگاه ذره بینی انوش بی تفاوت باشم.

- صدای خنده ی داداش جونت میومد!

- ایرادی داره؟

- نه.

...

- لازم بود همه رو بندازی تو دردسر؟

- دردسر!... من از طرحم دفاع می‌کنم. اگر منطقی باشه، تصویب میشه.

چشم‌های قهوه‌ایش شبیه شیرهای رئیس‌گله شده بود و من کم‌کم احساس خطر می‌کردم.

- رأی پدر من که واضحه... سعیدپورها هم که سایه‌ی شما رو با تیر می‌زنند. با چه امیدی اینجا نشستید؟

- این‌یه جلسه‌ی کاریه، نه خانوادگی.

- پس منتظر ترور شدن باش. انقدر ایراد توی گزارشت بود که با گریه از این اتاق بری بیرون.

از حرفش ترسیدم چون انوش حرفی رو رو هوا نمی‌زد. اما خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: تو هم که عاشق دیدن گریه‌ی منی!

- اتفاقاً برعکس!!

روان نویس توی دستش رو به طرفم گرفت و ادامه داد: اگر از یه چیزت خوشم می اومد، همین چشم ها بود!

خواستم جوابش رو بدم اما با وارد شدن پدرش سکوت کردم. حس کردم ممکنه چیزی شنیده باشه. روی یکی از صندلی ها نشست. بعد از نگاه های عجیب به ما و بررسی اوضاع گفتم: احوالت چطوره دختر؟

- خوبم عمو.

- بقیه دیر نکردن؟

- می رسند.

چند ثانیه بعد نوید در رو برای پدرش نگه داشت و هر دو وارد شدند. ناخودآگاه منتظر وارد شدن رستار بودم اما خبری ازش نشد. دو تا از مدیرهای بخش مالی و حسابداری هم وارد شدند. حس کردم پدرم دیر کرده. صندلی های خالی، کنارم چشمک می زدند. رئیس کارگاه قوطی سازی هم رسید. همه منتظر بابا بودند. در باز شد و بابا داخل اومد. ایمان و رستار هم همراهش بودند. بابا کنار من نشست و رستار و ایمان هم کنارش. رستار دقیقاً رو به روی پدرش بود. دکمه ی پیراهن زیتونی ش رو باز گذاشته بود و موهایش روی شونه هاش پخش بود. قبلاً اینطوری ندیده بودمش. انگار از قصد تفاوت هاش رو

برجسته تر کرده بود. کنار این همه مردکت و شلواری واقعاً وصله ی ناجور بود. ظاهراً همه اومده بودند. من و دو نفر دیگه که یکی شون دبیر جلسه بود تنها زن های جمع بودیم.

□

بعد از نیم ساعت و راجی درباره ی طرح ها و قدم زدن جلوی بورد سالن، یه جرعه آب خوردم و توی صورت ها دقیق شدم.

انوش دستش رو از زیر چونه ش برداشت و با لبخند گفت: ممنون. نمونه ها رو نشون بدید.

به سمت تبلت رفتم و اسلاید ها رو عوض کردم. هر کدوم از عکس ها که رد می شد، چهره ها بیشتر شگفت زده نشون می داد. دیگه کامل خودم رو باخته بودم. سراغ هزینه هایی که برآورد کرده بودم، رفتم. بعد از هر جمله نگاهی به انوش مینداختم که نتیجه ش رو توی صورتش ببینم. رئیس کارگاه هم درباره ی ساخت و کلاً زمان و هزینه ی لازم برای قالب زدن توضیح داد.

سریع گفتم: البته مبلغ ممکنه اول زیاد به نظر برسه ولی توجه داشته باشید که بیشترش مربوط به قالب ساختن هست که فقط یک بار لازمه.

انوش نگاهش رو از آب معدنی جلوش بلند کرد و به مدیر بازاریابی انداخت.

آقای بهزاد به جمع نگاهی انداخت و شروع به صحبت کرد: در حال حاضر وضعیت تولید و توزیع در کشور شرایط بحرانی رو میگذرونه... وقت قمار کردن روی فروش جنس ها نیست! قراره این قوطی ها به دست زن های خونه دار و بچه هایی بیفته که هیچ کدوم نه حجم های افلاطونی رو میشناسن، نه از مدرنیسم و پست مدرنیسم اطلاعی دارند!

و واژه ی «قمار» رو خیلی غلیظ به کار برده بود. انوش دستش رو زیر چونه زد و به سمت مدیر مالی نگاه کرد.

آقای شمس تک سرفه ای کرد و گفت: چند ماهی هست معاملات با چک های بلند مدت انجام میشه، همچنین به دلیل تحریم های اقتصادی و مواد اولیه ی گرون، میزان تولید پایین آمده. بنابراین من هرگونه تغییر با هزینه ی بالا رو به شدت منع می کنم.

و رو به ایمان ادامه داد: نظر شما به عنوان مدیر تولید چیه؟

ایمان اول نگاهی به من انداخت.

- من حرفتون در باره ی تولید پایین رو قبول ندارم. یا مواد اولیه ی گرون می خریم و تولید معمولی داریم یا نمی خریم و تولید پایین داریم که در این صورت این بودجه می تونه صرف اصلاحات بشه.

دوباره به من نگاه کرد. لبخند زدم و ابروم رو بالا انداختم که کم مونده بود با لب و بینی ش ادا در بیاره. خودش هم نفهمید چی گفته. در واقع پیچونده بود.

رستار روی صندلیش لم داد. به طرف انوش چرخوندش و گفت: فروش محصولات تو بازار های خارجی بدون تغییر، امکان نداره. همینطور که نمایندگی ها کم کم داره از کار میفته. مثل قطر. سطح سواد مردم خودمون رو هم دست کم نگیرید... می خوایید بشینید و به نابود شدن خودتون نگاه کنید!؟

من هم تأیید کردم و گفتم: سودی که از صادرات می بریم این هزینه ها رو جبران می کنه.

انوش به چهره ی مسئول حسابداری نگاه کرد.

خانوم سهرابی اجازه ی صحبت خواست و گفت: مثل اینکه متوجه نیستید، بودجه ای برای این طرح نداریم! فعلاً زمان این تغییرات پرهزینه نیست!

حرف آخر روزه بود و دیگه چیزی برای گفتن نداشتم. سر جام نشستم.

انوش شروع به صحبت کرد: مباحثه ی خوبی بود. حرف های موافق و مخالف رو شنیدیم. من به عنوان مدیر کارخونه اجرای این طرح رو صلاح نمی دونم. اما... تصمیم نهایی با سهامدارهاست.

به من نگاه کرد. خیلی کوتاه موضع خودش رو مشخص کرده بود.

بعد ۲ دقیقه که به استراحت گذشته بود. دبیر جلسه اعلام کرد: جناب نادری! رأی شما مثبت یا منفی؟

پدر انوش بدون معطلی گفت: رأی من، رأی دکتره. منفی.

توی دلم گفتم «نمی گفتمی هم همه می دونستند.»

حالا همه به سعیدپور نگاه می کردند. مطمئن بودم که رستار پدرش رو ندیده بود که باهاش حرف بزنه. البته ازش توقع نداشتم که به خاطر من، از پدری که ولش کرده چیزی بخواد. نوید هم که رسماً در حال چرت زدن بود.

سعیدپور چشم هاش رو که با تأسف روی ظاهر رستار می چرخید، به طرف بابا برگردوند. شاید توی دلش می گفت «پسر من کجا و پسر نادری کجا!». زشونه های حرص خوردن توی حرکت عصبی دست هاش بود. به طرف من نگاه کرد. انگار همه می دونستند که این طرح چقدر برای من مهمه. جمع سکوت کرده بود.

سعیدپور باکت و شلوار و موهای خاکستری خوش فرم به صورت من زل زده بود و چیزی نمی گفت. توی دلم گفتم «بگو مثبت. بگو مثبت» و یه دونه از اون لبخند های پسرکشم رو تحویلش دادم.

دبیر جلسه گفت: جناب سعیدپور رأی تون رو اعلام نمی کنید؟

هر چقدر انتظار طولانی می شد، لبخند من هم عمیق تر می شد. بالاخره با خنده گفت: مثبت!

از خوشحالی و هیجان خندیدم و با خودکار توی دستم چند ضربه به میز زدم. بابا به طرفم برگشت. انتظار داشتم بخنده و تبریک بگه ولی روی صورتش اخم بود. سریع خودکار رو کنار گذاشتم و دست هام رو روی زانو هام گذاشتم. ایمان که سرش رو طوری خم کرده بود که از فاصله ی بابا و رستار من رو ببینه، چشمک کوچیکی زد. صورت رستار کاملاً بی تفاوت بود و به پدرش زل زده بود. باید به خاطر حرف زدن با پدرش حساسی ازش تشکر می کردم. چون توی جلسه من طرف بازنده بودم.

انوش عینکش رو در آورد و روی میز پرت کرد. همه یا در حال لم دادن بودند یا بلند شدن که بابا بلند گفت: منفی!!

همه سر جای خود شون متوقف شدند. سکوت دوباره به فضا برگشت. بابا به صورت سعیدپور نگاه می کرد. به گوش های خودم اعتماد نداشتم که دبیر جلسه گفت: طرح با دورای منفی رد شد.

حالم اصلاً خوب نبود. کاش رأی منفی مال سعیدپور بود نه بابا. چشم ها به طرف من برگشته بود و من نزدیک بود بزنم زیر گریه. جلوی خودم رو گرفتم و به میز نگاه کردم. لوس بازی در آوردن توی خونه شاید جواب بده ولی اینجا نه. صبر کردم که اولین نفر نباشم که از در خارج میشه.

تقریباً همه بیرون رفته بودند. حتی بابا و ایمان. می دونستند که نیاز به تنهایی دارم. کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم. به در نرسیده کسی مچم رو نگه داشت که ندیده مطمئن بودم این حرکت های چریکی فقط از انوش بر میاد.

نزدیک در بود و با شمس و سهرابی صحبت می کرد. بی حرکت ایستادم. هر جور تقلائی جلوی کارمند ها شخصیت خودم رو زیر سوال می برد. چند ثانیه بعد، دبیر جلسه آخرین نفری بود که بیرون رفت.

دستم رو بیرون کشیدم و عصبانی گفتم: این چه کاریه؟! پوزخند شمس رو ندیدی؟

با خونسردی گفت: گور باباش!

به سمت در حرکت کردم که دوباره گفت: باید حرف بزنیم!

فاصله گرفتم و عصبانی تر از قبل گفتم: دو سال تمام با هم دعوا کردیم. تو هنوز نفهمیدی من وقتی ناراحتم باید تنها باشم؟!

چیزی نگفت و من مستقیم به طرف دفترم رفتم. البته کمی اغراق کرده بودم. اوایل ازدواجمون دعوا نمی کردیم. در رو باز کردم و رو به جمع گفتم: طرح رد شد. من یه مدتی نیستم. مسئولیت با آقای شیرازیه.

هر سه با تعجب و ناراحتی نگاهم می کردند که این بیشتر اذیت می کرد. اگر با رأی سعيپور رد می شد هيچ وقت کارم رو ول نمی کردم. خواستند چیزی بگن که گفتم: خدافظ!

□

به طرف پارکینگ می رفتم. بابا هم همراه آقا يوسف به همون سمت می رفت. سرعتم رو کم کردم که فاصله رو حفظ کنم. سعیدپور و نوید و پدر انوش هم کنار بابا حرکت می کردند. این همه اختلاف با هم داشتند اما باز هم توی ظاهرشون شبیه شریک های عادی بودند.

ایستادند تا ما شین ها شون آماده ی حرکت بشه. دوباره سرعتم رو کم کردم. خواستم راهم رو عوض کنم تا برند که نوید رو دیدم که به سمت ساختمان میخکوب شده بود. بقیه هم به همون سمت برگشتند و سعیدپور اسم رستار رو داد زد.

سرم رو سریع برگردوندم و رستار رو روی دیواره ی پشت بوم ساختمون اداری دیدم. یه لحظه شهرام رو اون بالا تصور کردم. بعد سقووش رو... بعد بدن غرق خونس رو روی آسفالت. همون جایی که رستار اون روز نشسته بود. به سمت هممه ای که ایجاد شده بود برگشتم. سعیدپور روی دست های نوید از حال رفته بود و بقیه سعی می کردند به طرف ماشین حرکتش بدنند. بابا شبیه مسخ شده ها ایستاده بود.

دوباره به رستار نگاه کردم که انگار جلوتر اومده بود. هر دیوونگی ای ازش بر میومد. چیزی توی دلم فرو ریخت. اسمش رو داد زدم و به طرف ساختمون دویدم. همه ی این اتفاق ها فقط در عرض چند ثانیه افتاده بود.

خودم رو توی آسانسور پرت کردم و شماره ی ۴ رو زدم. زیر لب گفتم: زود باش! زود باش!

بعد از چند ثانیه در باز شد. کیفم رو همون جا ول کردم و به سمت در آهنی پشت بوم دویدم که نیمه باز بود. وارد شدم و نور آفتاب مستقیم توی چشم هام خورد. کمی دور و بر رو بررسی کردم که موقعیتم رو به دست بیارم. اما هیچ کس نبود. دوباره چرخ زدم. هیچ خبری از رستار نبود. اگر حال سعیدپور خراب نشده بود، فکر می کردم که دچار توهم شدم!

داد زدم: رستار!

کسی جوابم رو نداد. شاید برای کمک به پدرش رفته بود.

جلو تر رفتم. درست جلوی دیواره ی سنگی. به پایین نگاه کردم. بابا به یکی از ستون های جلوی پارکینگ تکیه داده بود. چند نفر توی محوطه با هم حرف می زدند. سعیدپور و نوید و پدر انوش نبودند. به خاطر ارتفاع سرم گیج رفت. نشستم و به دیوار کوتاه تکیه دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اجازه دادم اشک هام صورتم رو خیس کنه. دیگه اینجا کسی نبود که ازش خجالت بکشم. حالم واقعاً بد بود. از بابا توقع این کار رو نداشتم. جلوی انوش و حتی بچه های سایت حسابی ضایع شده بودم. حالا هم که رستار مسخره بازی در آورده بود. فکر اینکه جنازه ی اون رو هم مثل شهرام نتونیم ببینیم، اعصابم رو خرد می کرد. حتی به خاطر آسیب زیاد نتونیم برای آخرین بار به صورتش نگاه کنیم و بهش بگیم «خدافظ»... دلم از همه پر بود و به حق افتاده بودم.

دستی روی شونه م نشست. سرم رو بلند کردم و دوباره زیر گریه زدم. برای چی باید از همچین آدم دیوونه ای خوشم میومد؟!

- چرا اومدی بالا؟

دستش رو از روی شونه م کنار زدم و با کنایه گفتم: اومدم هواخوری!!!

خوابم بلند بستم که جلوتر او آمد. دستش رو زیر چونه م گذاشت و بلندش کرد.

- به خاطر اون قوطی ها گریه می کنی؟

خودش رو به اون راه زده بود ولی می دونستم منظورش چیه. گریه م بیشتر شد و گفتم: آره.

چهره ش غمگین شد و به چشم هام زل زد.

- چرا؟! ... حیف تو نیست؟

- من دوستشون دارم.

- ولی اون قوطی ها لیاقت تو رو ندارند!

چند لحظه بهش خیره شدم. اشک هام رو پاک کردم و گفتم: آره. واقعاً ندارند.

بلند شدم که مجبور شد عقب بره. به طرف در رفتم. یادم افتاد که با پدرش حرف زده. برگشتم و گفتم: ممنون که با پدرت حرف زدی.

در حالیکه خاک شلوارش رو پاک می کرد، گفت: از خودت تشکر کن!

... -

از کنارم رد شد و به طرف در رفت.

- فیلش یاد هندستون کرده بود!

حرفش معنی بدی داشت. دنبال حرفش رو نگرفتم. حوصله ی این یکی رو نداشتم.

فصل ۶

شابلون های دایره رو به بچه ها داده بودم و قرار بود با دایره های مختلف شکل هایی که به ذهنشون می رسه بسازند. به برگه های توی دستشون نگاه می کردم. بیشتر کله ی آدم و خورشید می کشیدند.

چند ضربه به در خورد. مهرناز توی چارچوب در ایستاده بود. لبخند زدم و گفتم: بیا تو.

وارد شد و روی صندلی کنار من نشست.

- چه بی سر و صدا شدند.

به بچه ها که روی برگه هاشون تمرکز کرده بودند، نگاه کردم.

- آره.

- خوبی؟

- باید بد باشم؟

- چرا تلفنت رو خاموش کردی؟ از دیروز تا الان دلم شور زد.

- حوصله نداشتم. دیشب دیروقت رفتم خونه. شام هم نخوردم.

- نیست خیلی چاقی... رژیم گرفتی!

خندیدم و گفتم: حالا ولش کن.

- رفتم دفترت. مرادخانی گفت یه مدت نمیای؟!

نقاشی یکی از بچه ها رو که به طرفم گرفته بود نگاه کردم و گفتم: آفرین.
خیلی خوبه.

رو به مهرناز گفتم: انتظار داشتی با کار دیروز بابا دوباره پیام؟

- من نمیگم حتماً بیا کارخونه... به پولش که احتیاجی نداری! من میگم
ناراحت نباش. زندگی بالا و پایین داره.

- ناراحت نیستم مهرناز. فقط وقت می خوام.

- یه مهمون ناخونده هم که داری.

با تعجب نگاهش کردم که به در اشاره کرد. مجید کنار در ایستاده بود و به
داخل سرک می کشید. لبخند زدم و گفتم: مجید! بیا تو.

آروم آروم داخل اومد. دستش رو گرفتم و گفتم: دیگه حالت بد نشد؟

سرش رو به علامت «نه» تکون داد.

- از مربی اجازه گرفتی او مدی پایین؟

- آره.

مهرناز بلند شد و گفت: من برم. بچه ها رو به نگار سپردم... مراقب خودت باش عزیزم.

- مرسی. من خوبم.

مجید رو سر جای مهرناز نشوندم و گفتم: می خوای نقاشی بکشی؟

دوباره سرش رو تکون داد. کاغذ و مدادرنگی و شابلون بهش دادم.

- هر چیزی که با شکل دایره به نظرت می رسه بکش. چیا شبیه دایره اند؟

کمی فکر کرد و گفت: ساعت.

- آفرین. دیگه چی؟

- آینه.

- حالا نقاشی شون رو بکش.

از اینکه انقدر آروم شده بود، هم من تعجب کرده بودم و هم بچه های دیگه. بعد از اتفاقات روز پیش واقعاً به این آرامش کنار بچه هایی که حداقل برا شون مفید بودم، داشتم.

مجید یه ساعت با عقربه های قرمز کشید. شیشه ی آینه رو آبی کرد که زیاد شبیه آینه نبود. یه کله ی آدم کشید و چشم هاش رو سبز کرد. واضح بود که من رو کشیده. روسری قرمز هم سرم کرد که تا به حال نپوشیده بودم. یه کله ی کوچیک دیگه که اون هم چشم های سبز داشت.

- چقدر زود کشیدی! این منم؟

- آره.

- این کوچیکه کیه؟

- این بچه شه!

بهش لبخند زدم و گفتم: من که بچه ندارم!

- چرا؟

شونه هام رو بالا انداختم. چی باید می گفتم؟

- ندارم دیگه.

م مشغول نگاه کردن کاغذ یکی از بچه ها شدم که پرتقال و گوجه سبز کشیده بود.

- آفرین. قشنگ کشیدی. گوجه سبز دوست داری؟

- خیلی

مجید آستینم رو کشید که نگاهش کنم و با خجالت گفت: من نمی خوام برم بالا.

- کلاس جدیدت؟

- آره.

واقعا شبیه بچه های عادی شده بود.

- باشه. با خانوم صالحی حرف می زنم. ولی باید قول بدی بچه ی خوبی بشی!

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

□

ساعت ۱۱ شب بود که تصمیم گرفتم ماشین رو داخل ببرم. امروز از صبح زود مو سسه بودم. حتی یه سری از کارهای اداری رو هم با پدر مهربان انجام داده بودم. اصلاً حوصله ی خونه رو نداشتم. از دیروز که بابا رأی منفی داده بود، یا بیرون بودم یا در اتاقم قفل بود. شام امشب رو هم تویه رستوران ایتالیایی مهمون خودم بودم.

چراغ اکثر اتاق ها روشن بود. وارد خونه شدم و یک راست به طرف پله ها رفتم.

مامان به سمتم اومد و گفت: شیده کجایی؟ دلمون هزار راه رفت.

بدون اینکه برگردم گفتم: با دوست هام بودم.

- چرا گوشت خاموش بود؟

- شارژ نداشت.

تقصیر این بیچاره نبود ولی من وقتی قهر می کردم با همه همینطوری می شدم. از بچگی همین قدر لوس بودم و هر کاری می کردم از سرم نمی افتاد.

یکی از اختلا فاتم با انوش هم، همین لوس بودن بود. البته اون اسمش رو گذاشته بود «بچه بازی». من قهر می کردم. اون مغرور تر از این حرف ها بود که نازکشی کنه. گاهی پیش میومد که یک ماه می گذشت، با هم رابطه هم داشتیم اما قهر بودیم و تا دعوی بعدی حرفی بینمون رد و بدل نمی شد.

وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، پوستر صورت خودم بود. با همون قاب سیاه و سفید. روی تخت نشستم و به صورت بزرگ خودم زل زدم. انقدر تو این چند روز درگیر کارهای طرح بودم

که در مورد افشار فکر نکردم. شاید دلیل فرستادن این قاب هم یادآوری خودش بود. به خصوص که دو روز می شد که گوشیم خاموش بود.

باید چه جوابی می دادم؟ از عکس خودم پرسیدم. چرا این آدم همه چیز تموم که از استاد‌های مجرد تا دانشجوهای دو ستش داشتند، از من خواستگاری کرده بود؟ حتی ادعا می کرد دوستم داره! چه دلیلی به جز ثروت پدرم!

شاید اگر همون دختر مجرد بودم با وجود همه ی ادعاهام به اینکه خودم رو نمی گیرم، بهش فکر نمی کردم. در واقع اون رو لایق تک دختر عمادزاده نمی دونستم. ولی حالا همه چیز عوض شده بود. نه به خاطر اینکه من ازدواج ناموفق داشتم و برای ادامه تحصیل اقدام نکرده بودم. نه چون بچه دار نمی شدم... یا حداقل این چیزی بود که همه می دونستند. چون من اون آدم سابق نبودم و «خوب و بد» های دنیا رو به جور دیگه می دیدم.

مشغول در آوردن لباس هام شدم. با همه ی این فکرها می دونستم، افشار چه مرد خوبی باشه و چه نه، زندگی مشترک مفهومی رو برام از دست داده. واقعیت این بود که دیگه از نظر من آدم ها هیچ فرقی با هم نداشتند.

□

معمولاً جمعه ها زود بیدار می شدم و ورزش می کردم ولی امروز ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود. من هنوز تو تخت بودم و ملافه رو روی سرم کشیده بودم.

بابا روی تخت جا به جا شد و شروع به حرف زدن کرد: آخه عزیز دلم! چرا نمیای صبحونه بخوری؟

با کلید یدک خودش در رو باز کرده بود. حتماً به نظرشون به اندازه ی کافی تنها بودم که حالا بی خیال بشم.

- نمیگی من به بابایی دارم که دلش برام تنگ شده؟... دو روزه ندیدمت.

...-

- شیده ی بابا! پاشو دیگه. خیلی چون گوشت به تنت داری. همین هم آب میشه. پاشو عزیزم.

...-

- چرا با من اینطوری می کنی؟ من به جز تو کسی رو ندارم.

فقط می گفت «تو چرا اینطوری می کنی» حتی توضیح هم نمی داد که چرا جلوی همه آبروی من رو برده. به روی خودم نیاوردم. بابا بلند شد و رفت. یه قطره از چشمم چکید. یعنی انقدر افتة ضاح دفاع کرده بودم که پدر خودم قانع نشده بود؟! یا بابا فقط برای لجبازی با سعیدپور این کار رو کرده بود؟!

بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اومد. بعد صدای ایمان که احتمالا توی اتاق قدم می زد.

- شیده تو باز بچه شدی؟

... -

- من کاری به بابات ندارم. چرا با ما قهری؟ ... من که به نفع تو حرف زدم!

... -

گوشه ی ملافه رو گرفت و خواست بلندش کنه که سفت نگه اش داشتم.

- می پزی این زیر. آخر مرداده!

...-

- دو روزه همه رو ناراحت کردی شیده! بسه دیگه.

صداش بلند بود. من هم از کوره در رفتم و گفتم: برو بیرون ایمان! حوصله ت رو ندارم.

صدای قدم هاش به طرف در رو شنیدم و پیچ پچش با مامان و پونه که حتماً جرأت نکرده بودند دخالت کنند. صدای بلند بسته شدن در اومد ولی من به این زودی ها دست بردار نبودم.

ملافه با شدت از روم کنار رفت و رستار روی لبه ی تخت نشست. همه ی آتیش ها از گور اون بلند می شد، وگرنه بابا و قوطی ها فقط بهانه ی ناراحتیم بودند.

داد زدم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ برو بیرون!

و ملافه رو برداشتم و روی سرم انداختم.

- این لوس بازی ها رو بذار کنار شیده! من بابات نیستم که نازت رو بکشم.

دوباره ملافه رو از سرم کنار کشید و گفت: پاشو!

داد زدم: به توربیطی نداره.

بالای سرم نشسته بود و به من با این تاپ و شلوارک خواب نگاه می کرد. اگر اون به جنس مخالفش حسبی نداشت، من که داشتم. این چه وضعی بود. ملافه رو برداشتم و روی خودم کشیدم.

این بار با حرص بیشتری کنارش زد. با تعجب نگاهش کردم. بازوم رو کشید و روی تخت نشوند که نزدیک بود توی بغلش بیفتم. دلیل این خشونت رو نمی دونستم!

- چرا وحشی شدی؟! -

بلند شد و من رو هم همراه خودش کشید و به سمت سرویس بهداشتی اتاق برد.

- زود باش حاضر شو!

- تو به من چکار داری؟! -

شیر آب رو باز کرد و گفت: حرف نباشه!

منتظر نگاهم می کرد. یه مشت آب توی صورتش پاشیدم و گفتم: برو بیرون.

در رو بست. صبح بیدار شده بودم و مسواک هم زده بودم. دوباره به صورتم آب پاشیدم و بیرون اومدم. هنوز ایستاده بود.

- حاضر شو!

- ولم کن بابا. حوصله ندارم.

به سمت تخت رفتم که گفت: می خوام ببرمت بیرون حوصله ت سر جاش بیاد.

ابروم رو بالا انداختم. من رو بیره بیرون؟! البته بدم نمیومد. از بی کاری توی اتاق بهتر بود. تازه نشون دهنده ی اعتراضم به بابا هم می شد. هر چند می دونستم نزدیک شدن زیاد بهش عاقبت خوشی نداره. اما من که دختر دبیرستانی نبودم! رستار هیچ آینده ای با من نداشت.

- حاضر میشی یا خودم لباس تنت کنم؟

سوئیچ رو براش انداختم و گفتم: بیرون!

نیم ساعت بعد، با یه مانتوی نازک با طرح های شلوغ صورتی و خاکستری از پله ها پایین رفتم. مامان یه آمیوه به دستم داد و لپم رو ب* و* سید. پونه گفت: بالاخره این رستار به یه دردی خورد!

خبری از بابا و ایمان نبود. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. چند ثانیه بعد برگشتم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، گفتم: نی!

پونه بلند بلند می خندید. مامان یه نی از توی کابینت بهم داد و لبخند زد. همه شون اخلاق من رو می دونستند.

رستار ماشین رو وسط حیاط آورده بود و بابا هم به سمتش می رفت. همین که به بابا رسیدم سرم رو برگردوندم و بی توجه سوار ماشین شدم. بابا کنار شیشه ی راننده ایستاد و گفت: کجا؟

رستار ماشین رو روشن کرد و جواب داد: کار داریم.

- مثل شنبه شب؟

پس بابا می دونست اون شب رستار هم همراهم بوده.

- مسئله ای هست؟

بابا نگاهی به من انداخت که سرم رو به طرف شیشه ی بغل برگردوندم.

- نه! به همه تون خوش بگذره!!!

رستار حرکت کرد و ریپوت در رو زد. گفتم: چی گفت؟!

جوابم رو نداد و سرعتش رو بیشتر کرد.

□

با ذوق به شکل ها و رنگ های مختلف بادبادک ها نگاه می کردم و به هر طرفی که جمعیت ایستاده بود می چرخیدم. بچه که بودیم گاهی با ایمان بادبادک درست می کردیم. چون درخت های حیاط کم بود، توی حیاط هوا می کردیم. گاهی هم مامان توی ساختشون کمک می کرد.

- کشتی خودتو! آروم باش.

اخم کردم و گفتم: چی؟

- هیچی.

- از کجا می دونستی؟

- یکی از دوست هام می خواست بچه ش رو بپاره!

- پس چرا من خبر نداشتم!... اگر می دونستم با موسسه هماهنگ می کردم،
بچه ها رو می آوردیم.

- کدوم موسسه؟

خواستم سوتی م رو جمع کنم. سریع گفتم: کانون.

- بچه های دبیرستانی رو می آوردید «جشنواره ی بادبادک ها»؟!؟

- مگه اون ها دل ندارند؟... تازه، می بینی که، از همه ی سن ها هستند.

روی یکی از نیمکت ها نشستیم و به آسمون صاف نگاه کردیم. آدم های مختلف اطرافمون حرکت می کردند. شهر از این ارتفاع خیلی کوچیک و دور به نظر می رسید. بیشتر بادبادک ها دست بچه ها و پدرهاشون بود.

- کاش مجید هم اینجا بود.

به صورتم نگاه کرد و گفت: نشون نمی دادی که انقد بچه دوستی!

- همینطوری گفتم.

دقیق تر نگاه کرد و من گفتم: چیه؟

- چند سال با انوش زندگی کردی؟

از پیش کشیدن این بحث تعجب کردم ولی جواب دادم: یه کم بیشتر از دو سال.

- توی ۲ سال فهمیدی که نازایی!!؟

- در واقع...

باید بهش می گفتم که مشکل من اساسی تر از این حرف هاست؟ اینکه
تخمندان هام تخمک تولید نمی کنه؟ روم نمی شد.

- خب... سال دوم چند بار دکتر رفتم و به نتیجه نرسید.

- فقط چند بار؟!... اون بچه قرار بود وارث دو تا خانواده ی ثروتمند باشه!

- من بعد از چند ماه دیگه دکتر رفتم. اصلاً مطمئن نبودم که بخوام پدر بچه م
انوش باشه!

- با انوش مشکل داشتی؟

در حالیکه چشم هام رو روی یکی از بادبادک ها که شبیه گیتار بود زوم کرده
بودم، گفتم: من خر نبودم که نفهمم براش مهم نیستم. کدوم مردی تو ماه غسل
یادآوری می کنه که نباید برای بچه پیشگیری کنیم؟

رستار زد زیر خنده و زیر لب چیزی گفت که مخاطبش انوش بود. از جاش
بلند شد.

- بیا راه بریم.

بلند شدم و همراهش به طرف قسمتی که بادبادک های طراحی شده رو می
فروختند حرکت کردم.

- شاید بچه دوست داشت.

- اون فقط خودش و موقعیتش رو دوست داره... انقدر به خاطر وارث حرص
می زد که ناخودآگاه من هم استرس گرفته بودم.

- می فهمم... واضحه چرا طلاق داده.

- من طلاق خواستم. نه اون!

با تعجب و لبخند به سمتم برگشت.

- یه ماه قبل از جدایی مون فهمیدم یه زن باردار داره!

- چطور نفهمیده بودی؟ انوش اهل مخفی کاری نیست.

- خیلی وقت نبود که با هم بودند... شاید چند ماه... خودش که می گفت،
وقتی من درمان رو کنسل کردم تصمیمش رو گرفته.

- از انوش بعید نیست! البته... عصبانیتش جذابه!

پوزخند زد و گفتم: با بدبختی جدا شدم. فقط به خاطر تهدید های بابا وگرنه
انوش از موقعیت عمادزاده ها نمیگذشت... حتی تا پای زندانی کردنم تو خونه
پیش رفته بود.

هر دو خندیدیم. به بادبادک فروش رسیده بودیم. من یه ماهی قرمز رو انتخاب
کردم و با ذوق یه جای خلوت برای هوا کردنش پیدا کردیم. ۱۵ دقیقه بعد یه
ماهی قرمز کوچولو توی آسمون بود. با باد حرکت می کرد و انگار وسط دریا
شناور بود. نخ رو ر ستار کنترل می کرد. به صورت خوشحالش نگاه کردم و
گفتم: تو هم که بدت نمیاد!

- کی از بازی بدش میاد؟

به بادبادک اشاره کرد و گفت: این هم شبیه ماست.

- ...

- یه عمر اجازه دادیم خانواده هامون هر بلایی سرمون بیارند.

نخ رو کشید و دور قرقره پیچید. به جای بادبادک به حرکت عصبی دست هاش نگاه می کردم.

- هر طرفی که خواستند ما رو بکشوند.

چند قدم حرکت کرد. حالا صورتش پر از اخم بود.

- هر تصمیمی برامون بگیرند.

باد شدید شده بود و نخ دور قرقره می خرچید.

داد زد: به جای ما زندگی کنند.

واقعاً عصبی به نظر می رسید. به طرفش رفتم و بازویش رو گرفتم. به من نگاه کرد. نخ از قرقره در رفته بود. با دست دیگه م نخ رو کشیدم و گفتم: خوبی؟

فقط سر تکون داد. باد موهاش رو اطراف صورتش به هم می ریخت.

- هیچ وقت مثل یه آدم عادی زندگی نکردیم!

صداش کمی گرفته بود و روی من هم تأثیر میذاشت. حس همدردی عمیقی باهاش داشتم. خواستم آرومش کنم.

- کارهاشون از روی دوست داشتنه!

با حرص نفس عمیقی کشید و به بادبادک نگاه کرد.

- آدم وقتی کسی رو دوست داره، زجرش نمیده!!

به چشم های من زل زد.

- رهاش می کنه. عشق رهاییه... نه اسارت!

نمی تونستم نگاهم رو از چشم هاش جدا کنم. این سیاهی ها از همیشه مرموزتر و دورتر شده بودند. نخ رو ول کرد و از من فاصله گرفت. تا به خودم اوادم، بادبادک رفته بود و من به گم شدنش توی آسمون نگاه می کردم.

به سمت مسیری که رفته بود برگشتم. چند متر دور تر روی زمین نشسته بود. زیر درختی که برگ های گرد داشت و اسمش رو نمی دونستم. به همون طرف

رفتم و کنارش نشستم. با خودم گفتم «شاید دلش برای خانواده ش تنگ شده
که اینطوری به هم ریخته»

- حال بابات خوبه؟

سر تکون داد و گفت: سخته رو رد کرد.

- تو باعثش بودی!

- بس کن!

روم رو برگردوندم. اصلاً به من چه ربطی داشت؟ دستش رو دور شونه هام
انداخت و گفت: ببخشید!

سرم رو روی شونه ش گذاشتم که سریع دستش رو جمع کرد و گفت: باز تو
شیه گربه ها شدی؟ به من نچسب!

سرم رو برداشتم. دورتر نشستم و گفتم: کس دیگه ای هم بود همین رو می
گفتی؟

با خنده گفت: نه!

نخندیدیم. حوصله ی حرف زدن هم نداشتم. خودش نیشش رو بست و گفت:
احتمالاً بابات پدرمو در میاره!

نگاهش کردم که توضیح بده.

- اون ور رو نگاه کن.

به همون سمتی که با چشم اشاره کرده بود نگاه کردم. چند مرد با کت و شلوار
مشکی و هیکل درشت کنار درختی که چند متری از ما فاصله داشت ایستاده
بودند.

- اینا کی اند؟

- اومدنند بادبادک بازی!

...

- همون «همه» ای که بابات می گفت.

اون مردهای گردن کلفت رو با بادبادک تصور کردم و لبخند زدم. پس بابا برای من نگهبان گذاشته بود. اما من تو این باغ ها نبودم. اگر رستار نمی گفت، نمی فهمیدم.

شونه بالا انداختم و به بادبادک های توی آسمون و آدم های پر سر و صدای اطراف نگاه کردم.

□

یک بار دیگه خودم رو عقب کشیدم تا صندلی تاب بخوره. هنوز یه روز نگذشته، حوصله م سر رفته بود. ماشین رو هم به رستار داده بودم. ولی این بی کاری و سکون آرامش خاصی بهم داده بود. تاب متوقف شد و صدای بابا اومد: دختر گل بابا چرا تنها نشسته؟

جوابش رو ندادم. صندلی رو دور زد و کنارم نشست. روم رو برگردوندم.

- چرا صبح نرفتی؟

مثلاً نمی دونست چرا نرفتم! به طرفم خم شد و گفت: چرا کارخونه نرفتی بابا؟!

نگاهش کردم و گفتم: برای چی برم؟

- برای چی می رفتی؟

- کارم تموم شد.

اخم کرد و گفت: بی خود!

...-

- ۲۵ سالته شیده. این اداها مال بچه هاست.

- در باره ی قوطی ها حرف زده بودیم... اگر موافق نبودی چرا تو همین خونه

نگفتی؟

دوباره اخم کرد و بلند شد.

- باید نظرات جمع رو میشنیدم... قانعم نکرد!

- بهانه ی الکی نیار بابا! چرا رأی منفی دادی؟ حتی سعیدپور هم راضی شده بود.

عصبانی شد و گفت: حرف اون مردک رو نزن! دیگه حق نداری سلام هم بهش بدی!

در سته که ما با سعیدپورها مشکل داشتیم ولی این دلیل نمی شد که اون همه زحمت من قربانی بشه! بعد از چند ثانیه سکوت به طرفم برگشت و گفت: تو چرا دنبال این پسره رفتی روی بوم؟

اول فکر کردم شوخی می کنه یا برای عوض کردن بحث این رو گفته اما کاملاً جدی بود.

- اون شب کدوم گوری رفتید؟

از بابا توقع اینطوری حرف زدن رو نداشتم. هیچ وقت به کارهای من گیر نمی داد. این دیگه چه جور منت کشی ای بود!! با بغض نگاهش کردم. نفسش رو فوت کرد و بهم نزدیک تر شد.

- عزیز بابا! چرا مراقب خودت نیستی؟ من باید برات محافظ بذارم؟

... -

- من نباید از کارهات خیر داشته باشم؟

- مگه من چکار می کنم؟

صدام گرفته بود و اعصاب خودم هم تحریک می شد چه برسه به بابا.

- یه جوری دویدی که همه تعجب کردند.

- خودت که می دونی رستار...

- می دونم. اون آره. ولی تو چی؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم: من فقط یاد شهرام افتادم.

می دونستم با آوردن اسم شهرام بابا به هم می ریزه و بحث رو ادامه نمیده.

روی صورتش دست کشید و به طرف ساختمون رفت.

□

نمی دوزستم این چندمین sms بود که از صبح فرستاده بود. ای کاش انقدر برای جواب گرفتن عجله نمی کرد. اگر جلسه ی آخر ترم نبود، امروز به کانون نمیومدم. بچه ها مشغول سوال های آخر فصل بودند. باز هم به sms جواب ندادم. حتی برای ناهار انقدر قایمکی بیرون رفتم که متوجه من نشد.

Sms بعدی رسید: چرا جواب نمیدی شیده؟ نگرانم.

واقعاً کلافه شده بودم. اگر خاموش می کردم بدتر می شد.

چند ضربه به در خورد. بچه ها سرشون رو از روی کتاب بلند کردند. گفتم:
بفرمایید!

در باز شد و صورت خندان افشار جلوی چشمم اومد. رو به بچه ها گفت:
جلسه ی آخره؟

بچه ها که از اومدن رئیس کانون زیاد هم تعجب نکرده بودند و به من مشکوک نگاه می کردند، گفتند: بله.

- خسته نیستید؟

صدای خنده توی کلاس پیچید. بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدند. من هم که اینجا هویج بودم. وقتی همه بیرون رفتند وارد کلاس شد و در رو بست.

- بالاخره گیر افتادی.

لبخند زدم. سر جام نشستم و گفتم: ممنون بابت تابلو.

- قابلی نداشت... بشینم؟

- بفرمایید.

روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم.

- فکرها تو کردی؟

چی باید می گفتم. با وجود نازایی نباید انتظار خواستگارهای آنچنانی رو می کشیدم. می تونستم به زندگی معمولی و به خونه ی مستقل داشته باشم. از فکر و خیال احمقانه نسبت به رستار بیرون میومدم. انوش هم به خودش اجازه نمی داد هر برخوردی باهام داشته باشه... ولی من فکرها رو کرده بودم.

- خیالت از پدرت راحت باشه. نظرش درباره ی من مثبتته.

- با پدرم صحبت کردید؟

- نه به طور واضح.

- کار درستی کردید.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: چرا نباید با پدرت حرف می زدم؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چون...

بعد از چند ثانیه سرم رو بلند کردم. منتظر ادامه ی جمله بود.

- من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

انتظار این همه صراحت رو نداشتم ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: هنوز برای اینجور تصمیم ها خیلی جوونی... اگر موقعیت های خوبت رو از دست بدی، ممکنه پشیمون بشی.

- متوجه ام ولی ازدواج آمادگی می خواد... که من ندارم.

- می خوای بیشتر بهت وقت بدم تا فکر کنی و منطقی تر جواب بدی؟

- تصمیم من عوض نمیشه.

اخمی روی صورتش نشست و گفت: می خوای چند ماه صبر کنیم تا آمادگی

پیدا کنی؟

کلافه گفتم: نمی خوام اشتباهم رو تکرار کنم.

عصبانی گفت: اشتباه!... از چه لحاظ؟

- من حسی به انوش نداشتم. به شما هم ندارم.

- من با انوش فرق دارم.

بلند شد و درست رو به روم ایستاد. دستش رو به میز استاد تکیه داد.

- به خاطر توقید بچه روزم، تو حتی حاضر نیستی با من آشنا بشی!... شاید
حسی پیدا کردی!

- دلیل این همه اصرار چیه؟ زندگی با من یه زندگی عادی نیست.

- دلیل می خوای؟... چطوری بفهمونم که دوستت دارم؟

صدای افتادن چیزی از پشت در و بعد دویدن شنیده شد که هر دو لبخند
زدیم. ظاهراً بچه ها کنجکاو شده بودند.

وقتی دیدم اوضاع آروم تر شده، گفتم: من از ۱۸ سالگی این جمله رو از خیلی
ها شنیدم.

و توی دلم گفتم «به جز انوش!»

- می خوای ثروت پدرت رو به رخ من بکشی؟

- بحث به رخ کشیدن نیست. بحث بی اعتمادیه!

خنده ی کوتاهی کرد. دست به سینه ایستاد و گفت: دخترهایی با موقعیت تو فقط به کسی که دوستش دارند اعتماد می کنند!!!

بلند شدم و کیفم رو برداشتم. به طرف در رفتم و همزمان گفتم: هر دختری حق داره با کسی که دوست داره ازدواج کنه.

به طرفم اومد و جلوم ایستاد.

- منو امتحان کن... یه مدت با من باش. شاید...

حرفش رو قطع کردم: این کار رو نکنید آقای افشار!

دلَم نمی خواست غرورش جلوی من شکسته بشه.

- مشکل من چیه؟

مشکلی نداشت. شرایطش خوب بود. آرزوی خیلی ها می تونست باشه. نمی دونستم چی باید بگم. بازوم رو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد. عصبانی شدم. یه قدم عقب رفتم و با اخم نگاهش کردم.

- چیه؟... فکر کردی قدیسه ای؟!

- نه. یادم نرفته که زن طلاق گرفته ام!!

از کنارش رد شدم که گفت: منظور من این نبود!

توجهی نکردم و در رو باز کردم. دستم رو گرفت و گفت: صبر کن!

برگشتم و جووری نگاهش کردم که انگشت هاش شل شد و دستم رو ول کرد.

□

کنار صندلی مامان ایستادم و گفتم: این سریاله رو که دیشب داد!

ظرف تخمه رو به طرفم گرفت و گفت: تکرار شه... شما که نیستین، من همه ش تنهام. مجبورم سرم رو گرم کنم دیگه.

مشت تخمه ای که برداشته بودم رو توی جیب سارافونم ریختم و گفتم: با سریال تکراری؟... خب برو کلاسی، باشگاهی، چیزی...

- از من گذشته دیگه... شماها باید به فکر خودتون باشید.

- «از من گذشته» یعنی چی؟! پونه کجاست؟

- خونه ی خواهرش.

- پونه هم که این ۴ سال دوری رو تو این ۲ ماه جبران کرد!

مامان خندید و گفت: خب خونواده ش هستند دیگه.

من هم خندیدم و مشغول تخمه شکستن شدم. من سرم با کارخونه و کانون و موسسه و دوست هام گرم بود و تازه حالا که بی کار شده بودم می فهمیدم که مامان و بابا تو خونه تنها هستند. ناراحت شدم. خیلی وقت بود که با مامان بیرون نرفته بودم. به صورتش نگاه کردم. مثل کسایی که فیلم سرگیجه ی هیچکاک رو توی اولین روز اکران می بینند، به تلوزیون زل زده بود.

- مامان! پاشو بریم بیرون.

- کجا مامان؟

حواسش به من نبود. تلوزیون رو خاموش کردم که با تعجب به من نگاه کرد. خندیدم و گفتم: عروسی الهام یه ماه دیگه ست. لباس داری؟

- همین ماه!! چرا انقد زود؟

- خب دیگه.

- لباس ندارم.

- بریم مزون ترانه . پاشو حاضر شو.

- نمی خواد. یه چیزی حاضری می خرم.

- دیگه چی؟!... باید پوز این فرح خانم و عمه های الهام رو بزنی!

مامان هم که بدش نیومده بود، سر تکون داد و به طرف پله ها رفت.

نیم ساعت بعد روی کاناپه های سالن مد «ترانه» نشسته بودیم و دختر جوونی

مشغول پذیرایی ویژه از ما بود.

از طریق آرام با اینجا آشنا شده بودم. لباس عروس خودم هم دوخت اینجا بود.

لباس های اون ور آب خیلی ساده بودند و من که ۲۱ ساله بودم یه چیز شلوغ

می خواستم. دنباله ی لباسم چند متر بود. تنها چیزی که من و آرام روش توافق کامل داشتیم همون لباس بود. چاک بلندی داشت و چکمه های سفیدم از بینش کاملاً دید پیدا بود. توی دلم گفتم «ای جوونی» و به حرف خودم خندیدم.

خود ترانه به استقبالمون اومد که معمولاً فقط برای مشتری هایی که خوب پول می دادند از این کارها می کرد. وارد سالن طراحی ها شدیم. لباس ها داخل و پتیرین های تکی بودند که با چرخش ستون های شیشه ای در واقع سه دست لباس نشون داده می شد. خوبی اینجا این بود که لباس هایی که انتخاب می شد حداقل برای ۶ ماه از لیست حذف می شد. بنابراین لباس ها کاملاً شناسنامه دار بود و شبیه هم در نمیومد.

مامان توی انتخاب گیج شده بود و من کمکش کردم. یه پیراهن شیک و سنگین با سنگدوزی و ساتن انتخاب کردیم که رنگ نقره ای داشت.

ترانه با لبخند به طرفم برگشت و گفت: خودت چی شیده جون؟ البته طرح های جدید هفته ی دیگه آماده میشه.

- جدی؟ پس هفته ی دیگه مزاحم میشم.

توی دلم گفتم «باش تا پیام». خودم دیگه حوصله ی این زرق و برق ها رو نداشتم.

- می خوای طرحی که آرام انتخاب کرده رو نشونت بدم؟

و شیطان خندید. درباره ی من چی فکر کرده بود؟ یعنی من انقدر خاله زنک به نظر می رسیدم؟!

لبخند زدم و گفتم: نه. می خوام سوپرایز شم.

پول لباس رو حساب کردیم و سایز های مامان رو گرفت. ناهار رو بیرون خوردیم. تو یکی از رستوران های گیلکی. کلی حرف زدیم و خوش گذشت. خیال مامان از اینکه همه چیز رو به راهه، راحت شد، اما وقتی خونه رسیدیم، پونه با ناراحتی نگاهمون می کرد.

مامان نگاهی به من انداخت که نگران به نظر می رسید. پونه قبلاً از این اخلاق ها نداشت که حسودی کنه یا بهش بر بخوره.

کنارش نشستم و گفتم: نمی دونستیم زود میای وگرنه صبر می کردیم توهم بیای.

- چی میگی؟

- رفته بودیم لباس سفارش بدیم.

- آهان. خوب کاری کردید!

من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم. حتی نپرسید «لباس برای چی؟»

مامان: چیزی شده مادر؟

پونه: یه ربع پیش به ایمان زنگ زدم... قطع کرد.

مامان با اخم گوشی رو برداشت و گفت: صبر کن!

پونه: خاموشه.

من: شاید تو جلسه ای باشه.

پونه: به دفترش زنگ زدم. منشی گفت بیرونه!

به کم نگران شده بودم ولی نمی خواستم جلوی مامان بروز بدم.

گوشیم زنگ خورد و شماره ی شخصی انوش افتاد که عجیب بود. خیلی وقت می شد که اصلاً با من تماس نگرفته بود چه بر سه به شماره ی شخصی. به گوشه ای از سالن رفتم و جواب دادم: بله؟

- سلام. خوبی؟

- سلام.

- چرا نمای سر کارت؟

- وظیفه ی کارگزینی رو هم تو انجام میدی؟...

با نیشخند ادامه دادم: به خاطر کم کردن هزینه ها!!!

مامان و پونه دقیق شده بودند. اشاره کردم که بفهمند ایمان نیست.

- من برای دعوا زنگ نزدم... چهارشنبه بیا صحبت کنیم.

- من همون روز حرف هام روزدم.

منتظر بودم که یه داد اساسی سرم بزنه ولی گفت: منتظرم! درباره ی طرح حرف دارم.

چند ثانیه سکوت شد و بعد گفتم: خداافظ.

قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم.

ساعت از ۷ عصر گذشته بود و من و پونه و مامان روی ایوان قدم می زدیم که ماشین بابا و به دنبالش ماشین ایمان وارد حیاط شدند. آقا یوسف در رو برای بابا باز کرد و بابا به طرف خونه او مد. از همین فاصله هم معلوم بود که عصبانیه.

رو به مامان گفتم: بابا قرار بود بره کارخونه؟!

مامان بی توجه به سوال من به سمت بابا رفت و گفت: چی شده آقا منصور؟

حالا ایمان و رستار هم که ماشین رو پارک کرده بودند، به طرف پله ها میومدند. بابا چیزی نگفت. مامان دوباره پرسید: با هم بودید؟

بابا روی یکی از صندلی های ایوان نشست و جواب داد: تو خودتو ناراحت نکن.

من و پونه روی صندلی ها نشستیم. مامان منتظر ایمان ایستاد. رو به بابا گفتم: کارخونه بودید؟

- آره.

ایمان و رستار کنار مامان ایستادند و صداشون رو در حد پیچ پایین آوردند.

عصبانی گفتم: یکی بگه اینجا چه خبره؟!

بابا هم صداش رو بالا آورد و گفت: آقا دوباره خرابکاری کرده!

همه به این سمت نگاه کردند. پونه بلند شد و به طرف ایمان رفت. من آرام تر گفتم: چه خرابکاری ای؟

بابا دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بعد از چند ثانیه گفت: ناهار رو با باقری قرار داشتیم. بعد رفتم کارخونه که دیدم دو تا سالن خوابیده.

- چرا؟

- یہ قسمتی باید تعمیر می شده.

- خب؟

- مسئول بهش گفته... این یادش رفته.

گیج شده بودم. به طرف ایمان که واقعاً ناراحت به نظر می رسید برگشتم. مگه می شد که یادش رفته باشه؟ سوتی به این بزرگی!

بابا با صدای عصبانی اما آهسته ادامه داد: توی قطر هم همینطوری همه چیز رو از دست داد!

به ایمان نگاه کرد و با حرص گفت: بی لیاقت!

به بابا اخم کردم و گفتم: هیس!

رستار دست ایمان رو گرفت و به داخل خونه برد.

□

همین که پونه از سوئیتشون بیرون اومد، من وارد شدم. ایمان کنار پنجره ایستاده بود. سریع به همون سمت رفتم و گفتم: من نیومدم بازخواست کنم.

ایمان با چهره ی پکر نگاهم کرد. گفتم: اتفاقیه که افتاده.

- بابات یه جور دیگه فکر می کنه!

- بابام همین فردا یادش میره... مگه نمیشناسیش؟

به پنجره تکیه داد و گفت: در مورد تو شاید.

...-

- می دونی به خاطر تو اومده بود با انوش حرف بزنه؟

...-

- تا حالا دیده بودی بابات غرورش روزی پا بذاره؟

- ...

- به خاطر تو هر کاری می‌کنه.

اینطوری حرف زدن درباره‌ی بابا خیلی بی‌انصافی بود! با دلخوری گفتم: چه کاری به خاطر تو نکرده؟

با صدای غمگینی گفت: من به درد این کارها نمی‌خوردم... باید یه عمر مثل یه آدم بی‌عرضه کاری رو کنم که از پیشش بر نیام.

- چرا نمیری دنبال کاری که می‌خوای؟

- الان؟... بعد این همه سال؟

خواستم بگم «ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست» ولی خودم هم حالم از شعاع دادن به هم می‌خورد. چطوری دوباره درس خوندن رو شروع می‌کرد؟! تنها گذاشتمش تا با این اتفاق کنار بیاد.

در رو بستم و به رستار که جلوی در ایستاده بود گفتم: نفر بعدی!

لبخند زد و گفت: لازم نیست. لوس میشه.

از پله ها بالا رفتیم. رستار خندید. نگاهش کردم که گفت: خدایی حرکتش تاریخی بود!

من هم خندیدم و گفتم: می دونم حواسش کجاست.

وسط پله ها دستم رو گرفت که برگردم.

- کجاست؟

- پیش جواد!

نیشش باز شد و گفت: جواد کیه؟... ندید عاشقش شدم.

باز داشت می رفت رو اعصاب من.

- می خوای برات برم خواستگاریش؟

خنده ش بیشتر شد و گفت: خواهری می کنی.

اخم کردم و گفتم: من برادر لازم ندارم.

دوباره حرکت کردم و ادامه دادم: تقصیر باباست.

- بالاخره تقصیر جواده یا پدرت؟

- ایمان رو از کلاس های دانشگاه تهران کشید وسط تجارت... ایمان باید مثل جواد ادامه تحصیل می داد. تو بهترین دانشگاه های کانادا و آمریکا...

- جواد استاد دانشگاهه؟

توی لابی ایستادیم.

- از همون دبستان به من درس می داد. تا دانشگاه هر چی ریاضی داشتم اون به من یاد می داد.

- جواد؟

عصبانی گفتم: ایمان!

- حالا چرا انقدر از ایمان تعریف می کنی؟ از جواد بگو؟

ابروی چپش رو دو بار بالا پایین کرد. انگار واقعاً از حرص خوردن من خوشش میومد. چشم هام رو براش ریز کردم. دست هاش رو روی سینه ش گذاشت. تعظیم مسخره ای کرد و به سمت اتاقش رفت.

□

پونه گوشیم رو روی میز گذاشت و گفت: چقد تپلی شده!

- کی؟

- سبند.

خندیدیم و گفتم: آره. خیلی... یه جوری حرف می زنه که نگو.

- مگه باهاش حرف هم می زنی؟

- بعضی وقت ها جلو میرم. یه چیزی که براش خریدم رو بهش میدم، یه ذره هم حرف می زنیم.

- به سیما نمیگه؟

- بهش میگم نگو. اگه بگه هم سیما به روی خودش نمیاره.

- بابات دلت تنگ نمیشه؟

- من اون سری که عکسش رو نشون دادم، بابا جوری رفتار کرد که انگار خبر داره.

پونه خندید و گفت: مگه میشه بابای تو از چیزی خبر نداشته باشه؟

دوباره گوشی رو برداشت و به عکس نگاه کرد.

- نگاه کنم شاید پسر منم تپلی بشه.

لبخند زد و گفتم: مطمئنی ایمان واسه سونوگرافی زود میاد؟

- آره. همین الان هاست که برسه.

- می خوای من هم باهات بیام؟

- نه بابا هنوز تو ۱۴ هفته ام. چه خبره مگه!؟

- پس به ایمان بگو آروم برونه.

خندید و گفت: تازه عروسی هم می خوام پیام!

- عروسی شماله!

- خب باشه... مگه نی نی من دل نداره؟

صدای بوق از حیاط او آمد. پونه از روی صندلی کامپیوتر بلند شد و گفت: برم حاضر شم.

حرف سپند روزه بودیم و یادش افتاده بودم. از روی تخت بلند شدم و گوشی رو برداشتم. باور نمی کردم بابا واقعاً پول به حساب سیما نریخته باشه ولی بهتر بود حداقل یه سوالی از خود سیما می کردم. شماره ش رو گرفتم و منتظر موندم. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

انتظار همین لحن سرد رو داشتم.

- سلام سیما! خوبی؟

- سلام.

- سپند خوبه؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

سپند فقط ۷ سالش بود و فکر می کردم درباره ی ملاقات های پنهانی ما به مادرش میگه.

- زنگ زدم بینم... اگه بابا پولی نریخته، مشکلی نداری؟

- بابات جون به عزرائیل نمیده...

عصبانی شدم ولی آرام گفتم: من دوستانه زنگ زدم حالتون رو بپرسم. این چه طرز حرف زدنه؟!

...-

- ۵ ساله داره خرج زندگی تون رو میده... خیلی بیشتر از خرج.

- حق سپند رو می‌ده! حق پدرشو.

- مشکل تو اینه که فکر می‌کردی خودتو انداختی رو یه ثروت بزرگ وگرنه خودت هم می‌دونی که بعد از شهرام، سپند هیچ حقی نداره!

- تموم شد؟! ... آره می‌دونم همه ی حق‌ها! به تو رسیده.

- اگر نگران حق سپندی چرا شرط بابا رو قبول نمی‌کنی؟

- من که می‌دونم تو دردت چیه! ... حضانت پسرمو بدم به یه زن نازا؟! چه خوش اشتها!

نمی‌دونستم بابا دقیقاً چی بهش گفته ولی مطمئن بودم که همچین منظوری نداشته.

- من بچه ی به نفر دیگه رو...

قطع کرد. اعصابم خیلی داغون شد. من منظور بدی نداشتم. فقط وظیفه ی
خودم می دونستم که از برادرزاده م خبر بگیرم. اما از این به بعد دیگه محال
بود که سراغی از سیما بگیرم.

□

یه شیرینی دیگه برداشتم و گفتم: آگه من نمی اومدم چی؟

- فردا که می دیدمت.

- نه خیر! فایده نداشت.

خندید و گفت: خب ناهار می دادم.

- نه. یه روز با هم بریم یه جایی.

- کجا مثلاً؟

- نمی دونم.

- یه جووری حرف می زنی، انگار اولین ماشینیه که دیدی! حالا خوبه به پراید بیشتر نیست.

- مهم اینه که اولین ماشین توئه.

خندیدیم. در اتاق انوش باز شد و گفت: بیا تو دیگه! چرا انقدر معطل می کنی؟

و به مهرناز چشم غره رفت. تازه یادم افتاد که ۲۰ دقیقه پیش اجازه ی ورود گرفته بودم و سرم به حرف زدن گرم شده بود. به دنبال انوش وارد اتاق شدم و گفتم: شیرینی ماشینش بود.

- صبح برداشتم.

روی کاناپه نشستم که در کمال تعجب به جای صندلی خودش کنار من نشست.

- برای دیدن منشی اومدی یا من؟

- برای دیدن کسی نیومدم... گفتمی درباره ی طرح حرف می زنیم.

سرش رو تکون داد و گفت: آره.

- پدرم ازت خواسته؟

- آره.

- تو چرا حرف گوش کن شدی دکتر نادری؟!

- داریم بازارهای خارجی رو از دست میدیم خانوم عمادزاده!!

- می خوایید من براتون دعا کنم؟

چند لحظه با لبخند کجی نگاهم کرد و بعد گفت: طرحت رو بررسی کردم.

...-

- با یه سری تغییرات می تونیم برای بسته های صادراتی ازش استفاده کنیم.

...-

- تأکید می کنم «فعالاً خیلی محدود»

- هر کاری می خواهید، بکنید. چرا به من میگی!؟

بلند شد. به لبه ی میزش که رو به روی من بود تکیه داد و گفت: گفتم که برگردی سر کارت.

دوباره همون نگاه های عمیقش شروع شد. نگاهم رو پایین انداختم. چشمم به حال روی ساعدش افتاد. آستین هاش رو تا آرنج بالا داده بود. همه چیزش زیادی آشنا به نظر می رسید. قبلاً بهش گفته بودم که از خالش خیلی خوشم میاد. لبخند زدم. صداش به گوشم خورد: خب؟

نگاهش کردم که نیشش باز بود و واضح بود داره به همون خال فکر می کنه. حالا موقع ضد حال زدن بود.

- من جایی که بهم نیاز نباشه نمی مونم.

انتظار این جواب رو نداشت و سکوت کرد.

- من نخودی نیستم که هر کس نخواست پاسم بده.

... -

- درباره ی طرح هام... دوست ندارم اینجا استفاده بشه.

... -

بلند شدم. انگشت اشاره م رو به طرفش گرفتم و گفتم: دیگه هم با شماره ی
خصوصیم تماس نگیر!

ابروش رو بالا انداخت و پوزخند زد.

- خواستم روی پدرت روزمین نندازم.

- من از طرف پدرم تشکر می کنم!

و به طرف در رفتم. این حرف ها رو که می شد پشت تلفن زد! وقتی می اومدم
امیدوار بودم به گفتگوی درست و حسابی داشته باشیم. نه از سر ترحم!

□

- بالاخره قبوله؟ ناهار هم که دادم.

- همچین میگه!... مگه خودت پختی؟ دست این فست فود سر خیابون درد نکنه.

- همینش هم زیادیه.

- |... حرف های تازه میشنوم مهربان خانوم!

خندید و گفت: اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت!

گاز دیگه ای به پیتزا زد و من گفتم: موسسه ی شرقی چی شد؟

- بابا که میگه همه چی آماده ست.

- یعنی مشکل مالی هم ندارید؟

- مشکل مالی که همیشه هست.

لقمه رو قورت دادم و گفتم: شاید با بابا حرف بزنی. اگه اوضاع مرتب باشه.

- خودت رو به زحمت ننداز.

خواستم بگم «چه زحمتی» که یکی از مری‌ها وارد شد و گفت: خانوم
عمادزاده! مجید غذا نمی‌خوره.

با تعجب نگاهش کردم. چرا به من می‌گفت؟! گفتم: روزهای دیگه هم
همین‌طوره؟!

- نه. اگر هم نخوره، داد و قال نمی‌کنه.

برش پیتزا رو توی ظرف برگردوندم و گفتم: مگه چی می‌گه؟

- می‌گه می‌خوام با خانوم غذا بخورم!

- واه!! همین ۵ دقیقه پیش با من بود!

به مهرناز نگاه کردم که گفت: حتماً خودش رو واسه تو لوس می‌کنه!

به مری گفتم: تو حیاط بردینش؟

آخه گاهی لج می گرفت که کارهایش رو توی حیاط انجام بده. زن سر تکون داد و گفت: آره.

بلند شدم و به طرف در رفتم.

- بریم.

وقتی اولین قاشق رو توی دهنش گذاشتم، ۴۲ جفت چشم به من و مجید نگاه می کرد و حس می کردم هر لحظه ممکنه بقیه ی بچه ها هم لج بگیرند ولی وقتی دیدم مجید راحت غذا می خوره بی خیال شدم. حتی گرسنگی خودم هم یادم رفت. هفته ی پیش به خانوم صالحی گفته بودم که وقتم آزاد شده و می تونم بیشتر از یه روز اینجا فعالیت کنم ولی قبول نکرده بود. دوباره به صورتش نگاه کردم که مشغول بررسی اوضاع بود و چپ چپ نگاهمون می کرد.

رو به مجید گفتم: می خواوی بقیه ی بشقاب رو خودت بخوری؟

دوباره بغ کرد و دهنش رو بست. دلم سوخت. این بچه فقط یه روز در هفته من رو می دید. این یه روز که دیگه این سختگیری ها رو نداشت.

- آخه ممکنه بچه های دیگه ناراحت بشن.

... -

- عیبی نداره... دهنش رو باز کن.

... -

بلند گفتم: بچه ها! امروز مجید مریض شده. به خاطر همین اینطوری غذا می خوره. وقتی حالش خوب شد... کنار شما میشینه.

بچه ها مشغول غذا خوردن شدند و مجید دهنش رو باز کرد. توی دلم گفتم «خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه».

وقتی به خونه رسیدم واقعاً خسته بودم. کیفم رو روی کاناپه پرت کردم. خودم هم دراز کشیدم و سرم رو روی کوسن گذاشتم. چشم هام هنوز بسته بود که صدای بابا از بالای سرم اومد: شیده! چی شده؟

پلک هام رو باز کردم و گفتم: مگه قراره چیزی بشه؟

- حالت خوبه؟

- آره.

امروز نمی شد حرفی درباره ی موسسه زد. بابا از دنده ی چپ بلند شده بود. روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: شیده! هر کاری می کنی به من بگو...

- اتفاقی افتاده؟

- نه. قول بده.

یه صدایی بین اهوم و ادر آوردم که دروغ هم نگفته باشم.

- هر چیز مشکوکی دیدی بگو.

- باشه.

خواستم جریان ۲۰۶ خاکستری رو بگم ولی احتمال می دادم که اشتباه کرده باشم یا از آدم های خود بابا بوده باشه.

- مراقب خودت هم باش... دوست ندارم آزادی دخترمو بگیرم وگرنه برات
بادیگارد میداشتم.

با تعجب روی کاناپه نشستم و گفتم: مگه من کی ام که بادیگارد بخوام!!؟

- تنها وارث من!

- بابا مگه تو دشمن داری؟

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: نه عزیز دلم. تو نگران نباش. گفتم که محتاط
باشی.

- چشم.

بلند شدم و در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می کردم و شالم رو در می
آوردم، گفتم: مامان کجاست؟

- اتاق.

به طبقه ی دوم رفتم و بعد از ضربه ی کوچیکی، در رو باز کردم. مامان مشغول کتاب خواندن بود. عینکش رو پایین داده بود که من رو یاد سال اول و سوم دبستان که معلم بود انداخت. لبخند زد و گفت: گشته؟

روی تخت بزرگشون پریدم که از بچگی عادتم بود. یکی دیگه از کارهایی که حرص انوش رو در می آورد همین پریدنم روی تخت بود. مامان وقتی من رو با این سن و سال و بعد از طلاق با روحیه ی بچگونه می دید خیلی خوشحال می شد.

عد از چند دقیقه که به کتاب خونندش نگاه می کردم، گفتم: مامان! بابا ناراحته؟

همین جمله کافی بود که سر درد دل مامان باز بشه.

- سعیدپور زنگ زده بود.

- چی می گفت؟

- بابات که به من نمیگه... مثل اینکه درباره ی رستار بوده. یه چیزهایی هم از سپند شنیدم.

- حالا چرا انقدر از ما پنهان کاری می کنند؟

- آره والا!

- رستار نیست؟

- نه. واسه شام هم نمیداد. بمیرم برای مادرش. حتماً سعیدپور نمیداره فرح این بچه رو ببینه...

- شاید!

و به فکر فرو رفتیم.

- این مال توئه؟

به جلد کتابی که بالا گرفته بود نگاه کردم و گفتم: آره.

صفحه ی اولش رو نشون داد و بلند خوند: «به دوست و هم قدم همیشگی...
با عشق... فرهاد».

پخی زدم زیر خنده و گفتم: نه مال من نیست. مال الهامه.

مامان خندید و من سریع بیرون اومدم. تو دلم به فرهاد که یکی از همکلاسی
هام بود فحش دادم. یه زمانی از این کتاب های شعر زیاد کادو می گرفتم.
زندگی من پر از آدم هایی بود که به دلیل های مختلف فوری خودشون رو
صمیمی می دونستند!

□

بابا رو به پونه گفت: انقدر نوشابه نخور دختر!

پونه لیوان رو روی میز گذاشت و بابا گوشت های خورش رو توی بشقاب پونه
خالی کرد و گفت: گاز نوشابه خوب نیست.

با چشم و ابرو برای پونه ادا درآوردم. بالاخره یه نفر پیدا شد که بابا دیگه به من
گیرنده. به مامان نگاه کردم که لبخند می زد. ایمان هم که اصلاً توی یه فضای
دیگه بود. به صندلی خالی رستار نگاه کردم و غذای توی دهنم رو به زور

قورت دادم. دلم گرفت. یه لیوان آب خوردم و با بقیه ی غذا بازی کردم. دو روز بود که رستار رو درست و حسابی ندیده بودیم. سر غذا که نمیومد. کنار ما هم نمی نشست. دیگه حتی کارخونه نمی رفتم که اونجا ببینمش. حتماً بحث تازه ای بین پدرهامون اتفاق افتاده بود. گو شیم از سمت راحتی های کنار شومینه زنگ خورد. از خدا خواسته بلند شدم و به طرفش رفتم. لای کوسن ها پیداش کردم. شماره ی اسما بود. با خنده جواب دادم: سلام!

- سلام. چرا می خندی؟

- هیچی.

- بلیط گرفتی؟

- آره. برای دهم.

- ۶ روز دیگه؟! زودتر نمی شد؟

- نه. می خوام وسط هفته باشه. آخه پنجشنبه ها کار دارم.

- باشه. پس من با بچه ها هماهنگ می کنم.

یه کم حرف معمولی زدیم و وقتی من پونه و مامان رو در حال مرتب کردن آشپزخونه دیدم، خدا حافظی کردم و برای کمک رفتم. این روزها تنها کار مفیدی که ازم بر میومد همین بود!

چند ساعت بعد، من روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می کردم بخوابم در حالیکه بسته ی کادوپیچ زنجیر و پلاک هنوز روی قفسه ها چسبیده بود. ساعت از ۱۲ گذشته بود ولی می دونستم که رستار دیر می خوابه. دلم هم براش تنگ شده بود. حداقل به این بهانه می تونستم ببینمش. بسته رو برداشتم و بیرون رفتم. همه چیز توی لابی سوت و کور بود و فضای غمگینی ایجاد کرده بود. انگار دیوارهای خونه هم خوابیده بودند.

چند ضربه به در زدم اما بلافاصله پشیمون شدم. خواستم بسته رو پشت در بذارم و برم که صدایش از داخل اتاق شنیده شد: کیه؟

- منم. پیام تو؟

- کارت رو بگو؟

در رو باز کردم و گفتم: اومدم بخورمت!!

روی تخت نشسته بود و به بالش های روی هم تکیه داده بود. جلوتر رفتم و روی تخت نشستم.

- نصفه شب تو اتاق مرد نامحرم چیکار می کنی!؟

بسته رو به طرفش انداختم و گفتم: دیدم مرد نامحرم قهر کرده... براش کادو گرفتم.

بسته رو از کنار پاش برداشت و نگاهش کرد.

- از دست بابای من ناراحتی یا بابای خودت؟

کاغذ دور بسته رو باز کرد و گفت: از دست همه.

با دیدن زنجیر لبخند زد و زیر نور آباژور کنار تخت نگاهش کرد.

- شبیه مال ایمانه!

- قشنگ تره.

صورتش شیطون شد و گفت: ممنون.

به سمتم گرفت و ادامه داد: بیا بندازش.

با زانو روی تخت راه رفتم و زنجیر رو ازش گرفتم. برگشت و من قفل زنجیر رو از لای موهاش رد کردم و بستم. موهاش باز و به هم ریخته بود. کمی به طرفم برگشت و گفت: خوبه؟

ریش روی چونه ش از همیشه واضح تر بود و پلاک روی سینه ش جا خوش کرده بود. دلم می خواست همون جا بشینم ولی نباید تصورش از خودم رو خراب می کردم. حتی نباید به احساسم شاخ و برگ می دادم.

لبخند زدم و دور نشستم. خودش هم خندید و گفت: ترسیدی بهت بگم
گره؟؟

چیزی نگفتم. بسته ی سیگار رو برداشتم. کنار خرت و پرت های روی تخت دراز کشید و سرش رو روی پای من گذاشت. من با تعجب نگاهش کردم اما اصلاً متوجه نشدم. سیگاری روشن کرد و گفت: دودی که نیستی.

- می‌خوای خاموشش کنم؟

- مهم نیست.

پک عمیقی زد و به پنجره‌ی نیمه باز خیره شد. یه بطری که از اینجا مارکش معلوم نبود و یه استکان روی پاتختی بود.

موهاش رو از روی صورتش کنار زد و گفتم: چی خوردی که منو اشتباه گرفتی؟

هر دو خندیدیم و رستار دود سیگارش رو به طرف من فوت کرد.

- من شبیه مست هام؟!

دود رو با دست پخش کردم و گفتم: نه!

غلت زد و پاهاش رو توی دلش جمع کرد. شونه‌ش رو ناز کردم و گفتم: چند سالته کوچولو؟

خندید و خاکستر سیگار رو توی ظرف کنارش ریخت. عذاب وجدان گرفتم و دستم رو برداشتم.

- می‌خواهی از این به بعد بی‌کار باشی؟

- نمی‌دونم.

- آگه واسه شوهرت طاقچه بالا نمیداشتی، اینطوری نمی‌شد.

- کی بهت گفت؟

- خودش... ناسلامتی دوست بچگی‌مه!

- انقد شبیه بچه‌هایی که گاهی یادم میره فقط ۲ سال از انوش کوچیکتری.

- من شبیه بچه‌ها نیستم، تو انوش رو زیادی بزرگ کردی!

اخم کردم و به صورتش که حالا به طرف من برگشته بود، نگاه کردم. سیگار رو

داخل ظرف انداخت و ادامه داد: اما حالش رو خوب گرفتی.

توی سکوت به هم خیره شدیم. تیرگی چشم‌ها و حالت بینی و ابروهاش رو

دوست داشتم... به خودم اومدم و گفتم: خوابم میاد.

باید زودتر به اتاقم برمی گشتم. سرش رو بلند کرد و کنارم نشست. اصلاً نگاهم نمی کرد. فقط امیدوار بودم چیزی متوجه نشده باشه. خواستم از تخت پایین بیام که گفتم: دوست داری قوطی هات به دنیا بیان؟

تعبیر جالبی به کار برده بود. گفتم: چطور؟

- می خوام به یکی از دوست هام معرفی ت کنم... دنبال ساختارشکنیه!

...-

- تو هم که با اون قوطی ها آوانگاردی ت رو ثابت کردی.

- بدم نمیاد.

- فردا خبرش رو میدم.

لبیخند زد و به زنجیر اشاره کردم.

- پس رشوه کار خودش رو کرد.

دوباره نگاهم کرد و با لبخند به بالش ها تکیه داد. به طرف در رفتم که گفتم: شب به خیر.

در رو باز کردم و گفتم: خواب های خوب بینی کوچولو!

- دیدم... برای همه!

سر تکون دادم و در رو بستم.

□

بابا روی صندلی کارش لم داد و با سکوت نگاهم کرد. دست و پام رو گم کردم و گفتم: مبلغش زیاد نیست.

فکر نمی کردم بابا بخواد خسیس بازی در بیاره. به خصوص که کمک من به موسسه بیشتر همکاری بود تا کمک مالی.

- بحث مبلغش نیست. من با این روش ها مخالفم.

... -

- چرا از خودت نباید بشنوم که پنجشنبه ها کجا میری؟!

- شاید ترس از همین برخورد!

چه خیل باطلی داشتم. فکر می کردم می تونم روی کمک مالی بابا برای شعبه ی دوم موسسه حساب کنم.

- ببین شیده! اگر من می خواستم به فکر سود خودم باشم سرمایه م رو به جای تولید و کشاورزی مینداختم تو تجارت و رانت خواری... مثل نادری یا همین سعیدپور یا منوچهر. ولی این کار رو نکردم که از قبل این پول یه عده کار کنند و نون در بیارن...

- بابا...

دستش رو بلند کرد که ادامه ندم.

- می دونی چه سود کلونی رو از دست دادم؟ می دونی چرخ زندگی چند نفر توی تهران و شهرستان با سرمایه ی من می چرخه؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

- تو احساساتی شدی. معنی کمک به آدم ها پول دادن دستشون نیست.

- ولی وقتی امکان کمک دیگه ای نیست... بدون این پول ها نمی تونند زندگی کنند.

بابا روی موهای خاکستریش دست کشید و گفت: میل خودته.

معلوم بود که از من دلخوره ولی این باعث نمی شد که حرفم رو نزنم.

- بابا می خواستی بدونی پنجشنبه ها کجا میرم، که فهمیدی. من حس خوبی ندارم که کسی مراقب کارهام باشه.

بابا عصبانی سر تکون داد و گفت: فعلاً برو بیرون! باید کسی رو ببینم.

بلند شد. به طرف تراس اتاق رفت و از همون جا رو به حیاط گفت: بیا بالا.

دیگه اونجا نشستن فایده ای نداشت. به طرف در چرمی ضد صدا با قفل رمزدار رفتم. بابا برای اتاق کارش همه جور پشه کشی امنیتی رو کرده بود. حتی بعد از جریان قطع شدن برق، برای اتاق برق اضطراری رو فعال کرده بود. از

پله ها پایین می رفتم و مردی بالا میومد. سلام کردیم و من دقیقاً شناختمش!
همون مردی بود که توی ماشین نوید دیده بودم. دوست نوید با بابا چکار می
تونست داشته باشه؟! وسط پله ها ایستادم و دوباره دقت کردم. سرش رو
برگردوند و بعد از نگاه کوتاهی به راهش ادامه داد. خودش بود.

□

خودم رو برای یه سخنرانی طولانی و سخت آماده کرده بودم، ولی مرد هیچ
توضیح اضافه ای از من نخواست و فقط گفت: جناب سعیدپور ۱۰ روز پیش
طرح ها رو به من رسوند.

۱۰ روز پیش یعنی خیلی قبل از اینکه با من در میون بذاره. منتظر ادامه ی
صحبت مرد میانسال موندم. بهش نمیومد دوست رستار باشه.

- تیم تبلیغات ما بررسی شون کرد و...

- یه لحظه!

- بفرمایید؟

- اینجا دفتر تبلیغات محصولات کجاست؟

- محصولات بهداشتی «گلبرگ».

- میشناسم. کارخونه ی کوچیکیه. چرا این همه خرج؟!

- در این چند سال رشد خوبی داشته و این روند ادامه داره... دوست داشتیم در خود اراک پذیرای شما باشیم ولی... ان شالله همکاری های بعد.

این یعنی طرح ها رو قبول کرده بود یا نه؟! گیج شده بودم.

- قرارداد آماده ی امضای شماست. فعلاً ۳ مورد از طرح ها رو عملی می کنیم. نظر شما چیه خانم؟

به همین زودی! سه تا از طرح ها! خیلی عالی بود.

- کجا رو باید امضا کنم؟

هر دو خندیدیم و مرد من رو به طرف اتاق دیگه ای راهنمایی کرد. دوباره پرسیدم: فکر می کنید کی وارد بازار بشن؟

خنده ی مرد بیشتر شد و من گفتم: خیلی عجله دارم؟

- طبیعیه.

...-

- شما بیشتر هنرمند هستید تا تاجر... فقط...

- بله؟

- ما هفته ی پیش طرح ها رو برای قالب زنی فرستادیم.

باورم نمی شد که انقدر برای رستار قابل پیشبینی باشم که بدون اطلاع من همه ی برنامه ریزی ها رو انجام داده باشه.

لبخند زدم و گفتم: خیلی هم خوبه.

مبلغ قرارداد بالا بود و حس می کردم این اولین پولیه که خودم درآوردم. بدون کمک کسی. بدون دختر عمادزاده بودن.

وقتی با جعبه ی شیرینی وارد خونه شدم، ایمان اولین نفر برداشت و گفت: چه خبره؟ امروز همه خوراکی میارند!

پونه هم برداشت و گفت: مرباهایی که مامانم فرستاده رو میگه.

بابا و مامان هم مشکوک نگاه می کردند. تنها کسی که با لبخند معنی داری شیرینی می خورد رستار بود. براش چشم غره رفتم که تابلو رفتار نکنه. نمی خواستم بابا دوباره رو کارهای من حساس بشه. سریع گفتم: ما نباید بدونیم شیرینی واسه چیه؟!

- فعلاً نه!

□

سینی رو از روی میز بلند کردم و به طرف سالن رفتم. همه خیلی پراکنده نشسته بودند.

- قهوه مال کی بود؟

بابا مشغول تماشای اخبار گفت: من.

به طرفش رفتم و گفتم: با شکر؟

- نه.

- این یکی.

فنجون رو برداشت و گفت: اگه می دونستم قراره انقد به ما برسی، زودتر به اون الدنگ می گفتم اخراجت کنه!

خندیدم و فنجون بعدی رو به سمت مامان که در حال جدول حل کردن بود گرفتم.

- آب انار مال کی بود؟

پونه: من.

لیوانش رو برداشت و گفت: خودشیرین!

همه خندیدیم و آب پرتقال‌ها رو به طرف ایمان و رستار که مشغول شطرنج بودند، بردم. ایمان اصلاً توفاز شوخی نبود ولی رستار موقع برداشتن استکان چایی، دستش رو لرزوند و گفت: راضی به زحمت نبودیم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: زحمتی نیست... ولی چایی مال خودم بود!

به کاناپه‌ی دو نفره‌ای که نشسته بود، اشاره کرد و گفت: بشین. با هم می‌خوریم. ما که این حرفا رو نداریم!

نشستم و گفتم: دهنی تو رو بخورم!!

- مگه جزام دارم؟

- آه آه.

به ایمان نگاه کردم که اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. بابا هم معلوم بود که خوشش نمی‌آید. من هم دیگه سکوت کردم. مامان گفت: پایتخت ساموآ؟

پونه: خود ساموآ کجاست؟

من: نمی دونم... مامان چی از مشهد می خوای؟

بابا و مامان همزمان گفتند: مشهد؟!!

من: آره. دهم میرم پیش اسما... بچه ها هم میان.

بابا اخم کرد و گفت: الان چه وقت مسافرته؟

من: مگه خودت نگفتی برو مسافرت، انقد تو خونه نمون!؟

رستار: کی برمی گردی؟

به سمتش برگشتم که مظلوم نگاهم می کرد. گفتم: دو سه روزه برمی گردم.

بابا بلند گفت: فعلاً لازم نیست.

ناراحت شدم و گفتم: من بلیط گرفتم!

عصبانی گفتم: مگه قرار نبود هر کاری می کنی به من بگی؟

بلند شد. به طرف در ورود رفت و گفت: کنسل کن.

وقتی بابا بیرون رفت با تعجب به مامان نگاه کردم.

- حالا یه کم صبر کن. توی پاییز هوا خنک تر هم هست.

رستار استکان نصفه رو به من داد و لیوان آب پرتقال رو برداشت. زود از دستش گرفتم و گفتم: تو چرا از آب گل آلود ماهی می گیری؟

یکی از مهره ها رو جا به جا کرد و گفت: حق با مهمونه.

پونه هم به حرف او آمد: مهمون خر صابخونه ست.

رستار: دست شما درد نکنه!

مامان جدول رو کنار گذاشته بود و به بابا که توی ایوان نشسته بود و از پشت پرده فقط سایه ای ازش پیدا بود، نگاه می کرد.

- قهوه ش رو هم نخورد.

بلند شد که قهوه رو برای بابا بیره. خندیدم و گفتم: مامان انقد بابا رو لوس نکن. همین کارها رو کردی که تو روی من وایمیسته دیگه!

پونه: بزن زنگو!!

ما خندیدیم و مامان برام اخم کرد و گفت: چه حرف ها!! نبینم جلو آقا من صورت اینطوری بگی ها!

معلوم بود که جرأت نداشتم جلوش بگم! مامان بیرون رفت. ایمان مهره ها رو به هم ریخت و بلند شد. نمی دونستم چرا جدیداً انقد رو کارهای بابا حساس شده بود. پونه دنبالش رفت. رستار تکیه داد و نفسش رو فوت کرد.

- امان از این جواد!

و مستقیم به من نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم و کمی از آب پرتقال که یخش آب شده بود خوردم.

- شبیه خانواده های معمولی هستید.

به صندلی های خالی اشاره کردم و گفتم: آره واقعاً!!!

خندید و گفت: مادرت مثل مادرهای واقعیه.

- خب... هم بابا رو خیلی دوست داره. هم بابا برای ایمان پدر بدی نبوده.
هم... ما رو دوست داره.

- شهرام هم ازش تعریف می کرد.

لبخند زدم و گفتم: من اصلاً مادر واقعیم رو نمیشناسم. فقط چند تا عکس.

- هیچ خبری ازش نداستی؟

- وقتی تو ۲ سالگی ولم کرد چرا باید خبری ازش بگیرم؟

- از دستش دلخوری؟

- نه. چشم های مهربونی داشت. هیچ وقت دلم نیومد.

چند لحظه بهم خیره موند. چشم هاش دوباره غمگین شد و دستش رو دور
شونه هام انداخت. من هم خودم رو تو بغلش جمع کردم. سه ثانیه بعد به این

نتیجه رسیدم که دارم ازش سوء استفاده می کنم و سریع فاصله گرفتم. دستش رو جمع کرد.

- شهرام گاهی می دیدش.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه ایران بود؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: نمی دونم... نبود؟

خیلی مشکوک به نظر می رسید.

- کسی ازش خبر نداشت. چند باری که من خاله م رو دیدم، چیزی ازش نمی دونست. اون اوایل برای دیدن ما میومده ولی بابا اجازه نمی داده... بعد هم که رفت.

- در واقع مرد.

- نمی دونم... مثل اینکه تو بهتر می دونی!

با لبخند گفت: آخه تو مشهد بودی. خبر نداری.

- حالا هر چی... بهتر که سراغ من نیومد. مادر بودن که فقط به دنیا آوردن نیست!

لیوان شربت رو برداشتم و گفتم: این هم که گرم شد.

فصل ۷

همین که صدای قلب جنین توی فضای ساکت اتاق پیچید، به پونه لبخند زدم و موهاش رو ناز کردم. دکتر خندید و گفت: عمه ای؟

پونه گفت: خاله ست.

دکتر: هر دو خوبه... نی نی هم حالش خوبه.

پونه خندید و من گفتم: همه چی رو به راهه؟ آخه دیشب یه کم ناراحتی داشت.

- طبیعیه عزیز... می تونی بلند شی.

و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو کنار دست پونه گذاشت. از این دکترها و اتاق‌ها و تخت‌ها خاطره‌ی خوشی نداشتم و با دیدنشون ناخودآگاه استرس می‌گرفتم. هر چند دکتر خودم خیلی مهربون تر بود. از دوران نوجوونی برای تنظیم پرپود و آمپول پروژسترون راهم به این اتاق‌ها کشیده شده بود.

توی راه برگشت، پونه پرسید: اسمش رو چی بذاریم؟

- خودتون باید بگید.

- دارم نظر همه رو می‌پرسم.

- بقیه چی گفتن؟

- پانی میگه بذار «پندار»

- قشنگه.

- مامانم میگه «علی»

- خوبه. ایمان چی میگه؟

- «فرنود». تو چی میگی؟

- به نظر من هم پندار قشنگه. به اسم تو هم میاد.

توی خیابون اصلی پیچیدم. تا حد ممکن آروم می روندم ولی آروم رفتن من هم همچین آروم نبود. پونه گفت: سفر مشهدت چی شد؟

- هیچی... زنگ زدم گفتم نیام.

- عیبی نداره. من برای پندار نذر کردم... به دنیا اومد با هم میریم.

خندیدم و چیزی نگفتم. باید می رسوندمش و می رفتم موسسه. تمام طول مسیر به این فکر می کردم که من هیچ وقت بچه ای به دنیا نمیارم که اسم براش انتخاب کنم. یا صدای قلبش رو بشنوم. حتی مجبور بودم این احساسم رو از همه مخفی کنم تا به خاطر من ناراحت نشن.

وقتی بچه ها رو توی حیاط موسسه در حال بازی دیدم با خودم گفتم «من این همه بچه دارم... حالا اسمشون رو من گذاشته باشم یا نه، چه فرقی می کنه؟»

لبخند زدم و دست مجید و مونا رو گرفتم که به کلاس بریم. امروز باید حرف «ج» رو به بچه ها یاد می دادم. توی راهرو خانوم صالحی به طرفمون اومد و گفت: عزیزم اومدی؟ سلام

- سلام. چرا بچه ها تو حیاطند؟!

- قراره بریم گردش... مینی ب* و*س بیرون نبود؟

- نه.

- دیگه باید برسه. بیا!

و خودش به طرف حیاط رفت. مهراناز از کلاسش بیرون اومد و گفت: به به صدای آشنا... کارخونه نمایای دیگه ما رو تحویل نمی گیری!

- من کی تو رو تحویل گرفتم که حالا نگیرم؟!

خندید و گفت: می خواییم بریم نمایشگاه کودک و نوجوان.

- من هم میام؟

- من و تو و پروانه و خانوم صالحی.

- بقیه چی؟

- نتونستن هماهنگ کنند.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: بابا.

برگشتم و پدرش رو نزدیک در دیدم. بچه ها رو که وول می خوردند آروم کردم
و به همون سمت رفتیم.

- سلام حاج آقا.

- سلام دخترم.

دست هام رو پشتم بردم که آستین های بالا رفته م رو نبینه.

- قرار کدوم نمایشگاه بریم؟

مجید و مونا با ول شدن دست هاشون به جون هم افتاده بودند که سریع جداشون کردم. پدر مهرناز خندید و گفت: شما دو تا که بیشتر از بچه ها ذوق کردید! ... چند تا چهار راه بالاتره.

من و مهرناز هم خندیدیم. وقتی همه ی بچه ها رو سر جا شون نشوندیم و از بسته بودن پنجره های پایین، خیالمون راحت شد، حرکت کردیم. دو دقیقه بعد مجید از صندلیش بلند شد و کنار صندلی من ایستاد. وقتی دیدم حرکت نمی کنه براش جا باز کردم که بشینه.

موهاش رو ناز کردم که گفت: خانوم! آبجیم اینو داده بدم به شما.

دستبند دونه های یاقوتی رنگ رو ازش گرفتم و گفتم: این مال آبجیت بوده؟

مهرناز که متوجه تعجب من شده بود، پلک هاش رو روی هم گذاشت. رو به مجید گفتم: خیلی قشنگه... به خواهرت بگو خانوممون خیلی خوشش اومد.

مجید خوشحال شد و سر تکون داد. سرش رو ناز کردم و با سوال به مهرناز نگاه کردم که اروم گفت: از طرف موسسه بهش سنگ و وسیله دادیم که وسایلتزینی درست کنه. از طرف مغازه ها ازش می خریم.

- چه خوب.

از گدایی و سر چهار راه ایستادن خیلی بهتر بود. وقتی پول طرح هام وصول می شد یه بخشش رو برای این کارها کنار میذاشتم. دستبند ظریف رو توی دستم انداختم. واقعاً خوشم اومده بود.

مهرناز به پهلوم زد و گفت: این بچه چقد آروم شده؟!!

- آره. پسر خوبی شده.

- اون اوایل همه می گفتند درست بشو نیست.

مجید رو به خودم چسبوندم و لبخند زدم.

□

- به چی نگاه می کنی؟

رستار این رو گفت و جلوی دیدم ایستاد.

- هیچی.

- یک ساعته دارم از بالا نگاهت می کنم.

و به پنجره ی اتاقش اشاره کرد. روی صندلی رو به روی من نشست.

- الان باید توی هواپیما باشم. نه اینجا!

صدای ایمان از کنار گوشم اومد: حالا مگه مشهد چه خبره که اینجا نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم: از اون شهر خیلی خاطره دارم. می دونی چند وقته دوست هام رو ندیدم؟

روی یکی از صندلی ها نشستم و به دنبالش پونه ظرف سیب و هلوروی میز گذاشت. به جمع نگاه کردم و گفتم: چرا تا من یه جا میشینم همه دورم جمع میشن؟!

رستار: از جاذبه ی زیاده!

ایمان: از بی کاریه... جمعه ها توی ایران بدترین روزه.

پونه: تو قطر هم همین بود.

رستار: به من که خوش میگذشت.

ایمان: یه سری دوست های عجیب غریبی داشت که نگوا!

از لحن حرف زدن ایمان خنده م گرفت و پونه ادامه داد: مثل خودش!

ایمان: از این ساحل نشین های جادوگر!

با چشم های درشت شده به رستار نگاه کردم و گفتم: جادوگر!!!

ایمان: دوست های عربش همه خرافاتی بودند، وحشتناک!

رستار: مزخرف نگو... دوست های من هندو بودند نه عرب!

ایمان: از این هایی که هفته ای یه بار غذا می خورند.

من: مگه میشه؟

رستار: آره... از جادو نبود... از تمرین های روحی و مدیتیشن بود.

و یه هلو از توی ظرف برداشت و به طرف دهنش برد که ایمان بلافاصله گفت:
می بینی رستار هم چیزی نمی خوره، به خاطر همنشینی با اون هاست!

رستار گازی که از هلو زده بود رو قورت داد و گفت: راست میگه.

من: چه جور تمرین روحی؟

ایمان: مثلاً یه جور ر*ق*ص ساحلی بود... یه بار من باهاش رفتم. از خنده
روده بر شده بودم.

پونه به بازوی ایمان زد و اخم کرد. ایمان ادامه داد: الان که فکرش رو می کنم
می بینم نرفتم!

رستار: حضور روحانی داشت.

هر دو خندیدیم و من گفتم: حالا کاری هم می تونستند بکنن؟

ایمان: نه بابا الکی بود. نزدیک بود یه بدبختی رو به کشتن بدن!

من با هیجان گفتم: چی؟

رستار به جلو خم شد و گفت: کریشا از پدر بزرگش شنیده بود...

... -

- وقتی ماه کامله... اگر کسی به خاطر یه خواسته، یه آرزو یا هر چی، خودش رو توی دریا قربانی کنه...

- خب؟

- اون آرزو برآورده میشه.

- خودش چی؟

صداش کاملاً جدی شده بود: کسی نمی دونه چه اتفاقی براش میفته!

... -

- جنازه ش هیچ وقت پیدا نمیشه!

- واقعاً؟!

- کریشا می گفت، به بعد دیگه ای از جهان میره.

به چشم های هم زل زده بودیم و من سکوت کرده بودم.

- تا ابدیت...

منتظر ادامه ی جمله بودم که صدای خنده ی ایمان بلند شد. به طرفش نگاه کردم که بین خنده گفت: اوسکلت کرده!

دوباره به صورت رستار که ریز ریز می خندید نگاه کردم. صدای خنده ی پونه هم شنیده می شد. عصبانی شدم و داد زدم: بی شعور!

از فحش من خنده شون بیشتر شد. بشقاب روی میز رو برداشتم. به طرفش نشونه گرفتم و گفتم: می زنما!

پونه گفت: بزنا!

رستار از صندلی بلند شد و فاصله گرفت. با خنده گفت: چه خبرته؟!

دیگه حسایی رو اعصاب من رفته بودند. بلند شدم و به طرفش دویدم که اون هم شروع به دویدن کرد. می خواستم با بشقاب بزنم توی سرش. به عقب نگاه کرد و دوباره خندید. مامان از روی ایوان داد زد: مواظب باشید!

بشقاب رو بلند کردم و به طرف شونه هاش بردم که یهو ناپدید شد و صدای پخش شدن آب استخر وسط خنده های بچه ها شنیده شد.

لب استخر ایستادم. بشقاب رو روی لبه ی سنگی گذاشتم و دست هام رو به کمرم زدم. سرش رو از آب بیرون آورده بود و بر و بر به من نگاه می کرد. ایمان داد زد: بیا بیرون. خودتو به موش مردگی نزن!

حالا من بهش می خندیدم که داشت موهای خیسش رو از اطراف گردنش جمع می کرد. نردبون استخر رو گرفت و خواست بیرون بیاد که ایمان یکی از سیب ها رو به طرفش پرت کرد و گفت: سیب بخور داداش.

رستار: صرف شد.

دستش رو به طرف من دراز کرد که کمکش کنم. ایمان سریع داد زد: در رو شیده!

خودم هم می دوزستم کمک لازم نداره! دستم رو دراز نکردم و خواستم فرار کنم که ساعدم رو گرفت و کشید. تعادل رو از دست دادم و با جیغ توی آب افتادم. دستش رو دور کمرم انداخت و به طرف کف استخر کشید. چشم هام رو بستم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم. فقط من بودم و اون. حس خوبی داشتم که بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. با هم به سطح آب اومدیم. موهایم رو جمع کرد و از پشت سر کشید. با خنده ای که قطع نمی شد، گفت: خوش گذشت؟!

مشکوک نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم. همه چیز به نظرم عجیب شده بود. ایمان که حالا به طرف استخر میومد گفت: گفتم که در رو!... این مارمولکه!

رستار سریع از آب بیرون رفت و تیشرت مشکیش رو درآورد. من چه م شده بود؟! چرا بهش زل زده بودم. سرم رو برگردوندم که از این بیشتر ضایع نکنم.

ایمان با اخم کوچیکی گفت: خب بابا! فهمیدیم ورزشکاری... اینجا خونواده رد میشه!

- تو چی میگی این وسط؟!

ایمان دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا بیرون!

نمی خواستم جلوی ایمان با پیراهن و شلووار خیسی که به تنم چسبیده بود، بیرون برم. همون موقع پونه به پهلوی ایمان زد و گفت: برید کنار آقایون!

و با لبخند حوله ی روبدو شامبر رو به طرفم گرفت. چشمم به بابا افتاد که توی تراس اتاق کارش ایستاده بود و بدجوری نگاهم می کرد. هر چی می گفت حق داشت. هر مرد دیگه ای همچین شوخی ای با من کرده بود، سیلی می خورد. ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم.

□

مامان برای چندمین بار روی ایوان اومد و بعد از نگاهی به اطراف خواست به داخل برگرده که من سریع گفتم: مامان!

سر جاش ایستاد و دنبال صدا توی محوطه گشت. از بین چمن های زیر کاج طبقه ای دست تکون دادم و گفتم: اینجا.

- بله؟

- چرا نگرانی؟

- من؟!... نه. بیا داخل هوای وسط شهر یور گول زنکه!

- باشه . این تموم بشه میام.

و تخته و پرتوی توی دستم رو نشون دادم. مامان وارد خونه شد و من سایه های کنار بینی و گونه ی عکسی که پونه بهم داده بود رو روی کاغذ پیاده کردم. صدای sms گوشی بلند شد. دوست نداشتم موقع طراحی کسی تمرکز رو به هم بزنه. رفت و آمد مامان هم به همین خاطر اذیتم می کرد. اگر شماره ی رستار نبود باز نمی کردم. نوشته بود: خونه بمون. قراره اتفاق های جالبی بیفته!

حس عجیبی تمام بدنم رو سرد کرد. چه اتفاقی باید می افتاد؟ چرا مامان مضطرب بود؟ پرتره رو کنار گذاشتم و به طرف خونه رفتم. خیال نداشتم از کسی چیزی بپرسم چون دست به سرم می کردند. اگر فکر می کردند که خونه نیستم شاید چیزی دستگیرم می شد. سریع به طرف اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم. وقتی از در سالن بیرون رفتم، لیموزین سعیدپور تا جلوی استخر اومده بود. هیجان تمام وجودم رو گرفته بود. می دونستم این وسط یه چیزی بود که همه پنهان می کردند. از مامان که کنار نرده ها ایستاده بود، خداحافظی کردم و گفتم: میرم قدم بزنم.

مامان انقدر هول بود که متوجه من نشد. به طرف در رفتم و برای سعیدپور که از ماشین پیاده شده بود سر تکون دادم. نزدیک تر شد و با مهربونی سلام کرد. به خاطر رأی مثبتی که توی ناامیدی به طرحم داده بود هنوز هم خودم رو مدیون می دونستم. لبخند زدم و سلام کردم.

ایستاد و گفت: حالت خوبه؟

- ممنون.

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد. خیلی مهربون به نظر می رسید. یادم افتاد که بابا گفته بود با هاش حرف نزنم. لبخندم رو جمع کردم و گفتم: من باید برم. خدافظ.

فقط سر تکون داد. با وجود لحن آرومش من هنوز تشویش داشتم. سرعتم رو کم کردم و به طرف در رفتم. نگاهی به عقب انداختم. مامان و سعیدپور وارد خونه شدند. از در عابر بیرون رفتم. چند ثانیه صبر کردم و بعد کلید انداختم. ناصری گفت: چی شد خانوم؟

- کیفم رو جا گذاشتم.

که واقعاً هم نیاورده بودم. از گوشه ی محوطه مسیر رو دور زدم که اگر کسی پشت پنجره ها باشه متوجه نشه.

وارد ایوان شرقی شدم. درست پایین تراس اتاق کار بابا که صد در صد از سعیدپور اونجا پذیرایی می شد. تنها کاری که باید می کردم این بود که از روی کنگره های پنجره های سر تا سری پایین وارد تراس بشم. وقتی بچه بودم شهرام برای برداشتن کلید ویلای شمال یا ویسکی های بابا یا چیزهای دیگه ای که بابا به خاطر سن و سال کم بهش نمی داد، زیاد این کار رو می کرد. ولی من رو زمین صاف هم به زور راه می رفتم!

نباید وقت رو هدر می دادم. سریع آویزون میله ها و سنگ های دیوار شدم. با بدبختی خودم رو به نرده های مرمری تراس رسوندم. به پایین نگاه کردم. سرگیجه م دوباره شروع شده بود و ناراحتی از این که حتی یه جمله رو از دست بدم. چشم هام رو بستم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم. اگر می افتادم آبروم می رفت. اشک هام داشت سرازیر می شد. پلک زدم که جلوی دیدم رو نگیره. صداهای گنگی از داخل شنیده می شد.

وقتی روی تراس افتادم، نزدیک بود از درد زانو داد بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و به در چسبیدم. صدای مبهم بابا به گوش می رسید. لبم رو گاز گرفتم و زانوم رو ماساژ دادم. جلوتر رفتم و گوش هام رو تیز کردم.

صدای بابا واضح تر شنیده شد: ... می کنی من بچه نیستم!

- حالا که ولشون کردی... چرا بهانه میاری!

- تویی جا می کنی به عروس و نوه ی من دستی میدی!

- منصور تمومش کن.

چند ثانیه سکوت شد و بابا به حرف او مد: چیه؟ عذاب وجدان گرفتی، می

خوای جبران کنی؟

- منصور! تو با من مشکل داری... چی از جون بچه های من می خوای؟

گیج شده بودم. بابای بیچاره ی من با بچه های اون چکار داشت! چرا حرفی

نمی زد؟

- ۵ ساله این بچه رو اسیر کردی. چرا نمیداری برگرده؟

با صدای گرفته ادامه داد: ندیدی توی کارخونه چکار کرد؟ داری دیوونه ش

می کنی!

بابا چیزی نمی گفت. سعیدپور به حرف او مد: من خودم به خاطر شهرام دلم
خونه. رستار من گ*ن*ا*هی نداره.

بابا بالاخره سکوتش رو شکست و عصبانی گفت: تو از درد من چی می
دونی؟ شهرام رو روی شونه هام بزرگ کردم...

صدای بابا خیلی بغض آلود بود. خیلی خودم رو کنترل کردم که نپریم وسط
اتاق. بابا ادامه داد: یه دونه پسرم بود... نور چشمم بود. تو پسرمو ازم گرفتی.

- بس کن!

صدای کشیده شدن میز روی پارکت و درگیری به گوشم خورد. سعیدپور سعی
می کرد جمله هایی رو انتخاب کنه که بابا رو آرام کنه و بابا داد می زد: تو بیچه
مؤ ازم گرفتی... تو و اون پسر...ت...

همین چند ماه پیش دکتر بهش گفته بود که مراقب قلبش باشه. ماما کجا
بود؟ نگران بابا بودم و نمی دونستم باید چکار کنم.

صدای سعیدپور که از گریه می لرزید دوباره اعصابم رو داغون کرد: اگه بهش
نگفته بودی الان زنده بود.

بابا دوباره داد زد: خفه شو! اون روز شما ها تو کارخونه بودید.

بعد از مکث کوتاهی سعیدپور با صدای مظلومی گفت: تقصیر منه. می دونم. منو بکش منصور! ولی دست از سر بچه هام بردار.

- من تا زجر کشیدن تو رو نبینم آرام نمیشم.

- بسه دیگه... فکر می کنی منم تو این بلا رو سر نوید آوردی؟! تا کی؟

- تا هر وقت من بخوام.

- با من بازی نکن... به فکر دخترت باش.

بابا بلند تر داد زد: حرف دختر منو نزن!... یه مواز سرش کم بشه از دختر ۱۷ ساله ت هم نمیگذرم!

من این وسط چکاره بودم؟! از این همه داد و بیداد سردرد گرفته بودم. یک دقیقه ی کامل سکوت کردند و صدای جا به جا شدن وسیله ها اومد. صدای

بابا از فاصله ی نزدیک تری به گوشم خورد: بهش میگم برگرده... نه به خاطر تو... اینجا داره دردرس درست می کنه!

خودم رو پشت قسمت فلزی در جمع کردم. اگر منو می دید خیلی بد می شد. دوباره سکوت شد. بعد صدای داد بلند بابا و شکستن چیزی به گوشم خورد. می دونستم وقتی خیلی عصبی میشه اینطوری می کنه. صدای نگران مامان فضا رو پر کرد: چی می گفت منصور؟

این یعنی سعیدپور بیرون رفته بود. صبر کردم تا لیموزین مشکی که فقط انتهایش از این زاویه معلوم بود از حیاط خارج بشه. از اتاق هم صدایی نمیومد. وقتی از نرده ها به پایین نگاه کردم، مطمئن شدم که نمی تونم از اینجا پایین برم. خوشبختانه در تراس باز بود. وارد اتاق بابا شدم و بعد از نگاهی به وضع به هم ریخته، مستقیم به طرف در رو به رویی یعنی اتاق خودم رفتم. باید به همه ی چیزهایی که شنیده بودم فکر می کردم. حالم اصلاً خوب نبود. حال بد بابا هم من رو ناراحت تر می کرد. فکر نمی کردم بعد از ۵ سال هنوز جریان خودکشی شهرام جنجال به پا کنه! دادگاه به همین نتیجه رسیده بود و تصور می کردم همه با این قضیه کنار او مدن. جریان دزدی چه واقعیت داشت چه نه، لو رفته بود و شهرام توی موقعیت سختی گیر کرده بود. شاید ناامیدی و آبروریزی بهش فشار آورده بود. به هر حال من نمی تونستم باور کنم که رستار کسی رو بکشه!!

پس این ۴ سال به اجبار بابا توی قطر بود. باید حدس می زدم که بابا از قانون های خودش پیروی می کنه!!

روی تخت نشستیم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و بین ۵۰۰ تا شماره ی گوشیم دنبال شماره ای از نازنین گشتم. وقتی به دوست نوید و بابا فکر می کردم، مسئله خیلی برام جدی می شد. شماره ش رو پیدا کردم ولی باید چی می گفتم؟ چه بهانه ای می آوردم؟ اصلاً شاید شماره عوض شده بود!

دو هفته بود که ترم های کانون تموم شده بود و موقع تست پایان ترم هم که همین دیروز بود به کانون نرفته بودم. نمی تونستم چیزی از اونجا بهانه کنم. شماره رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای متعجب نازنین رو شنیدم: بفرمایید؟

- سلام

- سلام... بفرمایید؟

- مزاحم که نشدم؟

- نه. خواهش می کنم.

- شناختی؟ خوبی؟

- بله شماره رو سیو داشتم. ممنون.

- دیروز تست آخر ترم بود و من نتونستم برم کانون. تو رفته بودی عزیزم؟

- نه. چطور؟

- می خواستم بینم همه چی خوب پیش رفت.

آخه این چه بهانه ای بود؟ می تونستم به خود مسئول آموزش زنگ بزنم! بعد از مکث کوتاهی گفت: نمی دونم. می خوای از کامی بپرسم؟

همین رو کم داشتم. سریع گفتم: ممنون. بعداً یه سری می زنم... راستش...

- بفرمایید؟

- دختری یکی از دوست های پدر همسن توئه... دو روز پیش نزدیک بود که بدزدنش! گروگانگیری. خواستم به تو هم بگم که مراقب خودت باشی.

نازنین خندید و گفت: واسه این زنگ زدید؟

- تقریباً... به آشناهای دیگه هم گفتم.

- ممنون. بابا برام بادیگارد گذاشته.

با خنده ادامه داد: فقط با کامی اجازه دارم تنها باشم.

با این «کامی»، «کامی» گفتن داشت اعصابم رو خرد می کرد.

- پس خیالم راحت شد. چیزی به کسی نگو. نمی خوام فکر کنند می ترسم!

- چشم. نمیگم.

خداحافظی کردم و امیدوار بودم که حرفی به کسی نزنه. عجب اوضاعی شده بود!

□

آقای کرمانی وارد اتاق شد و با لبخند گفت: خیلی منتظر موندید؟

- نه. مشکلی نیست.

از دفعه ی قبلی که توی همین اتاق دیده بودمش، برخورد صمیمی تری داشت.
رو به روی من نشست و گفت: در عوض یه سوپرایز براتون دارم.

- بله. پشت تلفن هم متوجه شدم.

خندید و گفت: بستنی تون رو میل کنید.

ظرف رو از روی میز برداشتم. قاشقی از قسمت شکلاتیش زدم و تشکر کردم.

- فکر نمی کردم انقدر سریع اتفاق بیفته.

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم: چه اتفاقی؟

- طرح هاتون همون چیزی بود که رئسای بنده، دنبالش بودند... شرکت قالب
زنی هم خیلی زود به تعهداتش عمل کرد.

لبخند زدم و قاشق دیگه ای خوردم.

- از شما دعوت کردم که پیشنهاد تازه ای بدم.

- بفرمایید؟

- طرح جدیدی برای خمیردندان و صابون.

ظرف رو کنار گذاشتم و گفتم: حس می‌کنم... همه چیز غیر واقعی به نظر می‌رسه!

- همه ی انسان های موفق در اولین تجربه همین حس رو داشتند.

- نمی‌دونم.

- وقتی تبلیغات رو توی تلوزیون دیدید باور می‌کنید. البته فعلاً شبکه های داخلی.

با تعجب گفتم: تبلیغات؟

- بله.

خودش رو کمی جا به جا کرد و گفت: ما بر عکس «پاکفام» اهل عملیم نه حرف!!

یه کمی به کارخونه ی ما توهین کرده بود ولی سر تکون دادم. حق داشت. درسته که ما سابقه ی خیلی طولانی داشتیم و همیشه هم سود کرده بودیم ولی این کارخونه با وجود تازه تأسیس بودن خیلی زود جا باز کرده بود و این نشونه ی مدیریت خوبش بود و این که دقیقاً می دونست باید چکار کنه و داره چکار می کنه.

بعد از کمی مین کردن بالاخره سوالی که این همه وقت ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم: چرا مین؟

به طرف جلو خم شد و گفت: می دونستم می پرسید.

...-

- شما اینجا به عنوان طراح قالب همکاری می کنید، نه دختر جناب عمادزاده!

نفس عمیقی کشیدم و سوال دوم رو پرسیدم: چرا آقای سعیدپور؟

- ایشون از دوستان صمیمی یکی از سهامدارهای گلبرگ هستند.

و با لبخند تأکید کرد: خیلی صمیمی!

بله. باید می دونستم رستار جایی نمی خوابه که زیرش آب بره. در واقع این کار رو به نفع دوست به قول این آقا خیلی صمیمیش! انجام داده بود، نه من. حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم. مرد بعد از چند ثانیه از تلفن اتاق تماسی گرفت و گفت: جعبه رو بیارید.

منتظر جعبه ای که گفته بود، موندم. در باز شد و خانمی با قد بلند وارد شد. توی دستش نایلون تبلیغاتی بود. جعبه ای از داخلش بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد خیلی مودبانه رفت. کرمانی در جعبه ی کوچیک سفید رو باز کرد و من صورتم غرق لبخند شد.

- این هم از سوپرایز!

در حالیکه روی قوطی های طراحی خودم دست می کشیدم، گفتم: عالیه!

جعبه رو بغل کردم. حس عجیبی داشتم که اصلاً قابل وصف نبود. در سته که ترجیح می دادم مارک «پاکفام» روی این قوطی ها باشه ولی وقتی خودشون

نخواستن چکار می تونستم بکنم. یه قطره از چشمم چکید و وقتی به کرمانی نگاه کردم، تعجب همه ی صورتش رو پر کرده بود.

امروز می تونست بهترین روز عمرم باشه، اگر وقتی وارد خونه شدم بهم نمی گفتند که رستار با وسایلم از خونه ی ما رفته...

انتظار شنیدنش رو داشتم ولی نه اینقدر زود. روی یکی از صندلی های ناهارخوری نشستم و به این فکر کردم که حتی از من خداحافظی نکرد. بابا رو به روم نشست و گفت: چه خبر؟

به زمان حال برگشتم و گفتم: خبر خاصی نیست.

می خواستم با تبلیغات توی تلویزیون غافلگیرشون کنم. رو به مامان گفتم: بچه ها نیستند؟

- نه. رفتند خونه ی پدر پونه.

خانواده ی پونه زیاد با ما رفت و آمد نداشتند که اون هم بیشتر به اختلاف طبقاتی برمی گشت.

بابا مشغول ور رفتن با دستمال سفره شد و گفت: بعد این همه سال فهمیدم
آدم شناس خوبی نیستم!

- منظورت چیه بابا؟

دستش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد: این پسره، کامران.

- خب؟

- با دختر سعیدپور نامزد کرد!

با دهن باز به بابا نگاه کردم و گفتم: نازنین؟!

سر تکون داد و گفت: آره. من از یک سال پیش فکر می کردم تو رو می خواد!!

مامان کنار بابا نشست و ناراحت نگاهم کرد. احتمالاً ناراحتی توی صورتم
موج می زد. این چه دنیایی بود؟ حالم از هر چی مرد به هم می خورد. همین
دو هفته پیش داشت مثل عاشق های دلشکسته با من حرف می زد!! همین که
از من ناامید شده بود، رفته بود سراغ یه دختر پولدار دیگه! واقعاً دیگه به کی
می شد اعتماد کرد؟

بابا: ۱۶-۱۷ سال از دختره بزرگتره... خاک بر سرت مرد!

مامان: مهم نیست دختر قشنگم.

برای اینکه سوء تفاهم نشه گفتم: دو هفته پیش از من خواستگاری کرد.

هر دو با تعجب و مشکوک نگاهم می کردند. آخر مامان پرسید: خب؟

- ردش کردم.

بابا خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم: دیدید که اشتباه هم نکردم!...

فکر می کنید چرا دنبال یه دختر بچه ی دبیرستانی افتاده؟!

دیگه بحث رو ادامه ندادیم. بابا دستش رو از روی دستم برداشت و گفت: این

چییه؟

نگاهش روی دستبند یاقوتی بود. اخم کرد.

- اگر دوست داری اصلش رو سفارش بده. من آبرو دارم!

- چشم.

□

از صبح با خودم کلنجار رفته بودم که برم کارخونه یا نه. باید فلسی رو که چند تا فایل و عکس توش بود از اتاقم برمی داشتم. البته الان دیگه اتاق شیرازی بود. کی فکرش رو می کرد که ایده های خام من به روز انقدر برام مهم بشه و بخوام به رشد کردنشون فکر کنم!؟

همین که پشت در دفتر رسیدم تازه فهمیدم که چقدر دلم برای کارم تنگ شده. در زدم و وارد شدم. ابراهیمی و مرادخانی با دیدن من لبخند زدند و از جاشون بلند شدند. از کوتاهی فاصله ی بین صندلی هاشون تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. حتماً ابراهیمی بالاخره حرفش رو زده بود. با لبخند گفتم: یه فلش اینجا جا گذاشتم.

در اتاق شیرازی روزم که اجازه ی ورود داد. پشت میز من نشسته بود و این حس بهم دست داد که در واقع من اینجا کار خاصی انجام نمی دادم. حتی یک نفر هم به کادر دفتر اضافه نشده بود!

از روی صندلیش بلند شد و مشکوک نگاهم کرد.

- یه فلش اینجا گذاشته بودم. نمی دونم کجا. احتمالاً توی کشوی میز.

کنار رفت و گفت: من چیزی رو دور نریختم. بفرمایید بگردید.

کشو و کمد میز رو گشتم اما در نهایت روی یکی از قفسه ها پیداش کردم.
لبخند زدم و گفتم: پیدا کردم.

شیرازی با صورت بی تفاوتی گفت: خوبه... اگر خواستید برگردید من هیچ مانعی نمی بینم.

- لازم نیست. کار من جوریه که تو خونه هم میشه انجام داد.

- ایشالا موفق باشید.

- ممنون.

شیطنتم گل کرد و ادامه دادم: بعداً خبرش می رسه.

چیزی نگفت و من بیرون اومدم. خداحافظی کردم و به سمت دفتر ایمان رفتم. جلوی در کمی معطل کردم که شاید رستار از اتاقش بیرون بیاد ولی خبری نشد. من هم وارد شدم.

ایمان دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت: خوب شد اومدی، حوصله م سر رفته بود.

- مگه اینجا کار نداری؟

- عملاً نه... اما اگه اتفاقی بیفته همه میفتن به جون من!!

خندیدم و گفتم: عادت می کنی؟

- آره مجبورم عادت کنم.

خیلی تلخ شده بود. چیزی نگفتم که خودش پرسید: واسه چی اومدی؟

فلش رو نشون دادم و گفتم: اینو جا گذاشته بودم.

- خب می گفتی من می آوردم!

- همینطوری او مدم.

زیاد هم همینطوری نبود. بعد از کمی مززه کردن جمله م گفتم: تنهایی!

رستار کجاست؟

- جلسه داره.

- اوهوم.

- می خوای زنگ بزنی، آگه تموم شده بیاد؟

تو دلم گفتم «نیکی و پرسش؟» ولی بلند گفتم: نمی خواد مزاحمش بشی.

ایمان هم سریع گفت: باشه.

به خودم لعنت فرستادم و گفتم: من دیگه برم.

- آروم رانندگی کن.

بیرون رفتم. ۵ دقیقه توی سالن قدم زدم اما هیچ خبری از رستار نشد. بیرون کشیدنش از جلسه هم که کار زشتی بود. به خودم اومدم و دیدم فکرهای عجیب و غریب داره به سرم می زنه!!

من، دختر عمادزاده ی بزرگ، برم یه مردی رو که اصلاً بود و نبود من براش فرقی نمی کنه و باباش با بابای من دعوا کرده، از جلسه بیرون بکشم که ببینمش؟!!!

به خودم فحش دادم و سریع به سمت پله ها رفتم.

توی راهروی پایین با چند نفر سلام و احوالپرسی کردم. در آسانسور باز شد و انوش با کت و شلوار و پیراهن قهوه ای بیرون اومد. برای ما سر تکون داد و خارج شد. حتی زحمت جواب سلام کارمندها رو هم به خودش نمی داد. حتی نسبت به حضور من هم بی تفاوت بود. این حرکتش همیشه حرص من رو در می آورد. مخصوصاً جلوی کارمندهایی که از ازدواج و طلاق ما باخبر بودند.

همین که شمس وارد راهرو شد از جمع خداحافظی کردم و بیرون رفتم. اصلاً حوصله ی حرف زدن با کسی مثل اون رو نداشتم که هر چیزی انوش بهش دیکته کرده بود رو توی جلسه علیه من گفت. حتماً با دیدنم لبخند می زد و اظهار خوشحالی می کرد!

وقتی به ماشین رسیدم انوش رو دیدم که در حال نگاه کردن به ساعت مچیش بود. بی توجه به اون قفل رو باز کردم. به من نگاه کرد. خواستم در ماشین رو باز کنم که گفت: می خوای برگردی؟

- نه. شب همین جا چادر می زنم!

جمله ش رو اصلاح کرد: برگردی سرکارت؟

- نه.

- پس اینجا چی می خوای؟

- نگران نباش.

سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. چند ضربه به شیشه زد. شیشه رو پایین دادم و با اخم گفتم: باز چیه؟ کارخونه ارزونی تو!

خم شد و با لبخند گفت: قرص معده!

ناراحتی معده داشت و اون روزها من براش غذا میداشتم که ناهار رو بیرون نخوره. صدام ملایم تر شد و گفتم: ندارم.

- تو که همیشه داشتی!

- به خاطر تو همیشه همراهم بود.

چند لحظه به هم خیره شدیم. خودم هم از لحن جمله م تعجب کردم. درست ایستاد و دستش رو روی سقف گذاشت. چند لحظه صبر کردم. بعد سرم رو بیرون بردم و گفتم: می خوام حرکت کنم.

دستش رو برداشت و چند قدم عقب رفت. بوق زد و حرکت کردم.

□

همین که به سر خیابونشون رسیدم شماره ی الهام رو گرفتم که تک بیفته و بیاد بیرون. جلوی درشون توقف کردم و الهام سوار شد. برای اینکه از فکر و خیال

رستار بیرون پیام دیروز بهش زنگ زدم که برای خرید لباس با هم بریم. چهره
ش زیاد شاد نبود که نگرانم کرد.

- چرا ناراحتی الهام؟ مثلاً ۱۵ روز دیگه عروسیته!

- ناراحت نیستم. فقط یه کم دلشوره دارم.

خندیدیم و گفتم: طبیعیه! مزاحمت شدم؟ می دونم الان حتماً خیلی کار داری.

- نه. کارهای عروسی با انوش و باباست. من هم چیزی نمی پرسم. آرایشگاه
و لباس عروس رو هم آرام انتخاب کرده. من فقط چمدون هام رو بستم.

با خنده گفتم: از حالا؟ چقدر هولی!

- فقط این چند روز بگذره و من راحت شم.

- به میلاد اعتماد داری؟ نکنه واقعاً به خاطر پوله؟

الهام به پهلوم زد و گفت: نه خیر! نسل مردهای خوب هنوز منقرض نشده.

چیزی نگفتم و پخش ماشین رو روشن کردم. صدای قانون و دف توی ماشین پیچید. چند دقیقه بعد، جلوی یه پاساژ لباس پارک کردیم و مشغول گشتن شدیم.

- چرا هر وقت خرید داریم یاد هم می افتمیم؟

- شاید حوصله ی اظهار نظر بقیه رو نداریم.

خندید و گفت: چه خوب که من تهران می مونم... چه جور لباسی می خوای؟

- نمی دونم. باید ببینم... به خاطر انوش، اون شب همه ی نگاه ها به منه.

الهام دستش رو دور دستم حلقه کرد و گفت: شاید بیشتر از نگاه.

ایستادم و گفتم: چی؟

- خودم هم درست نمی دونم!

خانمی از مغازه بیرون اومد و گفت: ببخشید!

از جلوی در کنار رفتیم و حرکت کردیم. طبقه ی اول و دوم رو دور زده بودیم و هنوز دست الهام دور دستم بود. دیدم سکوتمون عجیب شده. برگشتم که حرفی بزنم. چشم های الهام خیس بود.

حس بدی بهم دست داد و آرام پرسیدم: نکنه چیزی شده و نمی خوای به من بگی!؟

- نه شیده. فقط حس می کنم با این کارم همه رو ناراحت کردم.

...-

- دلم می خواست همه خوشحال باشند... خونه مون خیلی سوت و کوره.

بهش دستمال کاغذی دادم و گفتم: دو ماه که از ازدواجتون بگذره، همه چیز عادی میشه. بهت قول میدم. بابات هم وقتی ببینه میلاد پسر خوبیه از خر شیطان میاد پایین.

چشم هاش رو پاک کرد و شونه بالا انداخت.

- این حرف ها رو نمی تونم به کسی بگم. ممکنه فکر کنند پشیمون شدم. خوب شد تو رو دیدم.

خندیدم و گفتم: بخند الهام. تو بهترین کار رو کردی.

دوباره حرکت کردیم. زیاد دور نشده بودیم که چشمم به یه پیراهن زیتونی بلند افتاد. جنسش حریر و ساتن بود و روش سنگ کار شده بود. رو به الهام گفتم:
خوبه؟

- خوبه... دکولتیمی پوشی؟

- براش شال می گیرم.

لباس رو پوشیدم. از آینه های توی اتاق بررسی کردم. الهام با لبخند گفت: تو تن مانکن جلوه ش کمتر بود.

- اعتماد به نفسم رفت طبقه ی بیستم!

- خوش به حال Mr R

برگشتم که زیپ رو باز کنه و گفتم: چرا چرت میگی؟ Mr R دیگه کیه؟!

- تو بگو؟ از من می‌پرسی؟

نگاهش کردم و گفتم: چرا اینقدر برات مهم شده؟!

- آخه...

شالش رو مرتب کرد و ادامه داد: می‌دونی...

- چیه؟

- سوال‌هایی که اون بار درباره‌ی انوش پرسیدم...

می‌دونستم تنها کسی که از تموم شدن رابطه‌ی من و انوش ناراحت بود، الهام بود.

- می‌فهمم الهام جون!

- انوش ازم خواسته بود که بیرسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: انوش خواسته بود؟!

لباس از تنم افتاد و روی کمر ایستاد. الهام خندید و سریع بیرون رفت. مشغول درآوردن لباس شدم. هنوز تو کف حرف الهام بودم. انوش ازش خواسته بود که پرسه من دوستش داشتم یا نه؟ و من جواب داده بودم «نه».

با لبخند بیرون رفتم و بعد از خرید لباس به الهام گفتم: وقتی جواب های منو به انوش گفتمی، چی گفت؟

خندید و گفت: هیچی نگفت.

و صورتش رو برگردوند که عادت موقع دروغ گفتنش بود.

- نه. راستش رو بگو؟

دوباره خندید و گفت: فحش داد... میشناسیش که.

با خنده سر تکون دادم و سعی کردم صورتش رو تصور کنم. به طرف خروجی حرکت کردیم و گوشیم زنگ خورد. شماره ی مهرناز افتاده بود. بلند گفتم:
وااای!

الهام ایستاد و گفت: کیه؟

فکر نمی کردم که اینقدر طول بکشه. باید به موسسه می رفتم. جواب دادم:
سلام... من تو راهم... الان میام.

صدای مجید توی گوشم پیچید: سلام خانوم... کجایی؟

- تویی مجید؟ ... من دارم میام اونجا.

الهام: مجید دیگه کیه؟!

- خانوم من دلم تنگ شده.

دلم گرفت. من فقط هفته ای یه بار می تونستم این بچه رو ببینم. همون یه روز
هم دیر کرده بودم.

- همین الان میام عزیزم...

الهام: وووو. «عزیزم»!

- باشه.

- اسباب بازی چی دوست داری؟

کمی فکر کرد و گفت: ماشین.

- آگه خانوم ها رو اذیت نکنی برات می گیرم.

خندید و گفت: باشه.

خداحافظی کردیم و بازوی الهام رو وشکون گرفتیم.

- ۴-۵ سالشه.

الهام آخ گفت و من به طرف یه اسباب بازی فروشی دویدم. سریع یه ماشین کنترلی گرفتم و رو به الهام که گیج شده بود داد زدم: آژانس بگیر... من دیرم شده!

- دیووونه!

خندیدم و به طرف در ورودی دویدم.

□

پونه دوباره آویزون من شد و گفت: خیلی خوشگله. چرا نداشتی با هم بریم؟

- تو رو که این روزها همیشه تو خونه پیدا کرد.

- حوصله ی رستار رو نداشتم... که خوشبختانه رفت.

سه روز می شد که رفته بود و هر بار که اسمش میومد، من به این فکر می کردم که دیگه شاید اصلاً نبینمش.

- پرتزه ی من چی شد؟

- هنوز تموم نشده.

- پس تو چه جور خواهرشوهری هستی!

خندیدم با کتاب توی دستم آروم تو سرش زدم که به لباس توی دستش اشاره کرد و گفت: خرابش می کنما!

- جرأت داری؟

- گوشى تو نيست!؟

گوش هام رو تيز كردم و گفتم: آره.

به طرف درى كه از كتابخونه به اتاقم باز مى شد رفتم. گوشى روى تخت بود و شماره ى رستار افتاده بود. با اينكه از اين بي خبرى سه روزه ناراحت بودم، جواب دادم. اون چه مى دونست كه براى من اهميت داره!

- بله؟

- سلام

- سلام

- منو نمى بينى خوشى؟

- تويه جورى رفتى كه انگار ما اسيرت كرده بوديم!

از قصد کلمه ی اسیر رو گفته بودم. چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: پدرم
توی خونه دیده بودت!

- آره. موقع رفتن.

- متوجه چیز خاصی نشدی؟

نمی خواستم بدونم که به حرف های پدرهامون گوش دادم. چون در واقع چیز
زیادی دستگیرم نشده بود.

- مثلاً چه چیزی؟

- Sms منو ندیدی؟

- کدوم sms؟

- هیچی... خودت خوبی؟

- چه عجب پرسیدی!

- چرا با نیش و کنایه جواب میدی؟

- نه. اشتباه می کنی.

لحرم رو مالایم تر کردم و گفتم: راستی قوطی ها به دستم رسید. حتی تبلیغاتش هم آماده ست!

- خوبه... یه چیزهایی شنیده بودم.

...-

- میاریشون بینم؟

- میدم ایمان بیاره کارخونه.

- انقد از دستم ناراحتی؟!

...-

- این همه من خونه ی شما بودم. تو چرا یه ساعت نمیای؟

- جمعه ست!

- خب باشه!

می تونستم یه چیزی رو بهانه کنم و به خونه شون سر بزنم. چه ایرادی داشت؟
قرار نبود بابا بفهمه. حتی چیزی در باره ی منع رفت و آمد به من نگفته بود.
سعیدپور هم که اژدها نبود!

- عصر میام.

قطع کردم و برای پونه که از لای در نگاه می کرد، چشم غره رفتم.

□

تو خونه ی ما و نادری ها بیشتر به ظاهر بنا دقت شده بود و حیاط شبیه پارک بود ولی خونه ی سعیدپورها وسط یه باغ واقعی بود. درخت های بزرگ و قدیمی سرتاسر حیاط رو پوشونده بود. زیبایی بی نظیری داشت. به رستار حق می دادم که دلش برای اینجا تنگ بشه. یادم می اومد که تو بعضی از مهمونی هاشون من و الهام قایمکی سری به شاتوت های انتهایی باغ می زدیم. از روی درخت میوه چیدن یه حس و حال دیگه ای داره. اما چون دختر همسن ما

نداشتند، زیاد به اینجا رفت و آمد نداشتیم. بر عکس شهرام و انوش که به هوای رستار خیلی به این باغ می اومدند.

هر چی جلوتر می رفتم بیشتر متوجه بزرگی باغ می شدم. استخر بزرگ خونه زیر پله های دوسره ای بود که مستقیم به طبقه ی دوم می رفت و پوشیده از نرده های مرمر سفید بود. ستون های بزرگ دو طرف ویلا منظره ی زیبایی ایجاد کرده بود.

سعیدپور جلوی ورودی اصلی ایستاده بود و به نرده ها تکیه داده بود. بعد از دعوایی که با بابا کرده بود، نمی دونستم باید چطور باهاش رفتار کنم. چهره ش خیلی غمگین به نظر می رسید و انگار متوجه اومدن من نشده بود. صدای شکستن چیزی رو از داخل خونه شنیدم.

سعیدپور با تعجب به من نگاه کرد و من با تمام وجود حس کردم که بد موقع اومدم. ولی نگهبان جلوی در اجازه داده بود.

جلوتر رفتم و سلام کردم. سعی کردم از اون لبخندهای درد سر ساز نزنم. سر تکون داد و گفت: خوش اومدی.

تشکر کردم و بلا تکلیف ایستادم که خودش من رو به طرف داخل راهنمایی کرد و گفت: برو داخل دخترم.

اولین نفری که چشمم بهش افتاد، فرح خانم بود. سریع به سمتم اومد و دستم رو به طرف سالن غربی کشید که با دیوار و پله تقریباً از بقیه ی ساختمون جدا می شد.

- بیا اینجا شیده جان! نمی دونستم قراره بیای... خوش اومدی.

- ممنون.

واضح بود که قصدش دور کردن من از اون سمت خونه ست و هنوز صداهای گنگی از اون طرف می اومد. روی مبل های استیل نقره ای و آبی نشستیم. چی باید می گفتم؟ با رستار کار دارم؟... با آقای سعیدپور؟... با پستون؟...

- چی میل داری دخترم؟

- ممنون. چیزی نمی خورم.

رو به خدمتکاری که آماده ایستاده بود گفت: قهوه و کیک لطفاً

دختر رفت. صداها کم کم داشت واضح تر می شد و فرح خانم انقدر دستپاچه بود که از من نپرسید برای چی او مدم.

- مزاحم شدم؟

- نه عزیزم. بچه ها بی خبر او مدند.

- اوهوم... باید چیزی برای آقا رستار می آوردم.

- بله... چند دقیقه صبر کن! بهش اطلاع میدم.

بلند شد و به طرف بیرون رفت. می تونست به یکی از خدمتکارها بگه اما خودش رفت و من هم مطمئن بودم که صدای داد و بیداد رستار داره میاد. می خواستم به همون طرف برم اما خیلی تابلو بود. سعی کردم خودم رو به نشیندن بزنم و بی تفاوت باشم.

چند ثانیه بعد صدای جیغ فرح خانوم که از فاصله ی نزدیک شنیده می شد، من رو به سمت ورودی سالن کشوند. موقع دویدن نزدیک بود به سینی توی دست خدمتکار بخورم که خوشبختانه نخوردم.

فرح خانم و دو تا از خدمتکارها بالای سر آرام که به نظر از حال رفته بود، ایستاده بودند. کسی روی صورتش آب پا شید. سر و صداها خوابیده بود و کمی دورتر ر ستار و نوید ایستاده بودند. ر ستار از عصبانیت قرمز شده بود. روی زمین زانو زدم و به صورت آرام که کم کم داشت متوجه اطراف می شد، دست کشیدم. با دیدن من تعجب کرد و گفت: شیده!

- چیزی نیست آرام.

فرح خانم شونه هاش رو ماساژ داد و سعی کرد آرومش کنه. من از چیزی سر در نمی آوردم.

یکی از خدمتکارها لیوان آبقندی که آورده بود رو به دست من داد. لیوان رو به سمت لب آرام بردم و گفتم: بخور، بهتر میشی. می خوای به الهام بگم؟

سرش رو عقب کشید و با گریه و صدای بلند گفت: ای خدا! من چقد بدبختم!

فرح خانم زیر گریه زد و من حس کردم توی اون جمع خانوادگی اضافه ام. به ر ستار نگاه کردم که با عصبانیت به سمت نوید برگشت و داد زد: همینو می خوای؟

نوید سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. رستار به سمتش رفت.
یقه ش رو گرفت و جلو کشید و بلندتر داد زد: این زندگی رو می خواهی؟؟؟

کسی چیزی نمی گفت. کسی حرکتی نمی کرد. سیلی محکمی به صورت
نوید زد که داد آرام بلند شد و خواست بایسته. رستار دوباره گفت: چرا تمومش
نمی کنی؟

با سیلی بعدی گوشه ی لبش خونی شد. آرام با گریه داد زد: نزنش! تو رو خدا
جلوشو بگیرید.

من دل خوشی از آرام ندا شتم اما دلم گرفت. به صورت عصبی رستار نگاه
کردم و به طرفش رفتم. بیشتر از نوید نگران رستار بودم. دستش رو کشیدم که
جداشون کنم. به عقب هولم داد. بازوش رو محکم تر کشیدم و گفتم: نمی
بینی حالش بده؟!!

- به تو ربطی نداره!

صدای گریه ی آرام حسابی روی اعصاب بود. رستار به طرف مادرش و آرام
نگاه کرد و بعد به من.

- این راه حلش نیست رستار!

نفسش رو فوت کرد و نوید رو ول کرد. نوید که خیلی افسرده به نظر می رسید، دست هاش رو روی صورتش گذاشت و سر جاش نشست. رستار دوباره داشت عصبانی نگاهش می کرد که دستش رو به طرف در نزدیک ترین اتاق کشیدم و گفتم: الان وقتش نیست.

سرم داد کشید: پس کی وقتشه؟!

هولش دادم و به زور وارد اتاق کردم. البته از اتاق خیلی بزرگ تر بود. در رو بستم و بهش تکیه دادم. رستار چند قدم راه رفت و با دست گردنش رو ماساژ داد. دلم به حال خودم سوخت. عصبانیت این آدم هم برام جذاب بود. یه قطره از چشم هام چکید. به طرفش رفتم و گفتم: خوبی؟

بهم خیره شد و گفت: تو چرا گریه می کنی؟

دست هاش رو گرفتم و با بغض گفتم: واسه بدبختی خودم!

صورتش ناراحت شد. دست هام رو گرفت و گفت: چقد سردی!

من چرا انقدر ضعیف شده بودم؟ چرا دلم بر اش تنگ شده بود؟ من این احساس رو نمی خواستم ولی دست خودم نبود. دست هام رو روی پیشونیش گذاشت که از عصبانیت زیاد داغ شده بود. من حالم خوب نبود و نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. دست هام رو روی صورت و چشم هاش گذاشت.

می دونستم کارم درست نیست. می دونستم نباید اینطوری بشه ولی صورتش رو بین دست هام گرفتم و مجبورش کردم که نگاهم کنه.

- چرا انکار می کنی؟

با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

- من حسش می کنم رستار!

صورتش رو عقب کشید و گفت: شیده! نه.

بازو هاش رو گرفتم و گفتم: چرا نه؟

روش رو برگردوند و به طرف پنجره رفت. جلوش ایستادم و دست هام رو دور گردنش انداختم. چرا به من نگاه نمی کرد؟ باید به من نگاه می کرد.

چند قدم عقب رفت و گفت: اشتباه برداشت کردی!

جلوتر رفتم و دست هاش رو گرفتم. پیدشونیم رو روی سینه ش گذاشتم و با گریه گفتم: چرا به همه دروغ میگی!؟

من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو بالا گرفت.

- شیده... خواهش می‌کنم.

واقعاً گیج و درمونده به نظر می‌رسید. دست هام رو روی دست هاش گذاشتم. صدام رو آرام‌تر کردم و گفتم: منو دوست نداری؟

عقب تر رفت و با صدایی که می‌لرزید گفت: می‌خواهی آزمایش هام رو برات بیاورم؟

اشک تمام صورتم رو گرفت. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده بود. این بدترین آبروریزی‌ای بود که تو تمام عمرم دیده بودم. صدای فرح خانم از پشت در اومد: رستار خوبی؟

سریع اشک هام رو پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. به طرف در رفتم. رستار دستم رو گرفت. حس کردم همه ی غرورم توی لحظه زیر پاله شد. من تو تمام این ۲۵ سال به هیچ کس ابراز احساسات نکرده بودم. حتی انوش هم فقط نقش شوهرم رو بازی می کرد. دستم رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. به فرح خانم لبخند زدم و گفتم: منتظر بودید؟ چرا نیومدید داخل؟

- داشتم به آرام و نوید می رسیدم. رستار خوبه؟

- بله... من دیگه باید برم.

خداحافظی کردم و مستقیم به طرف در رفتم. الان تنها چیزی که آروم می کرد یه تفنگ پر بود.

□

توی کلاس خالی نشسته بودم. دلم برای تیکه انداختن بچه ها تنگ شده بود. حالم از همه ی دنیا به هم می خورد و واقعاً نمی تونستم افسردگیم رو انکار کنم. مشغول نمره دادن به برگه های تست بچه ها بودم. حوصله ی خونه رو نداشتم و حس می کردم محیط اینجا از درد و رنجم کم می کنه. خوشبختانه افشار نبود. البته اگر بود هم جلو نمی اومد. تو این چند هفته هیچ خبری،

حتی‌که sms از شما نشده بود و باید حدس می‌زدید سرش کجا گرمه. شاید هم از دست من به خاطر رفتار اون روزم ناراحت بودم. به هر حال اهمیتی نداشت.

صدای سومین sms بلند شد. حال خوب نبود و حوصله نداشتم. بالاخره گوشی رو از کیفم بیرون آوردم. دو تا شماره‌ی اول تبلیغاتی بود. زیر لب غرغر کردم. سومی از رستار بود. هنوز باز نکرده داشت گریه‌م می‌گرفت. من چطور تونستم آبروی خودم رو انقدر ساده ببرم؟ اون هم جلوی دشمن‌های بابا. به خودم فحش دادم و بازش کردم. نوشته بود: از دست من دلخوری؟

جوابش رو ندادم و سایلنت کردم. برگه‌ی بعدی رو برداشتم. بعد از یک دقیقه sms بعدی اومد.

- آخر قوطی‌ها رو ندیدم.

دل‌م برآش سوخت. این بیچاره چه گ*ن*ا*هی داشت که من رو نمی‌خواست؟ تقصیر خودم بود. اما دیگه به هیچ وجه نمی‌خواستم هیچ جور ارتباطی باهاش داشته باشم. از هر لحاظ کار اشتباهی بود. جوابش رو ندادم.

۵ دقیقه بعد گوشی زنگ خورد و شماره‌ی ناشناسی افتاد. برگه رو روی میز کوبیدم. مثلاً اینجا اومده بودم که آرامش بگیرم. گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم.

وقتی آخرین برگه رو داخل پوشه گذاشتم و تحویل یکی از مسئولین دادم، حس کردم همه چیز عادیه و من همون آدمی هستم که هر یکشنبه از این پله ها پایین می رفت. دلم می خواست یه اتفاق تازه بیفته تا کمی حرکت انتحاری دو روز پیشم رو فراموش کنم. ماشین نیاورده بودم. در واقع به هوای قدم زدن بیرون رفتم و سر از اینجا درآوردم. به بالا و پایین خیابون عریض نگاه کردم. چشمم به ایستگاه اتوب*و*س افتاد. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشنایی نباشه و یکر است به طرف ایستگاه رفتم. لبخند زدم و توی دلم گفتم «اگر بابا بفهمه سرم رو می بره!».

روی صندلی های ایستگاه نشستم و از خانوم کنار پرسیدم: ببخشید، آخرین ایستگاهش کجاست؟

- تجریش.

می تونستم همون جا پیاده بشم و بقیه ی مسیر رو هم به جوری برم.

- از کجا باید بلیط بگیرم؟

خندید و گفت: بلیطی نیست. کارت مترو داری؟

- نه.

- پول بده.

سر تکون دادم و منتظر نشستم. چند دقیقه بعد اتوب*و*س ایستاد. به بقیه نگاه کردم و دنبالشون راه افتادم. همین که خواستم سوار بشم صدای زنی رو شنیدم که گفت: خانوم می تونم مزاحمتون بشم؟

به صف پشت سرم نگاه کردم. با لب و لوجه ی آویزون از صف خارج شدم و گفتم: بله؟

عینک آفتابیش رو بالای سرش برد و گفت: سلام.

ای وای! می خواستم جیغ بکشم! ببین زن انوش من رو کجا دید!

آروم گفتم: بفرمایید؟

- ماشین من اونجا پارکه.

و به یه BMW مشکی اشاره کرد. ابروم رو بالا انداختم و خواستم بگم «خب که چی؟ بابای من مازراتی داره!» بعد با خودم گفتم «چه ربطی داشت!». اتوب* و*س هم حرکت کرد.

- همین جا بگید.

- وسط خیابون که همیشه.

- متاسفم. من اجازه ندارم سوار هر ماشینی بشم.

به اطراف نگاه کرد و گفت: پس بریم اون کافیشاپ. من قصد بدی ندارم.

به کافیشاپ کنار پارک نگاه کردم که همیشه شلوغ بود. با هم به اون سمت حرکت کردیم.

□

لیمون گلاسه هایی که سفارش داده بودیم جلومون بود. سرش رو پایین انداخته بود و من منتظر حرف زدنش بودم. گفتم: بفرمایید؟

سرش رو بلند کرد و گفت: انتظار دیدن من رو نداشتید؟

- نه.

- چند روز جلوی کارخونه منتظرتون بودم... امروز جلوی خونه دنبالتون اومدم تا فرصت مناسبی پیش بیاد.

- اگر ممکنه سریع تر. من عجله دارم.

- از دست من عصبانی هستید؟

هر آدم دیگه ای جای من بود عصبانی می شد. من هنوز طلاق نگرفته بودم که اون صیغه ی انوش شده بود. اما مسئله این بود که من انوش رو نمی خواستم و عملاً بعد از اینکه نازاییم تا حدی مشخص شد، دنبال بهانه ای برای جدایی بودم. این زن بهانه رو به دستم داده بود. زن زیبایی بود و می دونستم که از دوست های دانشگاهی انوش بود. منتظر نگاهم می کرد. جواب دادم: نه. برای چی باید عصبانی باشم؟

- بچه ی دوم من هم زودتر از موعد به دنیا اومد.

- متاسفم.

حدس زدم به خاطر چی اینجاست. ادامه دادم: من نه از زندگیم راضی بودم، نه انوش رو دوست داشتم. ما از هیچ نظر به هم نمیومدیم. مطمئن باشید که من کسی رو نفرین نکردم!!

و کلمه ی «نفرین» رو به طرز مسخره ای ادا کردم.

خندید و گفت: نه. من به این دلیل اینجا نیستم.

کلافه گفتم: بفرمایید؟

- برام خیلی جالبه... شما یه بار ازدواج مصلحتی داشتید و موفق نبوده. حالا چرا دوباره می خواید همون اشتباه رو تکرار کنید؟... شاید هم...

«همون اشتباه»!! نمی خواستم سوتی بدم. سکوت کردم که اون خودش رو لو بده.

- تصمیم گرفتید منو بازی بدید؟

- متوجه نمیشم!

- من نمی دونم انوش چی بهتون گفته...

...-

- ولی من برعکس شما هم از زندگیم راضی ام، هم انوش رو دوست دارم.

با خنده گفتم: ماشینتون هم خیلی قشنگه، خونه و سر و وضعتون...

پوزخند زد و گفت: بله. وضع مالی پدر من معمولیه... در واقع من به پشتوانه
ی ثروت پدریم! به جایی نرسیدم.

- دقیقاً به کجا؟! -

از خنده ی روی صورت من عصبی شد و بلندتر گفت: دیدید که خدا
نخواست به هدفتون برسید... اگر بچه هام سالم به دنیا میومدند هم تا پای
مرگم نمیذاشتم ازم بگیرید.

...-

- من دکتر این مملکتیم!...

- آروم تر لطفاً

همه داشتند به ما نگاه می کردند و من روی این چیزها حساس بودم.

با صدای آهسته تری گفتم: شاید قانون رو بتونید با پول بخرید ولی وجدان رو نمی تونید!

- خانوم محترم شما بودید که وسط زندگی من افتادید!

- اونی که از همه جا بی خبر بود من بودم. خودتون رو اون راه نزنید! دیگه فایده نداره.

... -

- به انوش بگو من از حقم نمیگذرم!

وقتی سکوت کرد گفتم: من قاصد شما و شوهرتون نیستم!... از حرف هایی که می زنید هم سر درنمیارم!

خواست حرفی بزنه که با دست اشاره کردم، سکوت کنه.

- ۲ ساله با انوش زندگی کردید و هنوز نمی دونید، قبل از اینکه عمل کنه حرف زیاد می زنه...

با چشم های گیج نگاهم می کرد و احتمالاً فکرش درگیر حرف هایی بود که نباید می زد و زده بود.

بلند شدم و گفتم: لطفاً دیگه مزاحم من نشید.

به طرف در رفتم. گذشته ی من چی برام داشت که بیشتر از نیم ساعت براش وقت بذارم؟

□

پونه به جای تلوزیون به صورت من زل زده بود و من سعی می کردم عادی باشم. مامان هم از هیجان من تعجب کرده بود. سال های پیش، این موقع من از ناراحتی توی اتاقم می خوابیدم و حوصله ی سر کار رفتن هم ندا شتم. اما الان علاوه بر اینکه جلوی تلوزیون به فیلم مزخرفی که می داد خیره شده بودم، همه رو هم پای تلوزیون نشونده بودم. البته این هیچ ربطی به ناراحتیم برای فردا نداشت.

همه سکوت کرده بودند. ایمان بلند شد و به طرف سوئیتشون رفت. سریع
گفتم: نه. صبر کن.

مامان: شیده این رفتارت به خاطر فرداست؟

من: چه رفتاری؟

پونه: این فیلم موضوع خاصی داره؟

من: شاید... بابا کجاست؟

بلند شدم و به طرف حیاط رفتم که بابا رو هم داخل بیارم. مامان گفت: بذار
تنها باشه!... می دونی که.

من: فقط چند دقیقه بیاد... شاید حالش بهتر شه.

پونه: با این فیلم؟

بیرون رفتم و بابا رو روی ایوان پیدا کردم در حالیکه به ستاره ها زل زده بود.

جلوتر رفتم و گفتم: بابا ناراحتی؟

- میشه ناراحت نباشم؟

- تقدیر شهرام همین بود. خدا خودش می دونه داره چکار می کنه.

بابا سرش رو پایین انداخت و روی چشم هاش دست کشید.

- گ*ن*ا*ه* آدم ها رو گردن خدا ننداز.

ساعدهش رو گرفتم و به طرف خونه حرکتش دادم.

- بریم تو به چیزی بهت نشون بدم.

- حوصله ندارم عزیزم.

- بیا دیگه.

با هم وارد خونه شدیم. کنار خودم نشوندمش و گفتم: بچه ها!

بچه ای اینجا نبود ولی همه به من نگاه کردند. همه به جورایی ناراحت و پکر بودند.

- قراره توی تبلیغات وسط این فیلم چیزی رو نشون بدن.

ایمان: تبلیغ جدید درست کردی؟

من: نه دقیقاً

به ساعت نگاه کردم. حتماً همین موقع ها پخش می شد. هر کس تو حال خودش بود. کسی به فیلم توجهی نداشت. گوشیم رو تواتاق گذاشته بودم که یه وقت به رستار زنگ زنم. بعد از ۱۰ دقیقه انتظار بالاخره آهنگ «آگهی بازگانی» رو زدند. همه ی سرها به سمت تلوزیون چرخید. آگهی اول مال یکی از بانک ها بود. آگهی دوم مال لوازم برقی. آگهی سوم همونی بود که من منتظرش بودم. بلند گفتم: این.

با چهره ی یه دختر بچه ی خوشگل شروع شد. تبلیغ دو مدل شامپوی بچه و بدن بود. در انتها مایع دستشویی و ظرفشویی. سه تا از قوطی های من هم بینشون بود و چند ثانیه هم روشن فوکوس شده بود. اشک توی چشمم جمع شده بود. خیلی خوشحال بودم. بیشتر از اینکه امشب یه کم دل بابا رو شاد می

کردم تا از حال و هوای شهرام بیرون بیاد. وقتی آگهی تموم شد به صورت بابا نگاه کردم که با بهت به من خیره بود. لبخند زدم و گفتم: خوب بود؟

انتظار داشتم بخنده و بگه «عالیه» ولی صورتش ناراحت شده بود. شاید دلش به خاطر شهرام گرفته بود. اصلاً نمی دونستم. سرش رو پایین انداخت و به طرف پله ها رفت. چرا اینطوری شد؟

به مامان نگاه کردم و گفتم: همون عکس هایی که بهت نشون داده بودم. یادته؟

لبخند زد و گفت: آفرین... مبارکه.

ولی مشخص بود که نگران برخورد باباست. بلند شد و دنبالش رفت. به پونه و ایمان نگاه کردم. پونه واقعاً ذوق کرده بود. ایمان آروم گفت: شیده! چرا «گلیبرگ»؟

- چه فرقی می کنه؟

- همینجوری... تبریک میگم.

پونه وسط حرفمون پرید: اون شیرینی ها واسه این بود آره؟

- آره.

- می مردی زودتر بگی؟

- همین الان هم که کسی خوشحال نشد!!

- نه. بابات واسه فردا ناراحته.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر شهرام زنده بود الان خیلی خوشحال می شد. حتماً یه چیزی هم برام کادو می خرید. همیشه عادتش بود. کادو دادن رو دوست داشت. اشکی که روی گونه م اومده بود رو پاک کردم و به طرف اتاقم رفتم.

□

پلک هام رو بستم و سعی کردم از آرامش محیط استفاده کنم. از صبح احساس کوفتگی می کردم. مثل هر سال بابا خودش رو تو اتاق شهرام زندانی کرده بود و صبحونه و ناهار هم نخورده بود. ناراحتی بابا داغونم می کرد. اشک هام دوباره جاری شد که با دستمال خشکشون کردم.

پلک هام رو باز کردم و از این بالا به حیاط نگاه کردم. توی پنجره ی اتاقک زیر شیروونی نشسته بودم. باد خنکی که به صورتم می خورد زخم دلم رو تازه می کرد. ۵ سال پیش هم هوا همینطوری شده بود. از چند ماه قبلش خونه پر از تشنج بود. هر چند بابا از من خواسته بود ترم تابستون هم بردارم و م شهد باشم که این درگیری ها روم اثر نذاره، ولی هر بار که برای تعطیلات میومدم متوجه می شدم.

اون روز کیفم رو آماده کرده بودم. بلیط خریده بودم. برای ترم مهر آماده شده بودم که اون اتفاق افتاد. هنوز صورت بابا جلوی چشم هام بود، وقتی اون خبر رو شنید. بیماری قلبیش از همون روزها شروع شد. افسردگی و حتی فراموشی و شوک چند هفته ای.

به اطراف نگاه کردم. شهرام خیلی شیطنت می کرد. بابا به زور کنترلش می کرد. خودم چند بار مست اینجا پیداش کرده بودم و با کلی وعده و باج به بابا نگفته بودم.

صورتم رو پاک کردم و بیرون رفتم باید آماده می شدیم که برای سالگرد فوتش به قبرستون کوچیکی تو حیاط به امامزاده بریم. وقتی از پله ها پایین اومدم مامان رو جلوی در اتاق شهرام دیدم. با دیدن من به طرفم اومد. صورت مامان هم گرفته بود. شونه هام رو نوازش کرد و گفت: دخترم از پا در اومدی!

بغلم کرد و با هم روی پله ها نشستیم. ۵ دقیقه بعد بلند شدم و گفتم: برم حاضر بشم.

فصل ۸

آقا یوسف در رو باز کرد. با لباس های مشکی پیاده شدم. پونه و ایمان با ماشین خودشون اومده بودند و من با ماشین بابا. این کارها هر سال باعث یادآوری و ناراحتی بود ولی همیشه هم انجام می دادیم. بابا دستش رو دور شونه هام انداخت. با هم وارد حیاط امامزاده شدیم. جایی که پدر بزرگ و عمه م هم دفن بودند. سعی کردم جلوی گریه م رو بگیرم. دلم نمی خواست بابا به خاطر من هم ناراحت باشه. امسال زودتر از سال های پیش اومده بودیم.

بالای قبر رسیدیم. سنگ شسته شده بود و تاج گلی روش بود. بابا با عصبانیت گل رو برداشت و چند بار به زمین کوبید و پرتش کرد. شاید کار رستار بود. شاید سیما... هیچ کس جرأت نزدیک شدن به بابا رو نداشت. آقا یوسف گلی

که ما آورده بودیم رو بالای سنگ گذاشت. ظرف های خیرات رو هم باز کردیم.

نشستم و با بطری گلاب عکس روی سنگ رو شستم. روی عکس دست کشیدم. حالم خیلی بد بود. به بابا نگاه کردم که نشست. دستش رو جلوی چشم هاش گذاشت و گفت: شهرام! من اوادم بابا.

دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. پونه کنارم نشست و سعی کرد آروم کنه. دست خودم نبود. برادر ۲۷ ساله م از دست رفته بود. کسی اون طرف سنگ نشست. سرم رو بلند کردم. ۳۰ ثانیه طول کشید تا تشخیص دادم رستاره. سبد گلش رو کنار گل های ما گذاشت و مشغول فاتحه خواندن شد. اولین باری بود که با کت و شلوار دیده بودمش. حتی حالا هم کت رو روی یه تیشرت یقه باز پوشیده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته بود. استایلیش کاملاً مردونه شده بود. گریه م بیشتر شد ولی این بار به خاطر خودم بود. عینک دودیش رو در آورد. مستقیم به من نگاه می کرد. دیگه غروری برام نمونه بود ولی سرم رو برگردوندم. چشمم به بابا افتاد که توی سکوت، با اخم به من نگاه می کرد. من هر کاری می کردم یه ایرادی توش بود. دیگه می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار. بلند شدم که پونه هم همراهم بلند شد. دستش رو گرفتم و گفتم: ما میریم تو ماشین. حالم زیاد خوب نیست.

بابا سر تکون داد و ما حرکت کردیم. ایمان به طرف رستار رفت. بیشتر از چند قدم دور نشده بودیم که سیما رو از دور دیدم. جلوتر از اون سپند حرکت می کرد. پونه با بغض گفت: الهی بمیرم... چقد خوشگل شده.

پونه هیچوقت شهرام رو ندیده بود و از حال و هوای ما اینطوری شده بود. قدم هام رو سریع تر برداشتم و به سپند نزدیک شدم. خیلی وقت بود که از ترس بابا فقط از دور دیده بودمش. سفت بغلش کردم و چند بار ب*و*سیدم و باز هم گریه کردم.

سیما به ما رسید و دست سپند رو کشید که از من دورش کنه.

- بی خود اشک تمساح نریز!

پونه: مراقب حرف زدنت باش! مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

من: ولش کن پونه.

سیما: از روزهای خوشت لذت ببر شیده خانوم!... من براتون برنامه دارم!

پونه: برنامه هات رو نگاه دار برای تلوزیون!

سیما مستقیم به چشم هام زل زد و گفت: من خیلی باهاتون کنار او مدم... فقط به خاطر شهرام. ولی از این به بعد نمیذارم آب خوش از گلو تون پایین بره!

پونه: بیا شیده جان... آب های خوش باشه واسه این خانوم.

حرکت کردم که بازوم رو گرفت و گفت: من حق پسرم رو می گیرم... شده به زور!

دلم از این می سوخت که بچه ای نداشتم. چه بعد از بابا می مردم چه قبش همه چیز به سپند می رسید. صدای رستار به گوشم خورد: بس کن سیما!

سیما دستم رو ول کرد و سپند جلوی همه پرید بغل رستار و گفت: سلام عمو!

این صمیمیت ذهنم رو مشغول کرده بود. پونه دستم رو به طرف ماشین کشید و راه افتادیم.

- چقدر عوض شده!! بهش میاد.

- کی؟

- رستار

- آها... آره. بهش میادا!

□

سرم رو از روی بالش بلند کردم و روی تخت نشستم. هنوز هم عطرش روی ملافه ها حس می شد. دیشب به اینجا سر زدم و همین جا خوابم برد. امیدوار بودم کسی متوجه نشده باشه. به ساعت گوشیم نگاه کرد. ۷ صبح بود و احتمالاً کسی بیدار نشده بود. دوباره به خودم فحش دادم و از اتاق رستار بیرون اومدم. نباید اجازه می دادم کار به اینجا کشیده بشه. به خصوص که حسم بهم می گفت رستار اونطور که ادعا می کنه نیست. حتی رفتارش با سیما هم زیادی خودمونی بود که این بیشتر ناراحتم می کرد. ترجیح می دادم من رو به خاطر شرایطش رد کرده باشه تا اینکه ازم خوشش نیومده باشه. البته طلاق و نازایی رو هم باید ضمیمه می کردم!

دلم می خواست کاری کنم که فکرش از سرم بیفته. چهارشنبه بود ولی فکر نمی کردم ایرادی داشته باشه آگه سری به موسسه بزنم.

چند ساعت بعد لباس هایی که برای مجید گرفته بودم رو توی کیفم چپوندم و وارد موسسه شدم. می دونستم مجید هم از دیدنم خوشحال میشه. حداقل اون بود که من یه دلخوشی داشته باشم. وارد اتاق خانوم صالحی شدم که مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدن من خداحافظی کرد و با تعجب گفت: عزیزم. خبری شده؟

خندیدیم و گفتم: نه. حوصله م سر رفته بود، گفتم پیام بچه ها رو ببینم. آگه کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

- خوب کاری کردی. کلاس خودت پره... امروز سر مربی های بالا خیلی شلوغه.

سر تکون دادم و بیرون اومدم. دوباره برگشتم و گفتم: راستی مجید کجاست؟

با خنده ی مرموزی گفت: حدس می زدم!

- که چی؟

- که به خاطر اون پسر اومدی!

- همینطوری پرسیدم.

خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت: مجید سه چهار روزی هست که
نمیاد!

کیفم از روی دوشم افتاد و پرسیدم: چرا؟

- پدرش اجازه نداده.

- یعنی چی؟

- ما که اختیار بچه ی مردم رو نداریم... نیت ما کمک و پشتیبانیه. ما وظیفه ی
دیگه ای نداریم.

- پس تکلیف مجید چی میشه؟

- تو بهزیستی براش پرونده تشکیل دادیم تا مددکارها کمکش کنند. این تنها
کاریه که از دست ما برمیاد.

- پس چرا بهزیستی اقدام نمی کنه؟

- این کارها روند قانونی داره عزیزم!

- آگه تو این مدت بلایی سرش بیاد چی؟

- خانوم عمادزاده! این کنجکاوی به نظرت درسته؟!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. به نظر من این بی تفاوتی اون ها بود که درست نبود! مستقیم به سمت ماشینم رفتم. حداقل آدرس خونه شون رو داشتم که خودم شخصاً از پدرش بخوام اجازه بده که مجید برگرده.

وقتی جلوی در شون رسیدم از شباهت زیاد خونه ها به هم تعجب کردم. توی تاریکی مشخص نبود. زنگ در رو زدم. کسی باز نکرد. چند بار زنگ زدم و بعد به در ضربه زدم. کسی جواب نداد. دیگه کاری از دست من بر نمیومد. خواستم برم که صدای مجید از پشت در شنیده شد: کیه؟

صداش خیلی آروم بود و به زحمت شنیده می شد. گفتم: منم مجید. خانوم مربی ت.

- در رو باز کنم آقام دعوا می کنه.

- بابات کجاست؟

- رفته.

- باز کن.

- نه دعوام می کنه.

- من که بهش نمیگم.

لای در رو باز کرد و ناراحت نگاه کرد. رد گریه روی صورتش مونده بود. خیلی دلم سوخت. آدم ها هم مدام رد می شدند و به من چپ چپ نگاه می کردند.

- چی شده مجید؟

- آقام آبجیمو برده.

وارد خونه شدم و در رو بستم. حیاط چند متری خونه پر از وسایل و خرده ریزهای پخش شده بود. از دیش های ماهواره گرفته تا دوچرخه و لاستیک و کفش.

- تنهایی؟

- آره.

به داخل سرک کشیدم. وسایل به هم ریخته بود و حتی سنگ ها و دستبندهای باز شده یه گوشه پخش بود.

- خواهرتو کجا برده؟

- نمی دونم.

- خواهرت هم دلش می خواست بره؟

صورتش ناراحت شد و چیزی نگفت. دستش رو گرفتم و گفتم: بیا بریم.

- آقام دعوا می کنه.

- بعداً باهاش حرف می زنم.

چطوری یه بچه ی کوچیک رو تنها ول می کردم؟! از کجا معلوم که پدرش شب بر می گشت؟ از خونه بیرون اومدیم و سریع به طرف ما شین دویدیم. نمی خواستم کسی ما رو ببینه و دردسر درست بشه. ما شین رو روشن کردم و گازش رو گرفتم.

- کی رفتند؟

- دیروز.

دیگه حرفی نزدم. نمی تونستم به موسسه برم. خانوم صالحی آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. اما می شد چند روز نگه دارمش تا پدرش برگرده یا مددکارها اقدامی کنند.

وقتی به مامان گفتم مجید پسر دوستمه، با چشم های گرد شده به سر و وضع و لباسش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شانس آوردم که کسی خونه نبود وگرنه بابا و پونه حسابی سوال پیچم می کردند.

غذا کشیدم و با سینی به طبقه ی بالا بردم که مامان بیشتر از این به مجید چپ
چپ نگاه نکنه. روی تخت خودم نشوندمش و غذا خوردنش رو تماشا کردم.
وقتی وارد خونه شده بودیم از من پرسید: اومدیم پارک؟

این جالب ترین سوالی بود که تا به حال شنیده بودم.

□

توی وان وول می خورد و می خندید. مشغول شامپو زدن به موهاش بودم.
برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- چرا گریه می کنی؟

روی کیبودی های گردن و پشتش صابون کشیدم و گفتم: گریه نمی کنم.

- دلم واسه آبجیم تنگه.

- می دونم.

شیر دوش رو باز کردم و گفتم: یه کاریش می کنیم.

با حوله خشکش کردم. لباس هایی که برآش گرفته بودم رو تنش کردم. موهای
رو شونه زدم و تمام مدت به این فکر می کردم که من هیچ وقت برای بچه ی
خودم از این کارها نمی کنم. وقتی روی تخت خوابید، بیرون رفتم و تازه
فهمیدم چند ساعت گذشته و من اصلاً متوجه نشده بودم.

دو ساعت بود که روی کاناپه کتاب می خوندم و در واقع نگاهم به چشم های
بسته ی مجید بود. گوشیم زنگ خورد. انتظار هر کسی رو می تونستم داشته
باشم. به خصوص از طرف موسسه. شماره ی مهرناز بود. جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

مجید چشم هاش رو باز کرد و فوری روی تخت نشست. با گیجی به اطرافش
نگاه کرد.

- ممنون... کجایی شیده؟

- خونه. چطور مگه؟

- الان آقا جونم تماس گرفت.

یعنی انقدر زود فهمیده بودند؟ خودم رو نباختم و گفتم: خب؟

- پدر مجید دوباره رفته موسسه و داد و فریاد راه انداخته!

- تو این ماه ها کجا بود؟

- زندان...

...

- شیده!

- بله؟

- تو از مجید خبری نداری؟

- من؟! ...! صبح رفتم موسسه. خانوم صالحی گفت نمیاد.

- آره.

- ...

- اگر ارزش خبری شد بهم میگی دیگه؟

- شاید.

- یعنی چی شاید؟

- تو از من کار اشتباه دیدی؟

- بهم قول بده!

- مادرم صدام می کنه. باید برم.

- شیده!

- خدافظ

تلفن رو قطع کردم و به مامان که لای در ایستاده بود گفتم: جانم؟

- شیده. این بچه ی کیه دخترم؟

- گفتم که پسر دوستم.

- کدوم دوست انقد فقیره؟

... -

- همون ریحانه ی معروف!؟

- کار داشت. به من سپردش... الان هم باید ببرمش.

مامان زیر لب چیزی گفت و بیرون رفت. به طرف مجید رفتم که روی تخت ولو بود. نشوندمش و گفتم: بریم بیرون یه دوری بزنیم. شب برمی گردیم.

لباس هام رو پوشیدم و با مجید به سمت ماشین رفتم. ماشین بابا پارک شده بود ولی خودش رو داخل ندیدم.

□

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. نمی دونستم باید چکار کنم. از عصر تا الان توی خیابون ها و فروشگاه ها و پارک ها چرخیده بودیم. مجید هم حسابی خسته بود و به صندلی تکیه داده بود. سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم: مجید خوابت میاد؟

چیزی نگفت و ادامه داد: ناراحتی که با منی؟

- نه خانوم.

دیر یا زود همه پیداش می کردند و آبروی من می رفت. می دونستم این کارها فقط دست و پا زنده، اما پشیمون نبودم. من کار درست رو انجام داده بودم. کاری که وجدانم بهم می گفت. حتی اگر از نظر بقیه غلط باشه. اگر توی تنهایی یه بلایی سرش میومد هم خانوم صالحی انقدر مطمئن می گفت «وظیفه ای نداریم»؟! همه ی وظیفه ها که قانونی نیست!

پیاده شدیم و به طرف پارکی که نزدیک خونه مون بود، رفتیم. دستش رو گرفتم. هوا یه کم سرد شده بود. دیدم داره تلو تلو می خوره، بغلش کردم. روی دیواره ی دور زمین فوتبال نشستیم و به اون طرف میله ها نگاه کردم. توی دلم گفتم «شهرام کار بدی کردم؟». مجید سرش رو به سینه م چسبونده بود و تند تند نفس می کشید.

- شاید الان فکر کنی چقدر همه چیز سخته... ولی وقتی بزرگ بشی تازه می فهمی همه چیز سخت تره!

...-

- دنیای بزرگ ترها جای قشنگی نیست... باید خیلی مراقب خودت باشی.

...-

- سختی ها و مشکلات تو زندگی همه هست. بعضی ها رواز پا در میاره... بعضی ها روقوی تر می کنه.

چشم های مجید به لب های من زل زده بود و فقط گوش می داد. شاید این حرف ها برای یه بچه ی ۵ ساله نا مفهوم بود.

- سعی کن دنبال آرزوهات بری... آدم هایی هم هستند که بهت کمک کنند.

...-

- خدا آدم هایی که کارهای بد می کنن دوست نداره.

با پلک های نیمه باز نگاهم می کرد. توی بغلم تکونش دادم و حس کردم خیلی کوچیکه. سرم رو بلند کردم. کسی از دور، زیر لامپ های پارک حرکت می کرد. کمی که نزدیک شد فهمیدم رستاره... احتمالاً تا الان خواجه حافظ هم با خبر شده بود!!

با صدای آروم تری گفتم: یه روز مرد بزرگی میشی و اون موقع اصلاً منو یادت نمیاد.

پلک هاش داشت بسته می شد و من دقیقاً می دونستم این آخرین باریه که می بینمش. رستار نزدیک تر شده بود.

- بعضی چیزها تو زندگی آدم شبیه یه خواب خوش می مونه... وقتی بیدار بشی، نیست!

رستار بالای سرمون ایستاد و گفت: می دونستم اینجا... دو ست هم داره میاد.

جوابش رو ندادم. حتی نگاهش هم نکردم. چشمم به پلک های بسته ی مجید بود. مهرناز نفس نفس کنارمون اومد و گفت: شیده چکار کردی!!

به صورتش نگاه کردم. واقعاً چکار کرده بودم؟ جز اینکه یه بیچه تو بغلم
خوابیده بود!

دوباره گفتم: اگر اتفاقی می افتاد، پای موسسه گیر بود.

... -

- فکر می کنی اینجور آدم ها ساده از چیزی میگذرن؟!

... -

- شیده من به خاطر خودت میگویم.

سر تکون دادم. خم شد و آرام مجید رو از بغلم گرفت و گفت: آقا جونم تو
ماشینه.

وقتی رفت رستار کنارم نشست.

- از عصر تا الان همه دنبال تو می گردن.

... -

دستش رو دور شونه م انداخت و خواست چیزی بگه که بلند شدم و به طرف خروجی پارک رفتم. داد زد: بذار برسونمت؟

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

وقتی وارد خونه شدم، مامان و پونه بیدار بودند. ماشین بابا و ایمان هم پارک نبود. پونه با دلسوزی نگاهم می کرد. مامان هنوز چادر و مقنعه ی نمازش روی سرش بود. احتمالاً داشته برای زنده برگشتن من دعا می کرده! هیچ کس درک نمی کرد که من به خاطر اون بچه این کار رو کردم نه به خاطر نازایی خودم!!!

به طرف پله ها رفتم. احتیاج به استراحت داشتم. خسته بودم. ایمان وارد خونه شد و مستقیم به سمت من اومد. سر جام ایستادم. این همه عصبانیت اصلاً برام قابل درک نبود. بلند گفتم: آخه خودخواهی تا چه حد؟!

... -

- می دونی ۸ ساعته که همه رو دق دادی؟

- ...

- عادت شما بچه پولدارهاست که هر چی بخوایید باید به دست بیارید!

مامان و پونه سرش داد زدند ولی ادامه داد: این همه زن هست که بچه دار
نمیشن... تو هم یکی... باید بری بچه ی مردم رو بدزدی؟!!!!

من با بهت نگاهش می کردم و نمی دونستم باید چی بگم. مامان دستش رو
گرفت که دورش کنه. پونه به حرف او مد: هیچ معلومه چی میگی؟

- از بچگی همه چی برات فراهم بوده... ولی می بینی که، یه چیزهایی رو با
پول همیشه خرید!

دیگه نتونستم ساکت بمونم: من چیزی رو ندزیدم. به یه بچه کمک کردم.
همین.

- کی گفته که اون بچه کمک تو رو می خواد؟

تقصیر خودم بود که زودتر درباره ی موسسه و مجید به کسی نگفته بودم. حالا
خانواده م اصلاً نمی دونستند که مجید از کجا اومده!

- کارهای من به کسی ربطی نداره.

- معلومه. آگه من هم قرار بود این همه ثروت بهم برسه، دست به هر کاری می زدم!

مامان دوباره سرش داد زد. وقت بدی رو برای این حرف ها انتخاب کرده بود چون من هم خیلی عصبانی بودم.

- نگران نباش. سهمی که از مادرت بهت می رسه انقدر هست که تا آخر عمر راحت زندگی کنی!

ایمان صداسش رو بلند تر کرد و گفت: آره... وقتی از درس و زندگیم بیفتم... باید هم همینو بگی... من الان باید برای خودم کسی باشم، نه آویزون بابای تو!

مامان از حرفم ناراحت شده بود و نمی خواستم دیگه کشش بدم. برگشتم و پله ها رو با سرعت طی کردم. صداسش از پشت میومد: من رتبه ی تک رقمی بودم. المپیادی بودم. به پول کسی نیازی نداشتم...

وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم.

□

تمام سه روز گذشته خونه تو سکوت کامل بود که البته دست هر کس که باعث و بانی ش بود درد نکنه. حتی موقع غذا هم کنار هم جمع نمی شدیم. بابا چیزی درباره ی مجید ازم پرسیده بود. همون روز اول، حرف اون شبم رو از دل مامان در آورده بودم و گفته بود که بابا خیلی نگرانم شده و کل تهران رو با آدم هاش زیر پا گذاشته. با ایمان یک کلمه هم حرف نزده بودم. باید می فهمید که بابا مجبورش نکرده بود یا حتی اگر هم به قول خودش «ردش کرده خارج از ایران»، این تقصیر من نیست! اینکه بیشتر ارث بابا قراره به من برسه تقصیر من نیست!

سه روز بود که سعی می کردم آرامش زندگیم رو برگردونم. فقط امیدوار بودم اتفاق بدی برای مجید و بابای مهرانز نیفتاده باشه.

توی اتاق نشسته بودم و قوطی خمیردندان و قالب صابون طراحی می کردم. این بار می خواستم سائزها رو دقیق تر آماده کنم و از نرم افزارهای سه بعدی استفاده می کردم. ذهنم انقدر درگیر بود که چیزی به فکرم خطور نمی کرد. چند دقیقه بعد، مامان وارد اتاقم شد و گفت: ۳ روزه اینجا کز کردی شیده!

- دارم طراحی می کنم.

- واسه کجا؟

- همون کارخونه ی قبلی.

سرم رو از روی مانیتور لپ تاپ بلند کردم و گفتم: چیزی شده؟

گوشی تلفن رو به طرفم گرفت و گفت: صحبت می کنی؟

یادم افتاد که گوشیم رو خاموش کردم.

- کیه؟

- الهام.

لپ تاپ رو بستم و گوشی رو از دستش گرفتم. مامان بیرون رفت.

- سلام الهام.

- سلام. خوبی؟ گوشت خراب شده؟

- نه. شارژ نداره.

- دارم با آرام میرم مزون. لباس عروسم آماده ست. تو هم میای؟

- چرا با زن داداشت نمیری؟

از لحن سردم جا خورد و بعد از مکث گفت: ناراحتی؟

همه انتظار داشتند که من هیچ وقت ناراحت نباشم. من هم مشکلاتی داشتم. شوهرم بهم خ*ی*ن*ت* کرده بود. تو ۲۳ سالگی طلاق گرفته بودم. عاشق آدمی شده بودم که من رو نمی خواست. بچه دار نمی شدم. بی کار شده بودم. با برادرم دعوا کرده بودم. چرا نباید ناراحت باشم؟!

- نه. ناراحت نیستم.

- ولش کن... نمی خواستم مزاحم بشم.

- میام. لباس مامان رو هم باید بگیرم.

- مگه اونجا سفارش داده؟

- آره.

قطع کردیم و من لباس هام رو پوشیدم. به صورتم رسیدم. دلم نمی خواست کسی بفهمه اتفاقی افتاده.

نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی فراری نوید پارک کردم. پیاده شدم و براش دست تکون دادم. با دیدن نوید روحیه م بهتر شد. بالاخره هر کس توی زندگی یه مشکلی داره. کسی نیست که همه چی تموم باشه، اما با یادآوری اینکه ممکنه بابا دلیل حال و روز نوید باشه ناراحت شدم.

وقتی وارد سالن شدم از خوشحالی زیاد آرام تعجب کردم. همین چند روز پیش کف زمین افتاده بود و گریه می کرد! با الهام و آرام دست دادم و این بار آرام برخورد بدی نداشت و مثل اوایل ازدواج من و انوش خوش اخلاق شده بود. لباس عروس الهام خیلی خوش دوخت و ساده بود. بهش میومد. اما من اجازه ندادم اون ها لباس مامان رو ببینن که باعث شد کلی تیکه بندازند. در نهایت هم خود ترانه تیکه ی آخر رو انداخت: می بینم که رابطه ی عروس و خواهرشوهر ها دوباره خوب شده!... مبارکه!

من با تعجب به الهام و آرام نگاه کردم و اون ها فقط لبخند مرموزی زدند. وقتی ماشین رو به طرف خونه راه انداختم از این که حال و هوام عوض شده بود خوشحال بودم. توی خیابون اصلی پیچیدم که متوجه شدم یه BMW مشکلی دنبال منه. ماشین رو شناخته بودم. مال زن انوش بود. فکر نمی کردم که تصادفی من رو دیده باشه یا بخواد تعقیب کنه چون اصلاً سعی نمی کرد خودش رو مخفی کنه. بر عکس نزدیک هم شده بود. به سرعت سنج نگاه کردم. از همیشه خیلی تند تر می راندم. BMW چراغ زد. توجه نکردم. توی خیابون دیگه ای پیچیدم. دنبال من اومد. دوباره چراغ و بوق زد. اگر ماشین رو نشناخته بودم توقف نمی کردم ولی از دست زن انوش چکاری بر میومد که من بترسم!؟

کنار کشیدم و پارک کردم. احتمالاً از مزون دنبالم افتاده بود. پشت ماشین من نگه داشت و دو تا ماشین بعد از اون با بوق از کنارمون گذشتند. منتظر بودم که پیاده بشه تا حسابی از خجالتش در بیام! در BMW باز شد و انوش بیرون اومد. با تعجب توی آینه ی بغل به نزدیک شدنش نگاه می کردم. این هم از نقشه ی خواهرهای نادری برای بیرون کشیدن من از خونه!!

اخم جذابی روی صورتش بود. ماشین رو دور زد و روی صندلی کنار من نشست.

- تو هنوز رانندگیت رو درست نکردی؟

- تو چرا با ماشین زنت اومدی؟

- ماشینم دست راننده ست... آمار ماشین زن منو هم داری؟!

پوزخند زدم و گفتم: زن تو آمار محل تدریس منو داره!

مستقیم نگاهم کرد و عصبانی گفت: بله... در جریان هستم!!

من هم عصبانی گفتم: منظور؟!

- چرا باهش حرف زدی؟

- اون خواست با من حرف بزنه!

- تو نباید قبول می کردی.

- پیاده شو، حوصله ندارم.

و به خیابون زل زدم. نقطه ضعفش همین بود که بهش بی اعتنایی کنی. داد زد:
حوصله ی آدم های «گلبرگ» رو چی؟ داری؟

... -

- چرا طرحی رو که برای من زدی فروختی؟

- طرح خودم بود!

- با امکانات و کمک کارمندهای من!

- چه امکاناتی؟! من با لپ تاپ خودم کار کردم و ایده هم از خودم بود.

... -

- بود و نبود من انقد اهمیت نداشت که کسی رو جام بذارید!... فکر کن اصلاً
اونجا نبودم!

انوش با صدای کلافه ای گفت: شنیده!

- خانوم عمادزاده!

دستش رو زیر چونه م گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- می دونی گلبرگ بزرگترین رقیب ماست؟

دستش رو انداختم و به بیرون نگاه کردم.

- من اول به شما پیشنهاد داده بودم... ارزشش رو نداشت... چرا ناراحتی؟

بازوم رو کشید و گفت: وای به حالت آگه بازار خارجی رو از دست بدیم.

باز هم نگاهش نکردم و گفتم: داری تهدید می کنی؟

می دونستم الان دیوونه میشه. صورتم روبه سمت خودش چرخوند و گفت:
دقیقاً!

چشم هاش پر از دلخوری بود.

- چرا این حرف ها رو جلوی بابا نزدی؟

می خواستم دست و پای شکسته ش رو دو روز بعد از طلاقمون یادآوری کنم!
آدم های بابا برای ادب کردنش این کار رو کرده بودند. پوزخند زد و گفت: قبلاً
با پدرت حرف زدم.

با تعجب نگاهش کردم که بیشتر توضیح بده.

- پدرت نگران توئه.

- می دونم.

- ازم خواسته مراقبت باشم.

داد زدم: از تو؟!!

- همون موقع هم به خاطر لجبازی های تو طلاق گرفتیم!

- لجبازی من یا خ*ی*ن*ت تو؟

- فکر می کنی چرا مخفیش کردم؟... از تو می ترسیدم!!!

...-

- من بچه می خواستم که دهن همه رو ببندم... بعد راحت زندگیمون رو می کردیم.

نمی خواستم جلوش گریه کنم ولی یه قطره از چشم هام چکید و گفتم: تو بری با یه زن دیگه بخوابی و من دوباره باهات زندگی کنم؟

با ناباوری نگاهم می کرد.

- تازه به قول تو راحت!!

دستم رو گرفت و گفت: چرا منطقی نیستی؟

د ستم رو بیرون کشیدم و گفتم: من منطق تو رو نمی فهمم... بچه ی یه زن رو ازش بگیری و با زن دیگه ت زندگی کنی؟!!

- اون مشکلی نداشت. قبول کرده بود... تو با طلاق پر روش کردی!

- این حرف ها رو باید ۲ سال پیش می زدی.

عصبانی گفتم: همین الان هم نباید می زدم.

و روش رو برگردوند و شیشه رو پایین داد. بله. می دونستم خیلی به خودش فشار آورده که غرورش رو زیر پا بذاره و دو کلمه با من حرف بزنه. خودش برنامه ریزی می کرد، خودش عمل می کرد، انگار نه انگار که زندگی من هم هست! اگر هم حرفی می زد فقط کری خوندن و دلخور کردن بود. سکوتمون چند دقیقه طول کشید.

در رو باز کرد و گفت: پدرت فقط منو به عنوان شوهرت قبول می کنه. من هم خیلی وقته با مهدیه مشکل دارم... فکرهاات رو بکن.

چیزی نگفتم و منتظر شدم که پیاده بشه. مکث کرد و دوباره گفت: فهمیدی چی گفتم؟

به رو به رو خیره شدم. مگه با خر طرفه که نفهمیده باشم؟!!

- بر می گردی سر زندگیت... میریم خارج. به زور هم که شده بچه دار میشیم!

- مشکل ما بچه نیست... من دوستت ندارم!

پیاده شد و در رو محکم کوبید. از پنجره گفت: فکرهاات رو بکن شیده!

بلند گفتم: خانوم عمادزاده!

لبخند محوی روی صورتش نشست و به طرف ما شینش رفت. دوباره نقشه کشیدن های بابا شروع شده بود. این خوشبختی ای که همه سعی می کردند برای من فراهم کنند، چی بود که من تا حالا رنگش رو هم ندیده بودم!!؟

□

منشی گوشی تلفن رو روی شونه ش گذاشت و رو به من گفت: بفرمایید؟

- باید آقای کرمانی رو ببینم.

- ایشون الان وقت ندارند.

- خیلی کوتاهه.

- یه لحظه اجازه بدید.

روی صندلی نشستم. گوشی رو بلند کرد و چند جمله درباره ی بازاریابی و کارشناسی فروش گفت. قطع کرد و داخلی رو گرفت.

«معذرت می خوام مزاحم شدم. خانوم عمادزاده کار کوتاهی با شما دارند.»

«بله.»

رو به من گفت: میان بیرون.

۵ دقیقه بعد آقای کرمانی بیرون اومد و با تعجب گفت: چرا اطلاع نداده بودید؟

- عذر می خوام... فقط اومدم بگم که قرارداد دیگه ای بابت طراحی با گلبرگ امضا نمی کنم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: حدس می زنم کسی شما رو مجبور کرده!

- نه. بحث اجبار نیست.

- بهتر نیست عجلانه تصمیم نگیرید؟ به مدت فکر کنید!

- نه. این طوری بهتره... برای همه.

- هر طور مایلید.

- خوبه.

- ولی من باز هم باهاتون تماس می گیرم... همکاری با شما باعث افتخار بود.

لبخند زدم و گفتم: ممنون. همچنین.

توی ماشین یه لحظه پشیمون شدم ولی می دونستم کار درست رو انجام دادم. حالا ر سماً بی کار بودم. توی موسسه هم که اجازه ی فعالیت ندا شتم. دیگه حتی حوصله و انگیزه ای هم برام نمونه بود که کار تازه ای راه بندازم. منتظر

بودم عروسی الهام که دو سه روز دیگه بود، تموم بشه تا بعد یه فکری به حال خودم بکنم. جواب تلفن های مهرناز رو نداده بودم. شاید فکر می کرد که از دستش ناراحتم ولی من فقط می خواستم خودم رو از اون حال و هوا خارج کنم. بعداً خودم بهش زنگ می زدم و خیالش رو راحت می کردم.

بابا دیروز بهم گفته بود «اون الدنگ دوباره حرف تو رو پیش کشیده». بابا خبر داشت من انوش رو دو ست ندارم ولی دلیل اصرارش رو می دونستم. بابا با عرضه تر از انوش توی فامیل نمی شناخت. کسی که بعد از خودش به همه چیز رسیدگی کنه و من رو هم از خطرهای احتمالی دور نگه داره. بابا انوش رو اگر سه تا زن دیگه هم داشت برای من مناسب می دونست. خیلی رسمی بهم گفته بود «روی انوش جدی فکر کن.»

داخل کوچه پیچیدم. جایی رو به جز خونه نداشتم که برم. جلوی در یه ۲۰۶ خاکستری پارک شده بود که از همون دور توی دلم خالی شد. یاد ماشینی افتادم که تا موسسه تعقیبم کرده بود. جلوتر رفتم. راننده واضح نبود. جلوی در خونه رسیدم. در ۲۰۶ باز شد و رستار پایین اومد. صبح دوشنبه اینجا چکار داشت؟ چرا داخل نرفته بود؟ براش بوق زدم و ریموت در رو زدم. اشاره کرد پیاده بشم. بعد از مکث، با ابروی بالا رفته پیاده شدم و گفتم: بله؟

نزدیک تر اومد و گفت: خوبی؟

سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

- پنجشنبه عروسی خواهرزن نویده!

- می دونم. من اولین نفر دعوت شدم!

- مرخصی گرفتم یه دوری شمال بزنم.

- ایمان باید به خاطر پونه آروم برونه... فکر نکنم باهات بیاد.

- ایمان مرخصی نداره... سرش شلوغه!

شونه بالا انداختم و خواستم سوار ماشین بشم.

- تو که بی کاری. میای؟

- با تو؟!!!

- مگه چیه؟... این دلخوری تو هم از بین میره! مثلاً دوست بودیم!

- ...

- دلم نمی خواد اینجوری باهام رفتار کنی.

- تو چرا با سهامدارهای کارخونه ی رقیبمون دوستی؟

- بعداً بهت میگم... حالا چه ربطی به بحشمون داشت؟!؟

اون روز من آویزونش شده بودم و اون نظری به من نداشت. از چی باید می ترسیدم. انقدر هم می شناختمش که بدونم به کسی آزار نمی رسونه. بابا خودش می دونست که رستار با زن ها کاری نداره. اگر می رفتم اوضاع روحیم بهتر می شد. شاید هم صحبت می کردیم و من بهتر با این قضیه کنار میومدم. رفتم نشونه ی اعتراف ضم به رفتار بابا و ایمان هم بود. از همه ی این دلیل های منطقی هم که بگذریم، دلم می خواست باهاش برم!

وقتی سکوتم رو دید گفت: اصرار نمی کنم... اگه فکر می کنی بودن با من ممکنه که...

وسط حرفش پریدم: ممکنه چی؟!؟

- چه می دونم... دوباره منو بندازه تو سرت!

عصبانی شدم و چپ چپ نگاهش کردم. تقصیر رفتار خودم بود که حالا به خودش اجازه داده بود این حرف رو بزنه. بلند گفتم: تو فکر کردی کی هستی؟

... -

- من اون روز حال روحیم خوبی نبود... همین...

- من هم که حرفی نزدم.

... -

- پس چرا نمیای بریم!!؟

- چرا با بقیه نمیری؟

- همه سرشون یه جایی گرمه. یهوئی تصمیم گرفتم.

... -

- نكنه ۲۰۶ كلاسٲو مياره پايين؟!!

جلوى خنده م رو گرفتم و گفتم: صبر كن وسايلم رو آماده كنم.

فصل ۹

- پس ديگه طراحي نمى كنى؟!!

- نه. همون شب هم ديدم بابا ناراحت شد.

...-

- سعيدپور بزرگ! خبر داره پسرش شريك دزده و رفيق قافله؟

خنديد و گفت: چرا چرت ميگى؟

- ضرب المثل بود.

- اگر اون طوری حساب کنی که من خود دزدم!

- چی؟

- دوستی وجود نداره... من یکی از سهامدارهای گلبرگم!

مشکوک نگاهش کردم که گفت: اون طوری نگاه نکن. بذار رانندگیم رو کنیم...
این پیچ ها خطرناکه!

چیزی نگفتم. راست می گفت. جاده ی چالوس هر چقدر هم که خوشگل
باشه، خطرناکه. انقدر این روزها از کارها و حرف های همه غافلگیر شده بودم
که این توش گم بود. خودش گفت: به کسی گفتمی با منی؟

- کسی نبود... زنگ می زنم.

بابا هیچ وقت وسط جاده اجازه ی توقف نمی داد. همیشه دلم می خواست
توی جاده های سرسبز نگه داریم. البته الان آخر تابستون بود. چشمم به
رودخونه ای که دوست داشتم افتاد و با لحن مظلومی گفتم: رستار!

- جانم!

- نگه می داری؟

- چرا نگه ندارم.. دو سه روز وقت داریم.

خندیدیم و اون هم خندید و کنار کشید. وقتی پیاده شدم هوای خنک روی پوستم نشست. هر چند ظهر بود و آفتاب مستقیم می تابید. رستار ماشین رو قفل کرد و گفت: کدوم وری بریم؟

هنوز با بت اون رفتارم هر دو موزب بودیم. من هر چقدر سعی می کردم فراموش کنم، نمی شد. سمت رودخونه رو نشون دادم و گفتم: یه پلی همین طرف ها هست. خیلی خوشگله.

- بریم.

- این چیه؟

- دوربین... می خوام یه آلبوم از این سفرمون داشته باشیم.

- نمی دونستم عکاسی رو دوست داری!

روی علف ها سر خوردم که سریع دستم رو گرفت و گفت: حواست
کجاست؟

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: خیس بودند.

دوباره بازوم رو گرفت و با خودش کشید.

- آره. عکاسی رو دوست دارم ولی حرفه ای کار نمی کنم. WOWW اون پل رو
میگی؟

خندیدم و گفتم: خوشگله. نه؟

- خیلی طبیعیه.

دوباره لیز خوردم که کمرم رو گرفت و با خنده گفت: اگه می خوای بغلت کنم
واضح بگو! این کارها چیه؟

بهش چشم غره رفتم و هولش دادم که خنده ش بیشتر شد. چند دقیقه بعد سه پایه و دوربین رو جلوی پل تنظیم کرد و به من که پایین دره ی کوتاه د ست هام رو می شستم، گفت: شیده بیا این رو ببین.

از پله های طبیعی ای که روی خاک ایجاد شده بود بالا رفتم و گفتم: چیه؟

دستم رو کشید و با هم پشت دوربین ایستادیم. به رو به رو اشاره کرد و گفت: خوبه؟

از لنز به منظره نگاه کردم. زاویه ی خوبی بود. سرش رو پایین آورد و کنار گوشم دوباره گفت: خوبه؟

دستش روی شونه م بود و اصرارش برای این همه نزدیکی رو نمی فهمیدم. درست ایستادم و گفتم: حالت خوبه؟

- چطور مگه؟

- چرا انقد به من می چسبی؟

سریع عقب کشید و با خنده گفت: من قبلاً هم همینطوری بودم!

تیکه مویی که روی چشمم افتاده بود رو کنار زد و ادامه داد: تو تازگی ها حساس شدی!!

شاید هم راست می گفت. اگه اینطوری بود که حسابی سوتی داده بودم.

به پل اشاره کرد و گفت: برو روی پل، می خوام عکس بندازم.

سر تکون دادم و به همون سمت رفتم. دو تا عکس انداخت. دوست داشتم به اون طرف پل برم. هنوز به نیمه ی پل نرسیده بودم که حس کردم ممکنه سرم گیج بره و بی خیال شدم.

- به بابات زنگ زدی؟

- نه. خوب شد گفتمی.

گوشیم رو در آوردم و کمی جا به جاش کردم که آنتنش پر بشه. شماره ی بابا رو گرفتم که دستم کشیده شد و به طرف سر پل حرکت کردم. گوشی از دست دیگه م افتاد. حتی صدای پرت شدنش توی آب رو هم شنیدم. داد زدم: چکار می کنی؟ گوشیم افتاد!

- پل قز قز کرد.. فکر کردم الان میشکند!

- باد میومد. ای بابا.

- حالا مگه چی شد؟ چیزی توش داشتی؟... برات گوشی می خرم.

ازش دور شدم و گفتم: زحمت نکش!

- ناراحتی که برام مهمی؟

- چقدر هم مهم!!!!

حالا بچه ها همه نگرانم می شدند. روی یه سنگ نشستم و به رودخونه زل زدم.

- با من قهر نکن. می دونی که من اهل نازکشی نیستم.

- گوشیت رو بده.

دست هاش رو توی جیب هاش کرد و خالی بیرون آورد. گفت: تو ماشینه.

با دوربین رو به روی من نشست. سرم رو برگردوندم و گفتم: نگیر!

با خنده گفت: لوس نشو.

عکس رو انداخت. به سمت دوربین برگشتم ولی در واقع به رستار نگاه می کردم که با موی کوتاه و ته ریش خیلی خوب شده بود.

- چرا موها رو کوتاه کردی؟

- از بس مادرم گریه زاری کرد.

لبخند زدم که سریع عکس دیگه ای انداخت و بلند شد. در حال جمع کردن دوربین پرسید: تو چه جوری دوست داری؟

و به صورت من زل زد. عصبانی گفتم: با همین سنگ می زنم تو سرت ها!!

برام شکلک در آورد و به طرف ماشین رفت.

□

به کباب توی ظرف رستار نگاه کردم و فاشق دیگه ای از میرزا قاسمی خودم رو خوردم. کمی دوغ خوردم که پایین بره. چنگالم رو از دستم گرفت و یکی از کباب هاش رو توی ظرف من گذاشت.

- دهنی تو رو نمی خوام.

ابروش رو بالا انداخت و کباب رو برگردوند.

- انوش با این ادا، اطوار تو چکار می کرد؟

- خوشم نمیاد. زوره؟

- همه ی زن ها همینجورند... اعصاب خرد کن!

ظرفم رو روی سنگی که روش نشسته بودیم گذاشتم و گفتم: اصلاً نمی خورم... غذای من رو هم دهنی کردی.

- منو بهونه نکن، خوست نیومده.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: مال مامانم خوشمزه می شد.

بلند شدم و توی جاده راه افتادم. ناهار ساعت ۴ بعد از ظهر همین می شد
دیگه.

- کجا؟

جوابش رو ندادم. اون هم دنبالم نیومد. هوا خوب بود و قدم زدن می چسبید.
بعد از ۵ دقیقه وارد یه فرعی شدم که خیلی خلوت بود و شیب زیادی داشت.
هوا خیلی گرفته بود و هر لحظه انتظار بارون می رفت. عاشق هوای آخر
شهریور بودم. درخت ها هنوز پر برگ و سبز بودند. یه شاخه ی شکسته رو از
روی زمین برداشتم و برگ های اطرافش رو کندم. من و ایمان وقتی بچه بودیم
با این چوب ها شمشیربازی می کردیم و هیچ وقت به من نمی گفت «شما
پولدارها». دلم از دستش گرفته بود. پیرمردی از کنارم رد شد و با لهجه ی
شمالی گفت: شاخه ها رو نشکن بابا.

- نشکستم. از روی زمین برداشتم.

- دختر کی هستی بابا؟

فکر می کرد مال همین روستای نزدیک هستم. گفتم: مسافرم.

- آمدی امامزاده؟... از همین ور برو بالا.

سر تکون دادم و پیرمرد رفت. به مسیر که خیلی شیب داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود کوه نرفته بودم. شالم رو مرتب کردم و با کمک چوب راه افتادم.

وقتی نفس نفس زنون به بالا رسیدم از منظره ای که جلوی چشمم بود غافلگیر شدم. مثل یه تابلوی نقاشی بود. ساختمون کوچیک امامزاده که از کچ و سیمان سفید ساخته شده بود نظرم رو به خودش جلب کرد. چند تا زن و مرد هم اطرافش بودند. سنگ قبرهای ساده و شبیه به هم گوشه ای از حیاط رو پوشونده بود. برقی توی آسمون جرقه زد و چند ثانیه بعد صدای غرش بلند شد. خانم ها به سمت داخل رفتند و صدا زدند: خانم بیا... رگبار گرفته.

براشون دست تکون دادم و روی سکوی در ورودی نشستم. بارون نم نم شروع به باریدن کرد و آسمون تیره شد. دوباره چند تا رعد و برق زد. اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست این بود که توی دشت پایین تپه بدوم. از دور رستار رو دیدم که سلانه سلانه به این طرف میاد. توی دلم گفتم «الان خیس میشه». سینی حلوا به طرفم گرفته شد. به دختر ۱۴-۱۵ ساله ی کنارم نگاه کردم و یه تیکه برداشتم.

- خدا قبول کنه.

- ممنون.

بارون تندتر شده بود و رستار با سه پایه و دوربین می دوید. با خنده گفتم: چرا اومدی؟

- گفتم گم میشی!

- مگه بچه ام؟!!

دختر به سمت ما اومد. سینی حلوا رو به طرف رستار گرفت و لبخند مخصوصی زد. رستار تشکر کرد و برداشت. دختر رفت و رستار سه پایه ش رو تنظیم کرد. چند تا عکس از محیط و من انداخت و کنارم نشست.

- چه هوایی!!

سرم رو به چارچوب در ورودی تکیه دادم و گفتم: آره.

- چرا انقد پکری؟

... -

- به خاطر منه؟

- چرا فکر کردی انقدر برام مهمی؟! گفتم که اون روز حالم خوب نبود!

- به خاطر اون بچه؟

تو تمام این مدت جلوی خودم رو گرفته بودم که حتی خبری از مجید نگیرم. جداً می خواستم فراموشش کنم. اینجوری برای پسر کوچیکی مثل اون هم بهتر بود. حرفی نزدم که گفت: می خوام برات بگیرمش؟

- مگه بستنی قیفیه!!!؟

- این آدم ها به خاطر پول هر کاری می کنند.

پوزخند زدم و روی صورتم دست کشیدم. دوباره گفتم: اگه تو بغلت نذارمش

رستار نیستم!!

- من دلم نمی خواد یه بچه رو از خانواده ش بگیرم، بدون پدر بزرگش کنم!

با خنده گفت: حالا شاید یه بابا هم براش پیدا کردم!!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه گفت: سردت نیست؟

- نه

- بیا برگردیم تو ماشین.

- حیف نیست؟

- تا شب نشده باید یه جایی اجاره کنیم.

سرم رو بلند کردم و گفتم: یه جایی؟!!

- نکنه می خوام تو ماشین بخوابی؟

- میریم هتل دیگه.

- ما که نسبتی با هم نداریم.

- مگه قراره یه اتاق بگیریم!؟

- بالاخره یه گیری میدن... تو زن تنهایی. من حوصله ندارم.

اصلاً فکرش رو نکرده بودم. سعیدپورها کلی زمین و ملک تو شمال داشتند.

- کاش می گفتم من کلید ویلای شهسوار رو از بابا می گرفتم.

- قصد من مسافرت جاده ای بود.

بلند شدم و گفتم: پس بریم تا تاریک نشده.

از مسیر گلی و خیس به طرف جاده ی اصلی حرکت کردیم. رستار دستش رو

به طرفم گرفت و گفت: اینجا بیفتی تمام مانتو و شلواریت کثیف میشه.

را ست می گفت. لباس هام طوسی بود و کثیفی رو نشون می داد. بازوش رو گرفتم. دوست نداشتم فکر کنه از دست زدن بهش می ترسم. باورم نمی شد که باهاش به این سفر اومدم و اصلاً هم احساس پشیمونی نمی کنم. تمام مدت حس می کردم یه جور طناب نامرئی ما رو به هم متصل کرده. این حس درست از اولین شبی که توی سالن مهمونی برگشت ایمان دیده بودمش به وجود اومده بود و حالا از همیشه قوی تر بود. کمی جلوتر چوب توی دستم رو گرفت و پرت کرد.

- ماشینم رو کثیف می کنی.

- نه که رولزرویزت رو آوردی!

- مگه چشمه؟

- نه به فراری برادرت... نه به ۲۰۶ تو!!

- من از جلب توجه متنفرم.

- چقدر هم که تو فامیل و آشناها جلب توجه نکردی!

خندید و چیزی نگفت. بارون داشت کمتر می شد و ابرها هم بیشتر فاصله گرفته بودند. به ماشین که گوشه ی راه پارک بود، رسیدیم و رستار گفت: رسیدیم.

- مگه قرار بود نرسیم؟

بازوش رو با چشم نشون داد. سریع دستم رو برداشتم و گفتم: فکرم به جای دیگه بود.

خندید و گفت: آره خب!

عصبانی گفتم: می دونی چقدر به خودم فحش میدم که تو رو پررو کردم؟!

بی توجه به حرف من سوار ماشین شد. نشستم و گفتم: گوشیت رو بده تا باز یادم نرفته.

رستار به داشبورد و دور و بر صندلی نگاه کرد و گفت: می بینم از صبح زنگ نخورده!

- نگو جا گذاشتی!

با چهره‌ی ناراحت گفت: عیبی نداره. همین اطراف یه تلفن پیدا می‌کنیم.

عصبانی نگاهش کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا حرص نخور
هانی!

□

چمدون من و ساک خودش رو وسط پذیرایی گذاشت و رفت. نگاهی به
اطراف انداختم. خونه‌ی روستایی کوچیکی بود که معلوم نبود با چقدر پول
صاحبش رو راضی کرده بود که شناسنامه از مون نخواد و گیر اضافه نده. دوباره
برگشت و سبد توی دستش رو زمین گذاشت. پر از ظرف بود. حتی قوری هم
آورده بود.

- فکر همه چی رو هم کردی!

- پس چی؟

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

- خانوم یه چایی بریز.

لگدی به پاش زدم و گفتم: نوش جان!

- پا میشم سیاه و کبودت می کنما... کمر بند مشکی دارم.

- جرأتش رو نداری.

و با چمدون به طرف اتاق رفتم. چمدونم رو باز کردم که لباس هام رو عوض کنم. توی چارچوب ایستاد و گفت: میرم گوجه و تخم مرغ بخرم یه املت بزنینم.

- برو... من هم گشتمه. نون هم بخر.

سر تکون داد و رفت. سریع صداش زدم: صبر کن من هم پیام.

- چیزی می خوای؟

- می خوام به بابام زنگ بزنام.

- من زنگ می زنام. شماره ی خونه و بابات رو بنویس. تو گوشیم داشتیم.

با اینکه ترجیح می‌دادم خودم با بابا حرف بزنم که نگران نشه، ولی شماره‌ها رو نوشتم و به دستش دادم. فردا دوباره خودم زنگ می‌زدم.

لباس هام رو عوض کردم. یه تیشرت و شلوار ساده. خوشبختانه هنوز هوا سرد نبود که به خاطر بارون سرما بخورم. ظرف‌ها رو توی آشپزخونه گذاشتم. این جور زندگی رو دوست داشتم. برام خیلی هیجان و تازگی داشت. اینکه تو خونه‌ای بمونم که فقط یه پذیرایی کوچیک و اسباب ساده داره و یه اتاق.

نیم ساعت بعد در حال خرد کردن گوجه‌ها بودم. رستار هم یه گوشه دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. ۵ دقیقه پیش که حس کردم دیر کرده واقعا ترسیده بودم. از اون ترس‌هایی که خودت هم می‌دونی بی‌مورده، ولی وجود داره.

- برو لباس‌ها رو در بیار، بعد بخواب.

بلند زیر خنده زد. از در آشپزخونه سرک کشیدم و گفتم: چته؟

- امر دیگه‌ای نیست؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد: حالا همیشه یه چیزی تم باشه؟

یه گوجه به طرفش پرت کردم و داد زدم: بی ادب!

با خنده بلند شد و به طرف اتاق رفت. امروز به هر بهانه ای حسابی اذیت کرده بود.

بلند گفتم: تو از یوسف هم بی ظرفیت تری. بگو افسانه ت رو بنویسن!

از اتاق گفتم: پس قبول داری که عاشقم شدی!

- به قول خودت «فرض محال محال نیست»!

گوجه ها رو داخل ماهیتابه ی داغ شده ریختم. تخم مرغ ها رو آوردم و سفره و پارچ رو آماده کردم. گوجه ها رو به هم زدم. حتی تصور اینکه با انوش یه همچین جایی املت بخوریم سخت بود. انوش تا هتل و بلیطش رزرو نمیشد حرکت نمی کرد. تخم مرغ ها رو توی گوجه شکستم. حس کردم به طرف عقب کشیده شدم! قاشق توی ماهیتابه ول شد. تو بغل رستار بودم و دست هاش دور کمرم بود. حالا که می دونست حسی بهش دارم این رفتارهاش واقعاً بی رحمی بود.

- چکار می کنی رستار؟!

دست هاش رو محکم تر کرد و لپم رو گاز گرفت. زیر گوشم گفت: گشمنه!

عطرش رو خیلی واضح حس می کردم. دلم نمی خواست ازم فاصله بگیره.
خنده ی کوتاهی کرد و گفت: سوخت!

به خودم اومدم و قاشق رو برداشتم. داغی قاشق روی پوستم نشست. جیغ کوتاهی کشیدم و ولش کردم. رستار فاصله گرفت و سریع گاز رو خاموش کرد. دستم رو زیر شیر آب گرفتم. اشکم در اومده بود ولی به خاطر سوختن دستم نبود.

وقتی جلوی سفره ی کوچیکمون نشستیم و توی سکوت محض املت سوخته خوردیم، هر دومون سعی می کردیم اتفاق چند دقیقه پیش رو به روی خودمون نیاریم.

□

ماهیتابه رو شستم و روی آبچکون گذاشتم. وسیله ها رو جمع کردم و سفره رو تمیز کردم. از آشپزخونه بیرون اومدم. رستار هنوز گوشه ای نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد. مثلاً می خواستم با این سفر روحیه م بهتر بشه و با

احساسم به رستار هم کنار پیام ولی همه چیز بدتر شد. دست هام رو با لباسم خشک کردم و از خونه بیرون رفتم. روی پله های جلوی ساختمون نشستم و به آسمون خیره شدم. صدای جیرجیرک ها فضا رو پر کرده بود.

صدای به هم خوردن در اومد و سایه ی رستار روی پله ها افتاد. کتتش رو روی شونه های من انداخت و گفت: بیا تو... یخ می زنی.

- هوا خوبه.

روی نرده های آهنی نشست و سیگاری روشن کرد. نصف صورتش توی تاریکی بود.

- چرا انقدر دور و بر من میای؟

اخم کرد و گفت: تو حساس شدی.

- اصلاً درکت نمی کنم!

- فکرت منحرف شده... تقصیر من نیست.

واقعاً بهم برخورد. حرفش خیلی زشت بود. بلند شدم و کتس رو روی سرش پرت کردم که سریع سیگارش رو عقب کشید و زیر لب چیزی گفت. وارد خونه شدم و یکراست برای مسواک زدن به دستشویی کوچیک ساختمون رفتم. آبی به سر و صورتم زدم که جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. یه ملافه و پتوی مسافرتی رو از چمدون در آوردم و روی تخت کشیدم که بخوام. رستار از جلوی در رد شد و به سمت دستشویی رفت. در رو بستم. دلم هنوز پیش بابا بود. کاش خودم باهاش حرف زده بودم. آینه رو از روی طاقچه برداشتم و به لبه ی تخت چوبی تکیه دادم. حوصله ی بافتن موهام رو نداشتم و مشغول شون زدن شدم. این بی خبری از یه طرف آرامش بخش بود و از طرف دیگه دلشوره آور.

در با قزقز باز شد و من با عصبانیت پلک هام رو روی هم فشار دادم. به طرف در برگشتم. رستار لای در ایستاده بود. دوباره به آینه نگاه کردم که بره. ولی جلوتر اومد و روی تخت نشست.

- چرا من هر حرفی می زنم تو ناراحت میشی!؟

... -

- وقتی تو خونه تون بودم که اینطوری نبود!

... -

- آگه به ناراحت شدن باشه، تو حرف های بدتری به من زدی.

باز هم جوابش رو ندادم که بلند بشه و بره. اینجا بودنش من رو می ترسوند.
پشت من نشست و شونه رو از دستم کشید. از آینه به من زل زد که براش چشم
غره رفتم و اخم کردم.

- چرا جواب منو نمیدی؟

- چه جوابی؟

شونه رو بلند کرد و مشغول شونه زدن به موهام شد. شونه رو قاپیدم و گفتم:
خودم می زنم. برو بیرون.

دوباره از دستم گرفت و گفت: آگه بخوای از این چیزهای کوچیک ناراحت
بشی... بعداً چکار می کنی؟

حواسم به حرکت شونه و دستش بین موهام بود. چیزی نگفتم و فقط از آینه به صورت غمگینش نگاه کردم. من هر کاری می کردم باورم نمی شد که این توجه اش دلیل خاصی نداشته باشه.

وقتی شونه رو روی تخت گذاشت، کاملاً به من چسبیده بود و یکی از دست هاش دورم حلقه شده بود. یه قطره از چشمم چکید و به اخمش توی آینه نگاه کردم. آروم گفتم: من حساس شدم!!؟

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

- فکر کردی من خرم؟

دوباره سرش رو بلند کرد و دستش رو روی بازوم حرکت داد. با صدای گرفته ای گفتم: تا کی می خوای واسه من نقش بازی کنی!؟

سرش رو بین دسته ی موهای کنار گردنم فرو برد و جوابم رو نداد.

- رستار!؟

با صدای آرومی گفتم: تقصیر توئه.

عصبانی شده بودم. به طرفش چرخیدم. دست هاش رو عقب کشید و سعی کرد فاصله بگیره. بازوش رو گرفتم و گفتم: تو گی نیستی... این اداها برای چیه؟

چشم هاش رو بست. شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

- رستار!

- نمی تونم.

چی رو نمی تونست؟ مگه من چیزی ازش خواسته بودم. من فقط اعتراف می خواستم. ولش کردم و گفتم: برو.

چشم هاش رو باز کرد. دوباره اخم کرده بود. واقعاً انتظار داشت که من دوباره بهش اصرار کنم؟! خواستم بلند بشم که دستم رو کشید. فاصله رو از بین برد و آرام گفت: تقصیر خودته!

هنوز به جمله ش فکر می کردم که لب هاش رو حس کردم. شاید نمی خواستم باور کنم اما مدت ها بود که منتظرش بودم. دست هام رو دورش

انداختم. جراتش بیشتر شد. همه چیز زیادی خوب بود و حرکت دست هاش به طرز باورنکردنی ای بهم آرامش می داد.

لب هاش رو جدا کرد و کنار گوشم گفت: بابات منو می کشه.

لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم. من چیزی رو که می خواستم، فهمیده بودم اما نمی دونستم از این به بعدش رو باید چکار کنیم! بالای سرم نشسته بود و خیره نگاه می کرد. انگشتش رو روی لب هام حرکت داد و آروم زمزمه کرد: خیلی بهتر از تصوراتم بود!

دو باره به چشم هام نگاه کرد و گفت: این هفته های آخر خیلی سخت میگذشت.

این حرف ها رو باید به حساب عشق میذاشتم؟ گیج شده بودم. چشم هاش واقعاً غمگین شده بود و کلافه به نظر می رسید. خودش هم نمی دونست تکلیفمون چیه. بین موهاش دست کشید و به پنجره نگاه کرد. چند تا نفس عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم. سنگینش رو از تکیه خوردن تخت حس کردم که کنارم دراز کشید. پلک هام رو باز کردم. به سقف زل زده بود. چند ثانیه بعد نیم خیز شد و دستش رو تکیه گاه کرد. آروم گفت: از من دلخوری؟

لبخند زدم و گفتم: آره.

خندید. ب*و*سه ی کوتاهی روی لب هام گذاشت و گفت: حالا چطور؟

- باید روش فکر کنم!

- بین. من پسر خوبی ام. تو نمیداری!

در حالیکه دکمه هاش رو باز می کردم، گفتم: من با تو چکار دارم!

سینه ش از خنده تکون می خورد و گردنبندی که براش گرفته بودم آویزون شده بود. دستش صورتم رو لمس می کرد. به چشم هاش که هنوز غمگین بود نگاه کردم و توی دلم خالی شد.

- شیده! فردا ازم متنفر میشی!

یادآوری کردم: قرار نیست زیاد جلو بریم.

گردنم رو ب*و*سید و دستش رو روی پوست کمرم کشید. انگشت هام رو لای موهاش بردم و شقیقه ش رو ب*و*سیدم. با خنده گفت: فعلاً که آتیش تو تندتره!



پلک هام رو باز کردم. نور از پنجره مستقیم روی صورتم می تابید. چشم هام رو مالیدم. خمیازه کشیدم. کمی احساس سرما می کردم. ملافه رو بالا کشیدم و تیشرتی که تنم نبود، تمام دیشب رو یادآوری کرد. روی بالش کناری دست کشیدم. سرد بود. انتظار داشتم وقتی بیدار می شدم ر ستار هم کنارم باشه. با ملافه و موهای ژولیده اتاق و هال و آشپزخونه رو گشتم. کسی نبود و اگر ساک ر ستار رو نمی دیدم فکر می کردم که رفته...

یه دوش کوتاه تو حموم کوچیک خونه گرفتم. آب زیاد گرم نبود و می ترسیدم سرما بخورم. لباس هام رو شستم و آویزون کردم. صبحونه رو هم توی تنهایی خوردم. در خونه قفل بود. شاید تصور کرده بود ممکنه وقتی بیدار شدم، برم. که با این شرایط دقیقاً هم درست فکر کرده بود!

تنها چیزی که کمی آرومم می کرد این فکر بود که شاید برای تلفن زدن بیرون رفته. از ته کیفم یه مسکن پیدا کردم که سردرد عصبی م رو بهتر کنه. داشتم تمام سعی ام رو می کردم که گریه نکنم.

ساعت از ۱۱ گذشته بود که کلید توی در چرخید و رستار با دو ظرف غذا وارد شد. واقعا ناراحت و دلخور بودم. نمی دونستم باید گریه کنم یا سرش داد بزنم. به پشتی های توی هال تکیه داده بودم و به صورتش که خونسرد بود نگاه می کردم. ظرف ها رو به آشپزخونه برد و بعد به اتاق رفت. حتی سلام هم نکرد!

دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده. شاید چون دیشب اجازه نداده بودم خیلی پیش بره ناراحت بود. باید درک می کرد که ما هنوز هیچ رابطه ی تثبیت شده ای نداریم و این هیچ ربطی به اینکه من دختر نیستم نداره!

به سمت اتاق رفتم که درش باز بود. روی تخت دراز کشیده بود. بالای سرش ایستادم و گفتم: چرا در رو قفل کردی؟

...-

- چرا ناراحتی؟

روی تخت نشستم که سریع گفت: بلند شو.

بازوش رو گرفتم و گفتم: رستار!

دستم رو پس زد و گفت: برو عقب.

هیچ کس تا حالا با من اینطوری حرف نزده بود. خیلی ناراحت شده بودم. بلند شدم. مانتو و شلوارم رو برداشتم و گفتم: کلید خونه رو بده.

... -

- کلید رو بده. می خوام برم به بابام زنگ بزنم.

روش رو برگردوند و پشت به من خوابید. داد زدم: بابام نگرانم میشه...

روی تخت نشست و داد زد: برو بشین یه گوشه. اعصاب منو خرد نکن.

- چرا مثل طلبکارها شدی؟

... -

- نکنه دیروز زنگ نزدی؟! می خوام بابا رو اذیت کنی؟

- زنگ زدم.

- پس مشکل لعنتیت چیه؟

- ببین شیده!... دیشب یه اتفاقی افتاد. تقصیر من...

- پشیمونی؟؟!!!

...-

- کلید رو بده!

- تو چرا گیر دادی به زنگ زدن؟

- دیشب زنگ نزدی. نه؟

...-

- چکار داری می کنی؟

از نگرانی زیاد قلبم توی دهنم اومده بود. دیروز همه چیز خیلی آروم بود.

روی تخت نشستم. هزار جور فکر و خیال به سرم زده بود.

- بلایی سر بابام آوردی؟

- بابات حالا حالا ها باید تقاص پس بده.

اشک توی چشمم جمع شده بود. با دست پاک کردم و گفتم: می خوای بلایی

سر من بیاری؟

چهره ش ناراحت شد. دستش رو به طرف صورتم آورد و دوباره برگردوند.

- من بهت اعتماد کرده بودم!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: اگه به حرفم گوش بدی اتفاقی نمیفته.

سرم رو تکون دادم و گفتم: اصلاً باورم نمیشه.

- آدم بده من نیستم.

- پس از طرف کی این کار رو می کنی؟

... -

- هدفش چیه؟

- بعداً می فهمی.

- می دونم از پدرت خط می گیری.

با بهت نگاهم کرد. هنوز حرف های سعیدپور توی اتاق بابا رو فراموش نکرده بودم. لباس ها رو ول کردم و به طرف خروجی خونه رفتم. چند بار در رو کوبیدم و داد زدم. به سمت پنجره رفتم که روکوب آهنی داشت. پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم. اون هم دزدگیر داشت. کوچه ی خاکی پشت خونه توی سکوت فرو رفته بود. حتی پرنده هم پر نمی زد.

- راه فرار نداره.

برگشتم و گفتم: نمی خواستم فرار کنم.

- معلومه!

- می خوام از عوضی ای مثل تو دور بشم.

ظرف غذا رو به طرفم گرفت و گفت: بشین غذات رو بخور! من قصد اذیت کردن تو رو ندارم.

غذا رو از دستش گرفتم و تو صورتش پرت کردم.

- من از مردن نمی ترسم. تحمل تو برام سخته!

به طرف هال رفتم و یه گوشه نشستم.

- تو هنوز پدرت رو نمیشناسی

- کارهای پدرم به من چه ربطی داره!؟

- کسی هم با تو کاری نداره... اگر انقدر به تلفن گیر نمی دادی، نمی داشتم بفهمی.

دوباره چشم هام رو با آستین هام پاک کردم و گفتم: دیشب چی؟

- ...

- سه ماهه داری با احساس من بازی می کنی؟

داد زد: نه! ناراحتی من هم از دیشبه. از بس تو به جونم افتادی.

- من؟!!

روم رو برگردوندم که ادامه داد: دنبال راه ضربه زدن بودم... ولی فکر نمی کردم تو تنها راهش باشی.

- پدرت تو رو برای جاسوسی فرستاده بود؟ همه ش توی خونه و اتاق کار بابا می چرخیدی!

- پدرم خبر نداره.

...-

- من از اون هم دل خوشی ندارم. خودت که می دونی.

بلند شد. در حالیکه به طرف اتاق می رفت، گفت: همه چیز گ*ن*ا*ه* اونیه.

نمی دونستم این همه کینه به خاطر چیه که حتی باعث شده تو کارخونه ی رقیب شریک بشه. فقط می دونستم که من هیچ نقشی توش نداشتم و ناراحتیم هم به خاطر اینجا زندانی شدن نیست.

□

در عقب ۲۰۶ رو باز کرد و گفت: بیا بیرون.

با دست و پای بسته دراز کشیده بودم. با کمک رستار نشستم و پاهام رو از در بیرون آوردم که بندهای دورش رو باز کنه. توی حیاط یه ویلای ساحلی کوچیک بودیم. از همین جا صدای دریا شنیده می شد. روی زانوهایش نشست و مشغول باز کردن شد.

- ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: ۴:۳۰

- کجا داریم میریم؟

- رشت. مگه کارت دعوت رو نخونده بودی؟

پوزخند زد و گفتم: می خواهید با من چکار کنید که توی تهران نمی شد؟

بندها رو باز کرد و جاشون رو روی میچ پاهام، ماساژ داد.

- نترس. نمیدارم آسیبی ببینی.

نمی خواستم بعد از این اتفاق باز هم با من احساس نزدیکی داشته باشه. پاهام

رو عقب کشیدم و دست هام رو جلو بردم که بازشون کنه.

روی کاناپه ی وسط پذیرایی نشستم. بعد از جا به جا کردن وسایل، ساندویچ

و پاستا و برنجی که سر راه گرفته بود رو روی میز جلوی کاناپه گذاشت و

گفت: یه چیزی بخور! ناهار که نخوردی.

نه حوصله‌ی کاری رو داشتم. نه اشتهای غذا خوردن. فقط دلم می‌خواست همه چیز زودتر تموم بشه. بوی ساندویچ توی ماشین هم پیچیده بود. خیلی گرسنه بودم. فویلش رو باز کردم و گاز زدم. نور فلاش توجه ام رو جلب کرد. رستار با دوربین بالای سرم ایستاده بود.

- می‌خوای برای بابام ایمیل کنی؟

جوابی نداد و دوربین رو کنار گذاشت. رو به روم نشست.

- از قصد موبایلم رو انداختی تو رودخونه؟

- آره.

- با خودت فکر نکردی ممکنه تو خونه یادداشتی گذاشته باشم که با توام؟

گاز دیگه ای به ساندویچ زدم و رستار گفت: مهم نیست.

- پدرم آگه بفهمه کار توئه، هیچ کدومتون رو زنده نمیذاره.

بلند شد و با ظرف غذا به طرف اتاقی که هنوز ندیده بودم رفت. خودش هم فهمیده بود که من تا روشن شدن این قضیه هیچ جایی نمیرم. در ورودی ساختمون رو قفل نکرده بود. ساندویچ رو نصفه رها کردم. صاحب اون خونه ی روستایی رو دیده بودم ولی صاحب اینجا رو نه. سکوت خونه با صدای دریا شکسته می شد. ولی هیچ آرامشی نداشتم. به خصوص که آسمون عصر دوباره تیره شده بود.

حس کردم دست و پاهام خشک شده. مانتم رو در آوردم. شال بافتنی مشکی رو روی دوشم انداختم و بیرون رفتم. دریا هم مثل آسمون ابری ناآروم بود. ویلای خودمون هم ساحل اختصاصی داشت و از طرف دیگه با درخت های پرتقال و کیوی پوشیده شده بود. دلم برای بابا شور می زد. بیشتر از خودم نگران اون بودم. شال رو روی موهام کشیدم که پخش و پلانسه. گوشه ای روی شن ها نشستم. سرعت باد کمتر شده بود.

بعد از چند دقیقه صدای خش خش از اطرافم اومد. می دونستم رستاره. چرا همه چیز یهو خراب شد؟ با چند تا چوب و شاخه و بوته به سمتم اومد. روی زمین ریخت و دورش سنگ گذاشت. فندکش رو در آورد و روی بوته ها خم شد که روشن بشون کنه. بعد از کمی دود راه انداختن، روشن شد. جلوی من نشست و به موهای دست کشید که مرتبشون کنه. به چشم های من خیره شد که من هم نگاهم رو برنگردوندم. شاید حسی رو بهش یادآوری می کرد که دست از این کارش برداره.

با کلافگی نگاهش رو جدا کرد و به دریا دوخت. روی صورتش دست کشید و گفت: می دونی ۱۰۰ ملیون بابت تابلوی تو به کامران پیشنهاد دادم؟

دوباره به من نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- قبول نکرد.

...

- کامران و نوید و بابا تعجب کرده بودند که من چرا واسه صورت یه زن می خوام انقدر پول بدم!

...

- می دونی چقدر واسه دروغی که گفته بودم، سختی کشیدم؟... مسخره شدم؟...

- این هم تقصیر بابای منه؟!!

انتظار نداشتم ولی گفت: آره.

... -

- آگه نمی گفتم مجبور بودم با زنی که عاشق برادرمه زندگی کنم.

- مثلاً حالا بهتر شد؟

داد زد: من تن به زور نمیدم.

با چوب به آتیش ور رفتم و اون هم سرش رو روی زانوهای جمع شده ش گذاشت. دوباره شبیه بچه ها شده بود. اشک توی چشم هام جمع شد. آگه بابام می فهمید پدرش رو در می آورد. به حرف من هم گوش نمی داد. کاری نمی تونستم براش انجام بدم.

- رستار!

سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

- پشتت به کی گرمه که جلوی بابام وایسادی؟

بلند شد و به طرف موج هایی که به ساحل میومدند رفت.

□

در رو برای چندمین بار باز کرد و گفت: نیند.

- تو به اتاق من چکار داری؟

- می خوای ولت کنم که فرار کنی؟

داد زدم: فکر می کنی اگه می خواستم فرار کنم، نمی تونستم؟!

رفت و من هم چراغ خواب رو روشن کردم و دراز کشیدم. برای شام فقط یه کم برنج گرم کرده بودم. تو این دو روز هیچ وعده ی غذایی رو سر وقت نخورده بودیم. چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. دلم برای مامان هم تنگ شده بود. حتماً الان خیلی نگران من شده. حقشون نبود که من اینطوری عذابشون بدم ولی من فکرش رو هم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته. قبلاً هم با دوست هام مسافرت رفته بودم.

خوابم نمی برد. پلک هام رو باز کردم. چشمم به صورت رستار افتاد که روی
صندلی راحتی اون طرف اتاق به من زل زده بود.

- چرا اینجا نشستی؟

- دلم می خواد.

نشستم و با اخم گفتم: بفرما رو تخت، اونجا بده!!

در حالیکه خنده ش رو کنترل می کرد گفتم: دلم بخواد میام!

...

روی راحتی لم داد و با خونسردی نگاهم کرد.

- می خوام مراقبت باشم.

دوباره دراز کشیدم و پتورو کامل روی سرم کشیدم. هنوز کنجکاو بودم که
همدست رستار رو بشناسم. چه کسی می تونست باشه؟ سرم رو بیرون آوردم
و گفتم: از طرف «گلبرگ» این کار رو کردی؟

روی صندلی جا به جا شد و گفت: انگیزه ی گلبرگ چیه؟... طرح هات؟

اخم کردم و پتور روی سرم کشیدم. من که دشمنی نداشتم. شاید انوش می خواست ازم زهر چشم بگیره. پتور کنار زدم که دیدم بالای تخت ایستاده.

- از طرف انوش؟

- خودت می خوابی یا پیام بخوابونمت؟

- ...

- بلدم!

بالش کنارم رو به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت و سرم رو زیر پتو بردم. صدای آرام خنده ش به گوشم خورد.

□

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. چند ثانیه به اطراف نگاه کردم که موقعیت دستم بیاد. رستار روی همون مبل راحتی خوابیده بود و گوشه ش روی میز

زنگ می خورد. سریع پتو رو کنار زدم و به طرف میز رفتم. اسم ایمان روی گوشه افتاده بود. نمی خواستم او ضاع بدتر بشه و ایمان و بابا بفهمند، شاید خودم مشکل رو حل می کردم. ولی ناخودآگاه دستم رو به طرف گوشه بردم. رستار معجم رو گرفت. از ترس جیغ زدم. با اخم نگاهم می کرد. حتی نگفت «ساکت باش!» گوشه رو برداشت و جواب داد «سلام»

هنوز معجم رو ول نکرده بود که گفت «نه مشکلی نیست»

نمی دونستم باید کمک بخوام یا نه. سعی کردم دستم رو بیرون بکشم. با عصبانیت دستم رو ول کرد و گفت «کی؟»

به طرف در رفت و ادامه داد «خوبه»

در رو بست. بقیه ی مکالمه رو نشنیدم. به رستار به عنوان یه دوست اعتماد کرده بودم ولی آخرش اینطوری شد. دیگه به کی می شد اعتماد کرد؟! به ایمان؟! کنار پنجره ایستادم و دریای آروم و آسمون آفتابی رو نگاه کردم. این سفر چقدر می تونست خوب باشه... تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. از آشپزخونه صدای کرکر میومد. به سمت دستشویی رفتم.

۱۵ دقیقه بعد با بغض به میز صبحونه نگاه می کردم. بدون توجه به دستش که لیوان چای رو به سمتم گرفته بود، گفتم: کار ایمانه. نه؟ ایمان اون شب برق ها رو قطع کرده بود که تو اتاق بابا رو بگردی؟

لیوان رو روی میز دو نفره گذاشت و ناراحت نگاهم کرد.

- به خاطر پول گرفتن از بابا؟

...-

- کینه؟

...-

- دعوی اون شب؟

...-

- چی به جز خوبی از من دیده بود؟

- بس کن!

بعد از دو دقیقه سکوت گفتم: چرا فکر کردید من چیزی به بابا نمیگم؟!

- چایی ت رو بخور.

پوزخند زدم و ادامه دادم: شاید می خواهید سر به نیستم کنید!

عصبانی شد و لیوان رو به طرفم گرفت.

- بخور! صبر من هم حدی داره!

لیوان رو گرفتم و پشت میز نشستم. حس آدمی رو داشتم که داره آخرین روزهای زندگی ش رو میگذرونه و عجیب این بود که این حس خیلی واقعی بود. شاید توی همین لیوانی که دستم بود، سم ریخته بودند! چای رو بو کشیدم که نگاهش عصبانی تر شد. چه فرقی می کرد. مگه من کی بودم که مردنم فرقی به حال این دنیا داشته باشه؟ جرعه ای از چای خوردم. رستار لقمه ای به طرفم گرفت. به صورتش نگاه کردم و لقمه رو گرفتم.

- اگر مردنم سودی به حالت داشته باشه، فکر می کنی تردید می کنم؟

- چرا همه روقاطی این جریان می کنی؟ چرا آروم نمیگیری؟

لقمه رو خوردم.

- پدرت و ایمان می دونند با منی.

- می دونند تو منو دزدیدی؟!!

- مگه دزدیدم؟

به چشم هاش خیره شدم و با پوزخند گفتم: نه. اومدیم ماه عسل!

لبخند کوچیکی زد و گفت: داریم میریم عروسی... فعلاً فقط شک کردند که
چرا خودت زنگ نزدی!

- قلب بابام ناراحته.

دوباره چشم هاش بدجنس شد و گفت: می بینی که... دارم کم کم بهش می
فهمونم!

صندلی رو با صدا عقب دادم و بلند شدم. سریع گفتم: وسایلت رو جمع کن.
راه میفتیم.

□

از شیشه به منظره ی اطراف نگاه می کردم. توی جاده ی خاکی می روندیم که اطرافش پر از درخت های بلند بود از شهر و روستا و خونه های پراکنده دور شده بودیم. یک ساعتی بود که اصلاً هیچ آدمی ندیده بودم. چند تا شهر کوچیک رو پشت سر گذاشته بودیم و رستار هنوز با سرعت رانندگی می کرد. ناهار رو توی راه خورده بودیم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود. ذهنم از همه چیز خالی شده بود. هیچ حدسی نمی تونستم بزنم. دشمن های بابا رو نمی شناختم. تنها کسی که بهش مشکوک بودم سعیدپور بود. همچین کاری فقط از کسی مثل اون بر میومد. بقیه جراتش رو نداشتند.

- پس کی می رسیم؟

- نغ نزن!

- دست و پاهام درد گرفته.

- نزدیکیم.

سرم رو به شیشه چسبوندم. باورم نمی شد این آدم همون کسی باشه که دو شب پیش تو آغوش من بود. انوش حق داشت. من آدم منطقی ای نیستم وگرنه انقدر تابع احساسم نمی شدم و الان اینجا نبودم. ماشین توی یه فرعی پیچید و چند دقیقه بعد جلوی یه کلبه ی جنگلی متوقف شد. با تعجب گفتم: اینجا؟!!

- مال من و شهرامه... تو این ۴ سال هر بار اوادم ایران به اینجا سر زدم.

احتمالاً صورت من گیجیم رو داد می زد چون پیاده شد و گفت: ترس همه چی داره.

در سمت من رو باز کرد و به گره بند دور دست هام ور رفت. بازش کرد و گفت: می ترسم تو جاده دیوونه بازی در بیاری.

مچ دست هام رو ب*و*سید و ناراحت نگاهم کرد.

- پاهات رو بیار.

با اخم گفتم: خودم باز می کنم.

بعد از مکث کوتاهی به طرف کلبه حرکت کردیم و من دست هام رو ماساژ دادم که جاش نمونه.

- اینجا راه فراری نیست.

به اطراف نگاه کردم که تا چشم کار می کرد پر از درخت و خاک بود.

- ایمان چی می گفت؟

- خانواده ت امروز راه میفتند... مثلاً فردا عروسیه.

اگر یک درصد باعث خراب شدن عروسی الهام می شدم، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

- چطور ممکنه بابام نخواد با من حرف بزنه؟

- هر بار گفتم نمی تونی.

براش چشم غره رفتم و وارد کلبه شدم. شاید فکر می کردند چون باهاشون قهر کردم نمی خوام حرف بزنم. حداقل هنوز می شد ماست مالی کرد. ای کاش می تونستم امشب رستار رو راضی کنم که بی خیال بشه.

- قشنگه؟

به دور و بر نگاه کردم و گفتم: اینجا که هیچی نداره!

به سقف اشاره کرد و گفت: مخزن آب بالاست.

«همه چیز» ای که گفته بود، شامل یه اتاق بزرگ بود که گوشه ای از اون قفسه های آشپزخونه و سمت راستش ۳ تا در به ۳ اتاقک کوچیک بود. همه چیز از جنس سنگ و چوب ساخته شده بود. حتی یه کاناپه هم برای دل خوش کردن نداشت.

- شهرام با اون دک و پزش چه جوری اینجا میومد؟

لبخند زد و به طرف یکی از طاقچه ها رفت. با قاب عکسی برگشت و گفت:
ما با هم خیلی خوش بودیم.

عکس مال جوونی های شهرام و رستار بود. احتمالاً وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودند. روی شیشه ی خاک گرفته دست کشیدم و زیر لب گفتم: داداشم.

قیافه ی اون موقع های ر ستار وقتی خونه مون میومد، یادم افتاد. شهرام چقدر خوشحال می خندید. دلم دوباره براش تنگ شد. قاب رو روی طاقچه گذاشتم و دور خودم چرخیدم. اصلاً متوجه بیرون رفتن رستار نشده بودم. وقتی برگشت بقیه ی وسیله ها رو داخل گذاشت. به طرف پیت نفتی که گوشه ی آشپزخونه بود رفت و توی بخاری نفتی سرازیرش کرد. بوی نفت توی فضا پیچید.

- هر وقت سردت شد بگو.

روی صندلی چوبی بانمکی نشستم و رستار دو تا چراغ روشنایی رو پر از نفت کرد و گوشه ای گذاشت. وارد یکی از اتاقک ها شد و گفت: این حمومه. کیسول گاز آب گرم کن رو باز کردم... سپرده بودم کسی مخزن آب رو پر کنه و نفت بیاره.

به در کناری اشاره کرد: دستشویی.

و در بعدی: کمد دیواری... الان خالیه. قبلاً رخت خواب توش میذاشتیم.

دوباره بیرون رفت. شبیه زندگی غارنشین ها بود ولی رستار خیلی ذوق زده به نظر می رسید. با دو تا پتو و یه کاور که مشخص بود داخلش کت و شلواره وارد شد. دیدن اون لباس خیلی امیدوار کننده بود. اینکه برای جشن فردا لازم داشت.

پتو ها رو روی قالی قدیمی پهن کرد. دراز کشید و گفت: خیلی خسته ام.

- کی مخزن رو پر کرده؟ همدستت؟

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خندید و گفت: آره. یه جورایی!... از روستای نزدیک اینجاست. همه ی املاک اطراف مال ماست.

- پس ارباب به رعیتش دستور داده!!... اینجا هم کاخ اربابه!

خندید و روی پتو غلت زد.

تو یه جنگل گیر کرده بودم و یه نفر با بی خیالی کنارم خوابیده بود. حوصله م سر رفته بود و مدام فکر و خیال های مختلف به سرم می زد. صندلی چوبی رو کنار پنجره گذاشتم و مشغول خوندن تنها کتابی که موقع راه افتادن توی کیفم چپونده بودم، شدم. ۱۷ صفحه رو انقدر بدون تمرکز خوندم که هیچی نفهمیدم. به ساعت نگاه کردم. ۵ بعد از ظهر بود. تا شب خیلی وقت داشتیم و من دلشوره ی فردا رو داشتم. شاید ایمان چیزی از این کلبه می دونست و به بابا می گفت... با کلافگی کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتم. چرخه توی اتاق زدم. نیم ساعت گذشته بود و رستار بیدار نشده بود. خواستم سر و صدا

راه بندازم که بیدار بشه ولی یه فکر ناگهانی مانع شد. می تونستم سوئیچ رو پیدا کنم و بزمنم به چاک. وقتی من می رفتم نقشه نیمه کاره می موند و بابا هم اصلاً نمی فهمید. به طرف و سایل و ساکش رفتم. اطرافش رو گشتم. چیزی نبود. احتمالاً توی جیب شلوارش بود. هنوز لباس هاش رو عوض نکرده بود. به خودم جرأت دادم و جلوتر رفتم. لا به لای پتویی که زیرش پهن بود رو هم گشتم. چیزی نبود. می دونستم خوابش سنگینه اما دست کردن توی جیبش بیدارش می کرد! با ناامیدی عقب رفتم که چشمم به گوشیش افتاد. دقیقاً کنار صورتش بود و انگشت هاش دورش رو گرفته بود. از کجا معلوم که اینجا آتن می داد؟ به کی باید زنگ می زدم که دردسر درست نشه؟ به هر حال باید سعی ام رو می کردم. بالای سرش نشستم و نفسم رو حبس کردم. آرام آرام گوشه ی رو از بین انگشت هاش که حالا شل شده بود، بیرون کشیدم. یه لحظه حس کردم داره بیدار میشه ولی فقط تکون کوچیکی خورد. گوشه ی رو برداشتم و ازش دور شدم.

به مامان و بابا که نمی شد زنگ زد، ممکن بود سوتی بدم چون مطمئن نبودم که رستار همه چیز رو راست گفته باشه. نمی خواستم توی دردسر بندازمش. وارد لیست تماس های آخرش شدم که چیزی دستگیرم بشه. شماره ی ایمان، پدرش، نوید، بابای من و سیما افتاده بود که با همین اسم save شده بود. اخم کردم و به صورت رستار که ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود نگاه کردم.

وارد پیام‌ها شدم. شماره‌ی سیما چند بار تکرار شده بود که هر بار رو اعصاب من می‌رفت. چند تا رو باز کردم. بیشتر احوال‌پرسی و جواب‌های کوتاه بود. توی آخریش نوشته بود: نگران نباش. همه چیز مرتبه.

دوباره عصبانی شدم و به رستار نگاه کردم. وارد پوشه‌ی عکس‌هاش شدم. دو تا عکس از رستار و فرح خانم. چند تا از دوست‌هاش توی یه جای سر سبز. دو سه تا عکس خیلی خودمونی با سیما و سپند. یه قطره از چشم‌هام چکید. اینهمه صمیمیت به خاطر چی بود؟! حتی فکر کردن به اینکه سیما پشت این قضیه ست شبیه جوک به نظر می‌رسید. آدم دزدی کار زنی مثل اون که قبل از مرگ شهرام در واقع با من دوست بود، نبود. اصلاً باورم نمی‌شد. تمام کاری که از سیما بر می‌موذ قیل و قال راه انداختن بود. همین. اما دیگه هیچ چیز غافلگیرم نمی‌کرد! بدتر از همه اینکه تنها چیزی که به نفع سیما می‌تونست باشه، مرگ من بود!

- چکار می‌کنی؟!

و گوش‌ی از دستم کشیده شد. خواست تماس من و بابا رو قطع کنه که با دیدن عکس خودش و سیما، با تعجب به صورت من خیره شد. من حتی به خاطر اینکه براش مشکلی پیش نیاد به بابام زنگ نزده بودم!! به گوش‌ی اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

- هیچی.

پوزخند زدم و گفتم: تو متهم قتل شوهرش بودی!

- اتهام من رد شد.

- شاید رابطه ی تو و سیما مدرک خوبی برای دادگاه باشه!... البته اگر من زنده بمونم.

...-

- برادر بیچاره ی من!

از اینکه جوابم رو نمی داد عصبانی شده بودم.

- رابطه ت با سیما چیه؟

اخم کرد و گفت: چه ربطی به تو داره؟

داد زدم: ربطش اینه که من الان اینجام!

روی پتو نشست و گفت: فقط همین؟

اون چیزی رو انکار نکرده بود و من واقعاً ناراحت بودم.

- پس چی؟... فکر می کنی من عاشقت شدم و دارم حسودی می کنم؟!

...-

- مثل تو خیلی ها بودند.

...-

- دیدی که. حتی انقدر برام جذاب نبودی که بذارم کارت رو تموم کنی!

- خفه شو!

اگر این چرت و پرت ها رو نمی گفتم قلبم منفجر می شد. گوشه‌ی رو توی جیبش گذاشت. بلند شد و گفت: زنده.

پوزخند زدم و گفتم: مبارک باشه. حتماً از وفاداری زیادتون به شهرام بوده!

در حالیکه به طرف در می رفت، گفت: دقیقاً!!... انتظار ندارم تو درک کنی.

همین که در رو بست بغض من ترکید و روی زمین نشستم. همه چیز یهوایی اتفاق افتاده بود و من شوکه شده بودم. چطوری باید با این قضیه کنار میومدم؟! زنش بود؟ مگه می شد؟! کی قرار بود به من بگه؟! من از دو شب پیش خودم روزنش می دونستم. آماده بودم که با همه چیز بجنگم. حتی مخالفت بابا... چند دقیقه بعد بلند شدم و به طرف دستشویی تاریک رفتم که فقط یه نورگیر از بالا داشت. به صورتم که به زور توی آینه دیده می شد، آب پاشیدم. هیچ چیز نمی تونست جلوی حسی که به همه ی وجودم فشار می آورد رو بگیره. موندن من چه فایده ای داشت؟ این آدم با من بازی کرده بود. اتفاقی که اون شب بینمون افتاد از نظر من بی معنی نبود که انقدر ساده هضمش کنم. چطوری باید با خودم کنار می اومدم. حس می کردم به خودم و بابا و انوش که ازم خواسته بود درباره ش فکر کنم، حتی به کسی که از این به بعد ممکن بود تو زندگیم وارد بشه، خ*می*ا*ن*ت* کردم.

از یکی از پنجره ها به ر ستار که توی ما شین نشسته بود نگاه کردم. من واقعاً عاشقش شده بودم وگرنه باهاش به همچین مسافرتی نمی اومدم. دیگه اینجا موندنم به بهانه ی چی بود؟ دست هر کسی پشت این کار بود، به درک! باید می رفتم که حداقل خانواده م روز از نگرانی در بیارم. احتمالاً الان توی ویلای

خودمون بودند یا هنوز نرسیده بودند. شهبسوار رو خیلی وقت پیش رد کرده بودیم ولی اگر آبادی ای پیدا می کردم یه دربست می گرفتم و بر می گشتم.

کیف دستیم رو برداشتم و به طرف در رفتم. آروم از کنار در به سمت پشت ساختمون، خونه رو دور زدم. به اطراف نگاه کردم. باید خودم رو به جاده ی خاکی می رسوندم. جوری که رستار متوجه نشه. شالم رو محکم کردم و دویدم.

حدود یک ربع بود که فقط می دویدم و جاده ی خاکی رو پیدا نکرده بودم. سرگیجه و تهوع هم سراغم اومده بود. درخت های اطراف جاده شکل خاصی داشتند ولی این درخت ها همه شبیه هم بودند. گیج شده بودم چون بر اساس فکر های من مسیری که رفته بودم درست بود. صدای پرنده ای از دور شنیده می شد و هوا کم کم داشت تاریک می شد. ایستادم و دور خودم گشتم. از کدوم طرف باید می رفتم؟ از کدوم طرف اومده بودم؟ به سمت زمین شیب داری که نزدیکم بود، رفتم. شاید از ارتفاع بهتر می تونستم راه رو پیدا کنم. یا خونه و روستایی به چشمم می خورد. با گرفتن بوته ها و شاخ و برگ ها مشغول بالا رفتن شدم.

دوباره ایستادم و به اطراف نگاه کردم. حتی از این بالا هم چیز خاصی دیده نمی شد. خواستم حرکت کنم که پام روی علف ها سر خورد و به طرف پایین

کشیده شدم. جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو به بوته ها انداختم ولی فایده ای نداشت.

فصل ۱۰

پلک هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، آسمون بود که از بین شاخ و برگ ها حرکت می کرد. کمی تکون خوردم که صدای رستار از خیلی نزدیک به گوشم خورد: بیدار شدی؟

نفس عمیقی کشیدم که توی سینه احساس درد کردم. سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم. من داشتم حرکت می کردم، نه آسمون. حس کردم چشم هام سیاهی میره و پلک هام رو بستم.

- به لحظه فکر نکردی ممکنه گم بشی؟

...-

- کجا می خواستی بری؟

...-

- آگه بلایی سرت میومد...

- شماها که بدتون نمیداد!

...-

- سرم درد می کنه.

- الان می رسم.

گردنم رو بالا تر آورد. نگاهش به رو به رو بود و آرام حرکت می کرد. من هنوز هم دوستش داشتم و این بیشتر از همه چیز اذیتم می کرد. خودم رو بهش چسبوندم و سعی کردم گریه نکنم. شاید این آخرین باری بود که انقدر نزدیک بودیم. در واقع مطمئناً آخرین بار بود. صدای قلبش آرامش خاصی بهم می داد و نمی خواستم به بدی هایی که در حقم کرده بود فکر کنم. هوا دیگه داشت تاریک می شد.

- می توئم راه بیام.

- رسیدیم.

سعی کرد کفش هاش رو در بیاره. در کلبه باز بود. وارد اتاق تاریک شدیم. از سه تا پنجره ی اطراف نور کمی وارد می شد. روی پتو های کف زمین نشست. من رو زمین نداشت. من هم چیزی نگفتم. دلم نمی خواست ازش دور بشم.

- شیده!

- هوم؟

چیزی نگفت و بعد از ۵ دقیقه سکوت، من رو روی زمین خوابوند. حالم بهتر شده بود و سرگیجه م از بین رفته بود. به طرف چراغ ها رفت و هر دو رو روشن کرد و وسط اتاق گذاشت. نور نارنجی رنگ توی اتاق پخش شد. بایه تیکه

پارچه و به کاسه آب کنارم نشست. به دست هام نگاه کردم که خراشیده شده بود. حتماً لباسم داغون بود. پارچه ی خیس رو روی پیشونیم کشیدم.

- خون میاد؟

- خشک شده.

بدنم کمی کوفته شده بود و فکر نمی کردم الان بتونم حموم کنم یا از جام تکون بخورم. دستمال رو توی کاسه برد و دوباره روی پیشونی و شقیقه م کشیدم. نور نصف صورتش رو روشن کرده بود و موهاش به هم ریخته بود. چرا بعضی چیزها انقدر دست نیافتنی می شدند... اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و حرکت دستش متوقف شد. به چشم های هم زده بودیم. با تمام وجود حس می کردم دارم لحظه های آخر عمرم رو پشت سر میذارم. اما به خاطر این ناراحت نبودم. من به اندازه ای که برام کافی باشه زندگی کرده بودم و واقعاً چیزی برای از دست دادن نداشتم. چه ایرادی داشت اگر با مرگ من آدم های دیگه خوشحال می شدند! دوباره مشغول پاک کردن پیشونی و گوشه ی صورتم شد.

- چرا من فکر می کنم همه چیز تموم شده؟!

جوابم رو نداد.

- اصلاً چیزی بینمون بود؟

...-

- خیلی دوشش داری؟

...-

- تازه، من بچه دار هم نمیشم.

با اخم و دلخوری نگاهم کرد. دستمال و کاسه رو برداشت و با یکی از چراغ
ها به طرف دستشویی رفت. با آستین مانتوم اشک هام رو پاک کردم.

چند دقیقه بعد بیرون اومدم. ملافه ی خودم رو روم انداخت و کنارم نشست.
موبایلش رو بیرون آورد و وسطمون گذاشت. صفحه ش رو لمس کرد. صدای
بوق آزاد توی فضا پخش شد. بعد صدای بابا که گفت: الو! رستار؟

- سلام.

- شیده کجاست؟

دلم برای صدای نگران بابام سوخت ولی چیزی نگفتم.

- داشتم دزدی خودم و شهرام رو براش تعریف می کردم!

بابا بعد از سکوتی که احتمالاً از تعجب بود داد زد: می دونستم... می دونستم بابات پرت می کنه!... نباید میذاشتم بری. چی از جون دخترم می خوای؟

- شاید دلش بخواد بدونه چرا باباش بعد از دزدی برادرش رضایت نداده!

انتظار داشتم بابا انکار کنه ولی گفت: وای به روزگارت اگر یک کلمه از دهننت در بره.

- درباره ی علت مرگ برادرش چی؟

سر جام نشستم که کتفم تیر کشید. بابا داد زد: پسر منو تو و اون بابای عوضیت کشتید... حالا نوبت دخترمه؟

- قاضی منو تبرعه کرد. خودت هم می دونی اگه جلوی زبونت رو گرفته بودی، اون الان زنده بود!

انتظار داشتم بابا داد و فریاد کنه ولی ساکت شد. مگه بابا چی به شهرام گفته بود؟ با علامت سوال به صورت رستار زل زدم.

بابا به حرف او مد: فکر می کردم می دونه...

صدای بابا بغض آلود شده بود و رستار هم اخم کرده بود.

- می خواستم باهاش اتمام حجت کنم.

...

- یا قید منو بزنه... یا از تو و بابات و اون خونه دست برداره.

رستار دستش رو روی صورتش گذاشته بود. خواستم داد بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. بابا دوباره گفت: شیده ی من چه گ*ن*ا*هی کرده؟

رستار به موهاش دست کشید و گفت: من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم؟

...-

- اتهام دزدی و قتل... آبروریزی تو روزنامه های شهر... ۵ سال آوارگی و عذاب.

- مگه من برت نگردوندم به کارخونه؟ مگه من مدیریت نکردم؟

- الان؟!... الان که هیچ کس آدم حسابم نمی کنه؟!... من یه زمانی برای خودم کسی بودم. حتی تو قطر هم برام بپا فرستادی!

- ایمان گلیم خودش هم نمی تونه بکشه بیرون... بپای تو باشه؟! اگر بپا بود که می فهمید سهامدار گلبرگی!... من به هیچکس نگفتم.

رستار کمی جا خورد ولی حرفی نزد و قطع کرد.

دراز کشیدم و گفتم: می خوای بابای منو سخته بدی؟

- دیدی که. چیزی رو انکار نکرد.

حالم خیلی داغون بود. نمی دونستم جریان چیه و باید حرف کی رو باور کرد.

- بابا به خاطر دوستی تو و شهرام رضایت نداده بود؟ که چی بشه؟ به پسر
خودش لطمه بزنه؟

- به پدر من.

- چه ربطی داشت؟

بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. بعد از کمی خش خش بین ظرف ها با دو
تا پیتزایی که ظهر گرفته بود برگشت.

- مجبوریم غذای مونده بخوریم.

- نه. مجبور نیستیم.

و ملافه رو روی صورتش کشیدم.

- شیده!... عزیزم. چرا با من اینطوری می کنی؟

ملافه رو کنار زدم و گفتم: خیلی خودخواهی.

- جریان سیما مال خیلی وقت پیشه... قرار نبود عاشق کسی بشم!

چی باید می گفتم؟ «چرا به من نگفتی؟»، «چرا منوب* و*سیدی؟» مگه
فرقی هم به حال من و رستار و احساسمون داشت؟

- چطور دلت اومد همه ی پل های پشت سرتو خراب کنی؟

بعد از دو دقیقه سکوت با بغض گفت: من همه چیزمو از دست دادم... تو هم
یکیش.

- همین؟

...

□

یه جرعه از چایم خوردم و به قوری روی آتیش اشاره کردم.

- می خوری؟

- بریز.

توی لیوان دیگه ای چای ریختم. صندوق عقب رو بست و کنارم نشست. دلم نمی خواست به چیزهای بد فکر کنم. هوا خیلی خوب بود. رستار کنار من نشسته بود. عطر چایی هم زیر دماغم می زد. دیگه چیزی برام مهم نبود.

- ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: ۱۱

گوشیش رو بیرون آورد. لیوان رو از دستم گرفت و گفت: خودت رو برای شنیدن یه حقیقت تلخ آماده کن.

پوزخند زد و گفتم: مگه حقیقت شیرین هم وجود داره؟!

- هیس!

می دونستم با گوشی بابا تماس گرفته. بعد از یه بوق بابا جواب داد: چرا گوشیت خاموش بود؟

... -

- قصدت از این کارها چیه؟

... -

- چی می خوای پسر؟

- پاپوش دزدی کار تو و آدم هات بود. حتی شاهدهای دروغی!

ناخودآگاه دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم. بابا حرفی نزد.

- اتهام قتل به من.

... -

- دور کردن من از خانواده م.

... -

- حتی اعتیاد نوید.

... -

- همه به خاطر ضربه زدن به پدرم بود.

بابا با صدای آرومی گفت: پدر مظلوم تو!

- برای اون هم برنامه دارم...

- پسرا! اگر شهامتش رو داری یه لحظه خودتو بذار جای من!

رستار پلک هاش رو بست. دوباره باز کرد و مستقیم به من نگاه کرد. حرفی نزد.

- می دونی چیه؟

صدای بابا از آرامش زیاد نگران کننده شده بود.

- می خواستم یه ماه برید زندان که هم آبروی بابات بره... هم شهرام بفهمه اول و آخر اختیارش با منه.

...-

- من خیال می کردم بهش گفتید که دست از شما بر نمی داره... دیگه منو فراموش کرده بود.

با صدای ضعیف تری که به زحمت شنیده می شد، ادامه داد: اون ثمره ی عمرم بود!

یه لحظه به حس بابا حسودیم شد و خواستم بگم «پس من چی؟» که رستار به حرف او مد: می خوام همه ی حقیقت رو امشب پشت بلندگو بگی! جلوی همه فامیل ها. ۵ ساله همه به چشم قاتل دزد نگاهم می کنن که با پول و پارتی رفع اتهام شده... دیگه بسه.

- هدفت اینه؟

به صورت جدی رستار زل زدم که انگار چیزی یادش افتاده باشه، ادامه داد:
شیده رو هم می خوام!

بابا داد زد: چی؟؟؟؟ می فهمی چی میگم؟

- آقای عمادزاده! آگه می خوای شیده رو دوباره ببینی تا عصر وقت داری که تصمیم بگیری!

به بابا اجازه ی حرف زدن نداد و تماس رو قطع کرد. با تعجب نگاهش می کردم. شرطش این بود؟! که ماجرای ۵ سال پیش رو وسط بکشه؟

با چشم های ریز شده به صورت رستار خیره شدم که گفت: بابات به خاطر تو دست به هر کاری می زنه.

- نه هر کاری!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: شهرام مثل روانی ها شده بود... حق هم داشت!

چیزی نگفتم که حرفش رو کامل کنه.

- وقتی دم در کارخونه دیدمش می دونستم یه اتفاقی میفته. باید جلوش رو می گرفتم... به اتاق پدرم رفته بود و دیوونه بازی درآورده بود. حتی تو گوشش زده بود.

از درگیری روز مرگ شهرام خیر داشتم ولی نه تا این حد. بابا نمی داشت از جزئیات با خبر بشیم که بیشتر از این ناراحتمون نکنه.

- من رفتم روی بوم که جلوش رو بگیرم، ولی دیر شده بود.

- بابام چی به شهرام گفته بود؟

لیوانش رو به طرفم گرفت و گفت: این سرد شد.

چای سرد رو دور ریختم و دوباره لیوان رو پر کردم. به ماشین اشاره کرد و گفت: چیپس می خوری؟

- واقعاً خیال می کنی اومدیم ۱۳ به در؟!!

خندید و لیوان رو از دستم گرفت. روی زمین گذاشت و دستم رو نگه داشت.

- اوف شدی؟

نگاهم به خراش های روی دستم که مال فرار دیشبم بود، افتاد و لبخند زدم. دستم رو بالا آورد و ب*و*سید. لبخند روی لبم خشک شد و دستم رو کشیدم.

- واسه سیما جونت هم از این کارها می کنی؟

اخم روی صورتش نشست و گفت: ته دوست داشتنت همین اندازه بود؟

با صدای گرفته گفتم: نه... به اندازه ی کافی عشقمو ثابت کردم.

- سیما اصلاً نمی دونه من گی نیستم... ولی به خاطر حمایت من از سپند اسم منو رو خودش انداخت.

- چی به اون میرسه؟

خندید و گفت: واقعاً فکر می کنی اون بیچاره دل و جرأت این کارها رو داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.

روش رو برگردوند. خواستم بلند بشم که گفت: صبر کن!

نگاهش کردم. موبایلش رو نشون داد که ویبره می رفت. جواب داد: بله؟

صدای آرومی به گوشم خورد و نشنیدم که چی گفت. کنارش نشستم.

- آره. تو از کجا شنیدی؟

صدای پریشون سعیدپور شنیده شد: خود عمادزاده زنگ زد، هر چی از دهنش در اومد بارم کرد.

- کار منو راحت کرد!!

- هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟... نکنه بلایی سر دختر بیچاره آوردی؟

رستار پوزخند زد و گفت: مثل اینکه واسه اون بیشتر از من نگرانی!!

- حرف مفت نزن.

- بالاخره یه چیزی از مادرش به ارث برده دیگه!

از طرز حرف زدن رستار با پدرش تعجب کرده بودم. سرد و پر از کنایه. مادرم!!

- دوباره این مردک رو به جون من ننداز رستار.

- نترس. طرف حسابش منم.

- نذار دوباره پرونده رو به جریان بندازه... همه تو رو دیدند که از پله ها بالا رفتی! این دفعه دیگه اگر آفریقا هم بفرستمت راضی نمیشه!

- آخر آخرش اعدام می کنند... تو که به مرگ بچه هات عادت داری!

- پسرم! دخترش رو برگردون بابا. من دیگه طاقت ندارم.

- از همون گل هایی که واسه شهرام می بری واسه من هم ببر!

دکمه ی قطع مکالمه رو زد و سرش رو بلند کرد. نمی خواستم چیزی که به ذهنم رسیده بود رو باور کنم. اصلاً نمی تونستم.

لیوان رو بلند کرد و گفت: این هم سرد شد. بازوش رو گرفتم و بهش زل زدم.

- رستار!

- نکته ش رو گرفتی. نه؟

- نمی فهمم.

بلند شد و به طرف کلبه رفت. کش موهام رو سفت کردم و دست های سردم رو روی پیشونیم گذاشتم. تازه یه کم آروم شده بودم که دوباره سردرد سراغم اومد. بلند شدم و وارد کلبه شدم. یه گوشه ایستاده بود و به پنجره نگاه می کرد. کنارش ایستادم و گفتم: یه چیزی بگو؟

به سمت قفسه ها رفت و قاب عکسشون رو آورد و به طرفم گرفت.

- شبیه کیه؟

به شهرام که تمام صورتش غرق خنده بود نگاه کردم. یه قطره از چشمم چکید روی قاب.

- کوری؟

نمی خواستم به این فکر کنم که یه کم شبیه نویده. قاب عکس رو به خودم چسبوندم و یه گوشه ایستادم.

- من ۱۹ سال پیش فهمیدم. پدرت، چند ماه قبل مرگ شهرام. از عشق زیاد به شهرام نمی فهمید چکار می کنه... دیوونه شده بود.

می تونستم حال بابا رو تصور کنم.

- مادرت تهران بود. تو یکی از بیمارستان های تهران مرد. تو مشهد بودی.

مادرم تهران بود و من اصلاً نمی دونستم زنده ست!

- با پدر من زندگی می کرد.

این همه سال! همه ی ما رو به خاطر سعیدپور ول کرد! به بابا خ*می*ان*ت
کرد! این چه جور عشقی بود؟؟؟!!

- می خواست...

داد زدم: بسه دیگه!

قاب عکس رو به طرفش پرت کردم که بهش نخورد و شیشه ش شکست.
اعصابم واقعاً تحریک شده بود. صندلی کنارم رو بلند کردم و خواستم به

طرفش پرت کنم. سریع به ستمم اومد و از دستم گرفت. چند بار جیغ کشیدم و گوشه ی زمین نشستم. حالم دیگه از گریه کردن گدشته بود. زنی که من نه دیده بودم و نه میشناختم چی از زندگی من و بابام می خواست که دست از سرمون بر نمی داشت. رستار حتی جرأت نزدیک شدن به من رو هم نداشت.

□

تنها کار مفیدم از ظهر حمام رفتن و گریه کردن بود! هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. فقط یه بار گفته بودم «مسکن داری؟» و رستار جواب داده بود. «نه». حالا با حوله ی حمام رو به روی من نشسته بود و به صورتم زل زده بود. زنجیر روی پوستش که از گوشه ی حوله پیدا بود، خودنمایی می کرد و من مثل مردندیده ها نمی تونستم چشم ازش بردارم. بالاخره گوشی زنگ خورد و هر دو سر جامون صاف نشستیم.

- پدرته!

دوباره گریه م گرفت. کنارش نشستم و گوش هام رو تیز کردم. رستار جواب داد: بله؟

- می خوام صدای شیده رو بشنوم.

- اون اصلاً هیچی نمی دونه... تا حالا هم خودش نخواستته باهاتون حرف بزنه.

- پسر! من نمی تونم آبروی دو تا خانواده رو ببرم به خاطر تو.

- به خاطر دخترت.

...

- پس آبروی من چی؟

- نمی تونم پسر... نمی تونم. شیده ی منو بیار، میذارم جای انوش. راضیت می کنم.

- حرفم همونیه که گفتم. اعتراف می کنی... دخترتم میدی به من.

بابا عصبانی داد زد: اختیار اون دست من نیست که بدمش به توی ابنه ای!

صورت رستار عصبانی شد و من دیگه واقعاً نمی تونستم صدای ناراحت بابام رو تحمل کنم. به بازوی رستار چنگ انداختم تا حرفی نزنه که حال بابا بد

بشه. دندون هاش رو فشار داد و دستش رو عقب کشید. بابا دوباره گفت: فکر مادر خودت باش که هیچی نمی دونه.

رستار گوشی رو قطع کرد و مچم رو گرفت.

- دیدی که چقدر واسه جونت ارزش قائل شد!

یه کم ناراحت بودم ولی با صدای ملایمی گفتم: حق داره... بره آبروی ایل و تبارش رو به باد بده؟

دلم از همه پر بود و حتماً صورتم داد می زد. چشم های رستار هم غمگین شد. فکر نمی کرد بابا شرطش رو قبول نکنه. صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت: شیده اون ها رو به من ترجیح میدی؟!

صورتم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. انگشت هاش رو بین موهای خیسم برد. پیشونیش رو روی گونه م گذاشت و گفت: آره؟

این همه نزدیکی حالم رو بدتر می کرد. وقتی هیچ چیز بینمون نبود و نمی تونست باشه. سرش رو بلند کردم. صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: تو اگر سیاوش هم باشی، تو این آتیش می سوزی!

- ...

- بابام کارت رو بی جواب نمیذاره.

- مادرت به خاطر عشق از همه چیزش گذشت، تو حتی حاضر نیستی طرف حق رو بگیری!!

نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. حال رستار هم دست کمی از من نداشت. مادرم همه چیز رو خراب کرده بود. مسبب همه ی این اتفاق ها اون بود. من هرگز اشتباه اون رو تکرار نمی کردم. خواستم بلند بشم که شونه هام رو گرفت و نگه داشت.

- تکلیف این حس لعنتی چیه؟

- از خودت بپرس!

- بیا با هم بریم خارج.

- که بابام یه عمر دنبالمون بگرده؟ یه عمر مخفی بشیم؟

داد زد: به همین راحتی تموم می کنی!؟

جمله ی خودش رو گفتم: عشق آزادیه، نه اسارت...

چشم هاش خیس شده بود و چیزی از درونم می گفت «این آخرین باره». سرم رو پایین انداختم. حوله ش کنار رفته بود و می دونستم نباید بیشتر از این اونجا بمونم. بلند شدم و به طرف در رفتم.

□

چمدونم رو از صندوق عقب بیرون آورد و کنار پای من گذاشت. قرار بود من توی عروسی شرکت کنم و بگم که برای رستار اتفاقی پیش اومده و برگشته. قرار بود بره و تا آب ها از آسیاب نیفتاده برنگرده. می دونستم اگر بمونه بابا دیگه راحتش نمیداره. برای اینکه بتونه بره خیلی عادی برخورد می کردم.

- باید به اتفاقی پیدا کنم واسه سشوار موهام... امشب ساده ترین آدم مجلس منم.

خندیدم و دسته ی چمدون رو بلند کردم. نمی خواستم حتی یه ذره احساسم رو بروز بدم.

- خدافظ... برو تا کسی ندیده.

هیچ حرفی نمی زد و فقط به من خیره بود. خودش هم می دونست شاید این رفتنش برگشتی نداشته باشه. خودش هم می دونست که با این کارش به زندگی هر دومون گند زده. به طرف در بزرگ ویلا حرکت کردم. دستم رو گرفت. برگشتم. دوباره توی سکوت نگاهم کرد. خواست بغلم کنه که مانعش نشدم. دست هام رو دورش انداختم و با آخرین قدرتی که داشتم فشردمش. قبل از اینکه با افترشیشوش به گریه بیفتم ولش کردم و گفتم: امروز باید به همه جواب پس بدم.

- بابات!؟

- بابا... مامان... ایمان... انوش.

- انوش؟

با با خیلی کینه ای بود. برای اینکه دیگه برنگرده گفتم: آره. جواب خواستگاریش رو می خواد!

بلند گفت: چی!!!!؟

شونه بالا انداختم و با سرعت چمدون رو به سمت ویلا کشیدم. حتی فرصت نشد بگم «مراقب خودت باش».

چند تا نفس عمیق کشیدم که جلوی بقیه گریه نکنم. هر چی نزدیک تر می شدم تراکم آدم ها بیشتر می شد. مطمئناً بابا انتظار نداشت رستار من رو برگردونه وگرنه آدم هاش این اطراف رو قرق کرده بودند. هنوز مدتی تا شروع مجلس مونده بود و خیلی ها نیومده بودند. بابا کنار میزی ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. خواستم به طرفش بدوم و خودم رو براش لوس کنم ولی اینطوری همه چیز خراب می شد.

خیلی عادی به سمتش رفتم و با لبخند گفتم: سلام بابا.

بابا مثل اینکه روح دیده باشه، بهم زل زد. خودم رو نباختم و گفتم: بچه ها کجان؟

... -

- مامان کو؟

... -

دستش رو گرفتم و گفتم: خوبی؟

صورتش رو بین دست هاش گرفت و گفت: کجا بودی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم: ویلای دوست رستار دیگه... مگه بهتون نگفت؟

خندیدیم و ادامه دادم: داستان داره!... از دستتون یه کم ناراحت بودم، احتیاج داشتم تنها باشم تا فکر کنم.

- گوشیت؟! -

با خنده گفتم: همون روز اول گوشی هر دو تامون تو رودخونه افتاد. خط های تلفن ویلا هم خراب بود... می خواستم خودم زنگ بزنم ولی رستار گفت خیالتون رو راحت کرده. مگه نه؟

بابا سریع سر تکون داد و گفت: آره. تماس گرفت. خوش گذشت؟

- آره. خیلی حال و هوام عوض شد. جای همه تون خالی بود.

- پسره کجاست؟

خواستم جمله ای که حاضر کرده بودم رو بگم اما صدای رستار از پشت سرم گفت: سلام. من بهش گفتم غذای بیرون نخوره... ولی خورد.

با تعجب بهش نگاه کردم که کاور کت و شلوارش رو گرفته بود و نزدیک می شد.

- بذار اول برسیم، بعد... دروغ میگه بابا. نخوردم.

صورت بابا خیلی بی تفاوت به رستار نگاه می کرد. لبخند بی جونی زد و گفت: چند بار بگم نخور... مامانت داخله.

این یعنی «توبروتا من حساب اینو برسم» سر تکون دادم و چمدون رو به طرف ویلا کشیدم. چند بار به عقب برگشتم. اگر بابا همون لحظه گردن رستار رو می گرفت هم تعجب نمی کردم ولی خیلی آروم با هم حرف می زدند.

□

نیم ساعت بود که مشغول احوالپرسی و سر تکون دادن بودیم. با لباس زیتونی و موهای باز کنار مامان و پونه نشسته بودم و از سفر خیالیمون تعریف می کردم. پونه نصف میوه های روی میز رو خورده بود و مامان از اینکه بابا خیلی تولاک خودش می گفت. ایمان کنار میز اومد و گفت: شیده! به لحظه میای؟

این اولین باری بود که بعد از دعوا حرفی زده بودیم. مامان گفت: ما غریبه ایم؟

ایمان: نه. اون ور آب و هواش بهتره.

پونه: ولش کن مادر! بعداً برا ما تعریف می کنه!

خندیدم و بلند شدم. کمی دورتر ایستادیم که صدای تند موسیقی مزاحم نباشه. ایمان گفت: نکته به خاطر من بی خبر رفتی؟ یه بار زنگ زدم، رستار گفت خوابی. گفتم شاید نمی خوای باهام حرف بزنی، دیگه نزدم.

- نه.

- از دست من دلخوری؟... من اون روز خیلی عصبی بودم. بابا هم همه ش سرم غر می زد. این چند روز هم یه کلمه با من حرف نزده.

- نه. دلخور نیستم. مگه بچه ام!؟

- بچه که هستی ولی...

رستار وسط حرفش پرید: ولی چی؟

متوجه او مدنش نشده بودم.

ایمان: ۴ روزه که با تونه. اگه گذاشتی دو دقیقه با خواهرمون اختلاط کنیم!

رستار به شونه ی ایمان ضربه زد و گفت: بگو... مجلس بی ریاست.

از اینکه به تصمیمون احترام نداشته بود و دنبال من اومده بود، ناراحت بودم. از شون فاصله گرفتم و به طرف چند نفر از اقوام الهام رفتم و مشغول گفتگو شدم. بابا کنار دوست هاش نشسته بود و به من نگاه می کرد. بهش لبخند زدم. سعیدپور از پشت میزی که نوید نشسته بود، جا به جا شد و کنار بابا نشست. از این همه ظاهر سازی خنده م گرفته بود. دست خودم نبود ولی از سعیدپور متنفر شده بودم و درک نمی کردم بابا چطوری تحملش می کنه. آرام به سمتم اومد. زیبا ترین لباس مجلس رو پوشیده بود. با لبخند گفت: الهام اومد.

بهش لبخند زد و به طرف در ا صلی باغ نگاه کردم. مسیر ورودی پوشیده از بادکنک و حباب های نور بود. هیجان بین مهمون ها افتاد و موزیک عوض شد. سر جام برگشتم. سعیدپور و بابا بی توجه به اتفاقات مجلس حرف می زدند. تفاوت فامیل های عروس و داماد خیلی توی چشم بود. موقع خوشامدگویی الهام چشمکی به من زد و زیر گوشم گفت: Mr R رو کشف کردم!!

- چی؟

- مامانت گفت با کی رفتی مسافرت!

با لبخند گفتم: عروس به این فضولی ندیده بودیم!!

الهام و میلاد هر دو خوشحال به نظر می رسیدند. پونه دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: چرا همه امروز پیچ پیچ می کنند؟

- نه عزیزم. تو زیاد فضول شدی!

- بی شعور.

- بیا به جای این حرف ها انگور بنخور.

آروم به پهلوم زد و به جایی اشاره کرد. به همون سمت برگشتم. سعیدپور و رستار کنار گوش هم حرف می زدند و رستار مستقیم به من نگاه می کرد. وقتی متوجه من شد، سرش رو پایین انداخت. کت و شلوار و پیراهن مشکی خیلی بهش میومد و من توی دلمعزا گرفته بودم.

سرم رو چرخوندم و بابا رو گوشه ی دیگه ای از باغ کنار ایمان پیدا کردم. مامان با بی حوصلگی به صحبت های خاله ی الهام سر تکون می داد. این فضا و موزیک شلوغ پلوغ حسابی روی اعصابم بود و قیافه ی سیما با اینکه اصلاً دعوت نبود از جلوی چشمم پاک نمی شد. رستار باید خیلی زودتر از این حرف ها بهم می گفت. نباید به اینجا می کشید. همه چیز قاطی پاطی شده بود.

افشار به طرف میزمون اومد و با من و پونه دست داد. رو به من گفت: شنیدم چند روزی تهران نبودید.

پوزخند زدم و گفتم: بله. می دونم از کی شنیدید!

- به هر حال امیدوارم خوش گذشته باشه.

- ممنون استاد! لطف دارید.

لبخند زد و به پونه گفت: شما خویید خانوم؟

- مرسی استاد. بهتون تبریک میگم.

خندید و گفت: تشکر می کنم.

- فکر نمی کردم همچین سلیقه ای داشته باشید!

گفتن این حرف فقط از پونه بر میومد. خیال می کردم به افشار بر می خوره ولی با لبخند گفت: به کسی که دوست داشتم نرسیدم ولی حداقل کسی رو که دوستم داشت از خودم نرنجوندم.

پونه به من نگاه کرد. خودم هم می دونستم که طرف حرفش منم. چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چند ماه دیگه دلشو می زنم... میره دنبال یه پسر جوون.

به صورت غمگین افشار نگاه کردم. اون هم به من خیره شده بود.

- بعضی وقت ها آدم ناخواسته کسی رو می رنجونه.

- درک می کنم.

رستار که نمی دونم از کجا سر رسیده بود، دستش رو به طرف افشار دراز کرد و گفت: اینجا چکار می کنی شوهرخواهر عزیز!

افشار دستش رو فشرد و گفت: با شاگرد هام حرف می زنی برادر زن عزیز!

نازنین با موهای فر باز که من رو یاد چند ماه پیش رستار مینداخت به این طرف اومد و دستش رو دور بازوی افشار انداخت.

- کامی! نریم وسط؟

- هر چی شما بگی.

موقع دور شدنشون پونه آروم به افشار گفت: خدا بهتون صبر بده.

ولی من چشمم هنوز دنبال موهای نازنین بود. به رستار که کنار میز مون ایستاده بود و امشب نقش ازدهای نگهبان رو بازی می کرد، نگاه کردم. همه چیز

بینمون تموم شده بود و نباید انقدر منو هوایی می کرد. اخم کردم. از میزمون دور شد.

ایمان از کنار بابا بلند شد و من که درست و حسابی بابا رو ندیده بودم به سمتش رفتم. تو راه با چند نفر دست دادم و کنار بابا نشستم.

- مامان میگه چند روزه ناراحتی؟! -

- الان خوبم عزیز دلم.

دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت: از این به بعد هر جایی خواستی بری، هر کاری خواستی بکنی، اول به من خبر بده.

- چشم.

- این «چشم» از اون «چشم» ها نباشه!! -

- نیست.

- شیده!

با صدای انوش که ایستاده بود به سمتش برگشتم. اول مجلس فقط سلام کرده بودیم و می دونستم برای گفتگو میاد.

- خوبی؟

- ممنون.

بابا بلند شد و گفت: من الان میام عزیزم.

و به طرف مسیر ورودی تا در ویلا رفت. انوش جای بابا روی مبل راحتی نشست. خواست حرفی بزنه که گفتم: خانومت خوبه؟

انتظار این جمله رو نداشت و با تعجب نگاهم می کرد.

- می بینی که. نیست!

به اطراف نگاه کردم و چندین چشم روزوم شده روی خودمون دیدم. احتمالاً سوژه ی خوبی می شدیم. مهم ترینش یک جفت چشم مشکی اخمو بود که صاحبش با فاصله، سمت چپ انوش ایستاده بود.

- چرا نیست؟

- چون عضو هیأت علمی یه دانشگاه معروف شده... تو استرالیا!

...-

- من یه شعاری دارم که میگه «هر کس یه قلقی داره»

خندیدم و گفتم: قلق من چیه؟

با خنده گفت: تو هر کسی نیستی!

حتماً خیلی با بابا حرف زده بود که انقدر خوش اخلاق شده بود. به صورت رستار نگاه کردم که بی توجه به حرف های ایمان، به ما نگاه می کرد.

دستش رو روی دست من گذاشت و گفت: شیده! به پدرت قول دادم ازت مراقبت کنم.

بعد از این جریان حق با بابا بود. من واقعاً نیاز به مراقبت داشتم.

- قول دادم... دوست داشته باشم.

می دونستم اینطوری حرف زدن چقدر براش سخته. خواستم دستم رو بیرون بکشم که فشارش رو بیشتر کرد. به رستار نگاه کردم که از ایمان جدا شد بود و به سمت ما میومد.

- قول دادم کاری کنم که منو دوست داشته باشی.

این حرف ها از انوش بعید بود. خواستم بگم «چیزی به سرت خورده؟» ولی روم نشد. انوش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و مسلماً منظورش این بود که بر*ق* صیم. رستار بهمون نزدیک شده بود. نباید بیشتر از این به رابطه ی بی سر و ته ام با رستار ادامه می دادم. خودش هم نمی دونست چی از زندگی می خواهد. دست انوش رو گرفتم و حرکت کردیم. رستار با تعجب سر جاش ایستاد. انوش به طرف مرکز باغ هدایتیم کرد. با این کارش می خواست چیزی که درباره اش حرف می زد رو رسمی کنه. بیشتر سرها به طرف ما چرخیده بود و نبودن زن انوش هم به تصوراتشون دامن می زد. جرأت نگاه کردن به عقب و عکس العمل رستار رو نداشتم.

گیج شده بودم و قدم هام رو کند بر میداشتم. وقتی به جمعیت نزدیک شدیم آروم گفتم: انوش! ما یه بار امتحان کردیم.

متوجه منظورم شد و مسیرش رو به طرف میز مامان کج کرد که جلوی جمع ضایع نشه. گوشه ای ایستادیم. با دقت به من نگاه کرد که ادامه دادم: من نخواستم که زنت رو بفرستی استرالیا!

- اون موضوع ربطی به تو نداشت. به خاطر مهدیه ناراحتی؟

- انوش من بچه دار نمیشم.

- یه کاریش می کنیم... میریم خارج.

- چرا نمیگی «تورو بیشتر از بچه می خوام»؟

... -

- چرا به خاطر کاری که باهام کردی معذرت خواهی نمی کنی؟

خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و به جاش با اخم نگاهم کرد. دستش رو ول کردم و دور شدم.

کنار مامان نشستم که گفت: جواب انوش رو دادی؟

- آره. نمی خوامش.

- بابات خیلی امیدوار بود.

... -

- عیبی نداره. ایشالا کسی که باب میل خودت باشه.

لبخند زدم ولی مطمئن بودم که بعد از رستار دیگه کسی به چشمم نمیاد. من کسی نبودم که امشب با یکی بخوابم و فرداش به یکی دیگه جواب مثبت بدم! به جمعیت نگاه کردم که رستار رو پیدا کنم. نبود. به هر حال باید با نداستن من کنار میومدم. هر کس سرش به کار خودش و هم صحبت هاش بود. ایمان و پونه در حال ر*ق*ص بودند. الهام و میلاد مشغول حرف زدن بودند. رو به مامان گفتم: واسه پونه بد نیست؟

- نه. هنوز زوده.

... -

- لباسم خوبه؟

به پیراهنی که با هم سفارش داده بودیم و لبخند روی صورتش نگاه کردم.

- خیلی خوبه.

دوباره بین جمعیت دنبال رستار گشتم. پیداش نکردم. سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بابا با صورتی که چیزی ازش خونده نمی شد به سعیدپور زل زده بود و سعیدپور دست به سینه به میز جلوش نگاه می کرد. انگار اتفاق های توی اون کلبه مال چند قرن پیش بود. مامان به کبودی کوچیک روی بازوم دست کشید و گفت: این چیه؟

- از پله افتادم.

- چرا مراقب خودت نیستی مامان؟

موهام رو روی زخم پیشونیم مرتب کردم که نبینه و غمگین نگاهش کردم.

- مامان!

- جان؟

- به خاطر همه چی ممنون.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: دلت تنگ شده بود این چند روز؟

من هم لبخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله‌ی شلوغی و سر و صدا رو نداشتم. بلند شدم که قدم بزنم البته بیشتر برای دیدن رستار بود. به خودم گفتم «فقط به نگاه کوچولو...»

تمام آدم‌ها و اطراف رو چک کردم. وقتی پیداش نکردم به طرف جای پارک ماشینش رفتم. هوا کمی سرد شده بود. شال رو روی شونه هام محکم کردم. از بین ماشین‌های مختلف رد شدم و چند نفر رو در حال صحبت یا سیگار کشیدن دیدم. می‌دونستم قراره با چی رو به رو بشم.

جای ۲۰۶ خالی بود. چند لحظه توی آرامش و سکوت به جای خالیش زل زدم. صورتم رو به سمت آسمون گرفتم. ماه از پشت ابرها بیرون اومد. اشکی که ناخودآگاه روی گونه هام نشست رو پاک کردم و به خودم گفتم «خاطره هاش رو که نمی‌تونه ببره!». صدای ضعیف موسیقی هنوز شنیده می‌شد. حالم بد شده بود و با این وضع نمی‌تونستم کنار بقیه بشینم. راه افتادم و از بین درخت‌ها عبور کردم. صدای آروم موج‌ها کم‌کم شنیده می‌شد. ویلا رو دور زدم. ساحل توی سکوت فرو رفته بود و حتی صدای موسیقی قطع شده بود.

لامپ های چراغ برق فضا رو روشن کرده بود. روی تخته سنگی نشستم و سرم رو روی زانوهای جمع شده م گذاشتم. انعکاس ماه توی آب صحنه ی زیبایی رو درست کرده بود. خراش های کف دستم رو لمس کردم. حداقل خیالم از سیند راحت بود. مامان هم که ایمان و پونه رو داشت. فقط دلم پیش بابا می موند. می تونست شرط رستار رو قبول کنه. حداقل یه کمی از شرط رو.

سرم رو بلند کردم. دست هام رو روی صورتم گذاشتم. دنیا بعضی وقت ها خیلی بی رحم می شد. اما من سهمم از این زندگی رو گرفته بودم... نفسم رو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم. هوا صاف بود و حتی یه تیکه ابر هم روی ماه رو نپوشونده بود. ماه کامل! لبخند روی لب هام نشست و چشم هام رو بستم. خدا بدون گفتن من هم می دونست آرزوم چیه. من هم قربانی شدن رو خوب یاد گرفته بودم!

شب خیلی مرموز شده بود و انگار چیزی من رو به طرف دریا هول می داد. بلند شدم و به سمت موج ها حرکت کردم. شال رو روی شن ها انداختم. باد توی موهام پیچیده بود و حس سبکی بهم می داد. از آرامشی که داشتم تعجب کرده بودم. دوباره پلک هام رو بستم. این زندگی چی بهم داده بود؟ دیگه خسته شده بودم. خیلی خسته. پلک هام رو باز کردم. سایه ی محوی روی شن ها افتاده بود. نزدیک تر شد. شالم رو دور شونه هام پیچیدم و محکم نگه ام داشت.

دوباره بوی ادکلن و سیگار همیشگی‌ش به دماغم خورد. زیر گوشم گفتم: باید
به کریشا بگم یه طرفدار پر و پا قرص پیدا کرده!

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: پدرت میکروفون رو گرفت...

چیزی به قلبم چنگ انداخت و به طرفش برگشتم.

- چی گفتم؟

توی سکوت به چشم هام خیره شد و روی گونه م دست کشید. دوباره پرسیدم:
چی گفتم رستار؟

- نداشتم چیزی بگم.